

نام کتاب : در نهایت... عشق

www.novelfa.ir



فصل اول:

برگه ي آزمائشگاه روي داشبوردي افتاده بود. خدايا باورم نمي شد! آخه چه طور ممکن بود! هر دفعه که چشمم بهش مي افتاد بيشتر احساس

ناباوري مي کردم. بدون اين که بدون مقصدم کجاست رانندگي مي کردم. يه آن به خودم اومدم و ديدم تو جاده ام. نمي خواستم برگردم خونه،

اين طوري براي ديگران هم درس درستي مي کردم. با خودم گفتم نه ستايش... تو نمي توني جون ديگران رو هم به خطر بندازي.

حالا ديگه مطمئن شده بودم که نمي خوام برگردم خونه. رفتم باک ماشين رو پر بنزين کردم و زدم به دل جاده... قصد رفتن به شمال رو داشتم.

جايي که لااقل مي تونستم آخري عمرم رو آرام تر سر کنم. سرعتم بالا و بالاتر مي رفت.

يه آن به خودم اومدم ديدم يه ماشين پليس جلو راهم رو بست. راه خيلي زيادي نمونده بود... آگه راه داشتم سر ماشين رو کج مي کردم و از

کنارشون در مي رفتم ولي نمي شد. يه مرد جوون و هيکلي اومد کنار ماشين وايساد. حتي به خودم زحمت ندادم که برگردم نگاهش کنم. يه کم

دولا شد و گفت:

- خانم شما هيچ مي دونين چه سرعتي داشتين؟ هر لحظه ممکن بود تصادف کنين! با اون سرعت حتماً اتفاق وحشتناكي مي افتاد.

بدون اينکه برگردم سمتش گفتم:

- چه فرقي مي کنه الان بميرم يا يه وقت ديگه!

- اصلاً مي دونين کاري که شما کردين باعث شد چقدر همکاران من به زحمت بيافتن. هر کدومشون تا قسمتي از راه دنبالتون مي اومدن ولي نمي

تونستن متوقفتون کنن!

- شما حقوق مي گيرين که همين کار رو کنين ديگه! زحمت چيه... وظيفه تونه! حالا مي خواين چي کار کنين؟ ماشينم رو بگيرين؟ من تا چند

وقت ديگه جونم رو از دست مي دم، ماشين که اصلاً برام مهم نيست.

- معلوم هست چي مي گين؟! اگه تصادف مي كردين احتمالاً خسارت زيادي به بار مي اومد... مطمئناً به غير از خودتون جون افراد ديگه رو هم

به خطر مي انداختين. من پيشنهاد مي كنم اگه مي خواين خودكشي كنين دست به كاري بزنين كه فقط خودتون رو به كشتن بدين نه ديگران رو!

يه سرباز اومد جلو... اول بهش احترام گذاشت و بعد گفت:

- جناب سروان حسيني، از مركز بي سيم زدن گزارش كار مي خوان.

سروان حسيني:

- كي پشت بي سيمه؟

سرباز:

- سرهنگ حسيني قربان.

بي سيم رو از سرباز گرفت با شخص پشت بي سيم صحبت كرد.

سروان حسيني:

- جناب سرهنگ ما ماشين مورد نظر رو متوقف كرديم.

درست متوجه نمي شدم فرد پشت؟ خط چي مي گه. اما سروان گفت:

- جناب سرهنگ اجازه بدين اول كارابي كه مربوط به ما مي شه رو انجام بديم بعد كار رو مي سپريم به پليس راه.

- قربان بايد ماشينش رو بگرديم. مورد مشكوكه.

بعد يه كم رفت اون طرف تر ديگه نمي تونستم صداش رو بشنوم. سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم. بعد با دو تا تقه اي كه به شيشه

ي ماشين زده شد سرم رو بلند كردم.

سروان حسيني:

- لطفاً صندوق عقب ماشينتون رو بزنين بالا.

- من حوصله ندارم... شما كه اول و آخر ماشين رو مي خوابونين. ماشين رو مي دارم هر بلایي كه مي خواين سرش بيارين. من مي رم.

خواستم از ماشین پیاده شم که دستش رو گذاشت رو ماشین و مانع شد.

- رفتار شما عادي نيست... تا وقتي مطمئن نشيم که شما...

رفتم وسط حرفش و صدام رو بردم بالا:

- معلومه که رفتارم عادي نيست... دارم مي ميرم مي فهمي! معلومه که نمي فهمي... مگه تو مي دوني درد من چيه! دست از سرم بردارين. (با

صدای آروم تر) اصلاً برام مهم نيست... هر غلطی می خوانی بکنی.

از داد زدن من خشکش زده بود اما خیلی زود کنترل خودش رو به دست گرفت و گفت:

- من کارم برقراري امنيته نه گوش دادن به درد و دل ديگران. لطفاً کاري که گفتم انجام بدین.

«سنگ دل... بی رحم... اصلاً انگار نه انگار! حتی یه ذره هم متأثر نشد!»

صندوق عقب رو بالا زدم. خودم هم از ماشین پیاده شدم و رفتم اون طرف تر به یه درخت تکیه دادم.

سرم گیج می رفت. چشمام رو بستم. چند

دقیقه ای چشمام بسته بود که سروان صدام کرد.

سروان حسینی:

- خانم تلفن همراhton خودش رو کشت. جواب نمی دین؟

- برام مهم نيست!

- اما وقتي می ره رو پیغام گیر شخص پشت خط خیلی اصرار داره باهاتون حرف بزنه.

با فریاد گفتم:

- این به شما ربطی نداره... نکنه دخالت تو مسائل شخصی دیگرانم یه جور برقراري امنيته؟!!

دیگه حرفی نزد. اگه محلشون نمی کردم روکش صندلی های ماشین رو هم پاره می کردن ببینن چیزی پیدا می کنن یا نه؟

یه نیم ساعتی با دقت همه جای ماشین رو زیر و رو کردن. بعد سروان اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- شما می تونین برین. البته ماشین و گواهی نامتون ضبط می شه.

- فکر نکنم ماشین و گواهی نامه تو اون دنیا به کارم بیاد.

انگار اصلاً نمی شنید من چی می گفتم. ادامه داد:

- کسي رو دارين بيا دنبالتون؟

- نه. خودم مي رم.

- ما مي رسونيمتون.

- احتياجي نيست.

«اصلاً انگار اين بشر کر بود!»

سروان حسيني:

- وسايل مهمتون رو از تو ماشين برداريد. گفتم که ما مي رسونيمتون.

رفتم سراغ ماشين. كيفم رو برداشتم. برگه ي آزمايش روي داشبورده رو هم گذاشتم توش. چيز زيادي با خودم نداشتم. يه نگاهي به کل ماشين

انداختم. چشمم به عروسک آویز ماشين افتاد. وقتي اين ماشين رو خريده بودم سياوش بهم هديه داد. يه فرشته بود.

همون موقع که اينو بهم داد گفت اين که يه عروسکه ولي اميدوارم هميشه يه فرشته مراقبت باشه. در داشبورده رو باز کردم چشمم به جعبه

شکلات تلخي که امير براي روز ولنتاين برام کادو گرفته بود افتاد. اونم برداشتم و آهي از روي افسوس کشيدم و در ماشين رو بستم. يکي دو تا

قطره اشکي که روي گونه ام چکيده بود رو پاک کردم.

- ماشين در اختيار شماس.

- خوبه... بفرماييد... ماشين اون طرفه.

بي تفاوت تر از قبل دنبالش راه افتادم. عقب نشسته بودم. مدام از توي آينه به من نگاه مي کرد. چشمم خيلي مي سوخت. سرم رو به شيشه ي

ماشين تکیه دادم. نفهميدم چي شد ولي با صدای اون پسر از خواب پریدم.

سروان حسيني:

- خانم آقازاده! خانم آقازاده!

چشمم رو باز کردم قبل از هر چيز گفتم

-: شما فاميلي منو از كجا مي دونين!؟

- ساده س! گواهي نامتون. رسيديم شمال حالا كجا برم؟

«انقدر ذهنم مشغوله عقلم رو از دست دادم!»

- من همين جاها پياده مي شم... بقيه راه رو تاكسي مي گيرم.

- احتياجي نيست... خودم مي رسونموتون.

6

صدام رو كمي بالا بردم و گفتم:

- گفتم كه من اين جا پياده مي شم. ننگه دارين لطفاً.

ماشين رو ننگه داشت. بدون اين كه حرفي بزنم از ماشين پياده شدم. اونم هم زمان با من از ماشين پياده شد و دوباره صدام كرد.

- لطفاً يه لحظه صبر كنين... اين فرم رو پر كنين.

- فرم ديگه براي چي! من اصلاً حالم خوب نيست... اون ماشين هم برام مهم نيست... براي خودتون.

سروان حسيني:

- نمي شه كه! بايد اينو پر كنين. چون اون جا حالتون خوب نبود اين فرم رو از مأمورين پليس راه گرفتم و بهشون قول دادم كه يه كم كه

حالتون بهتر شد بدم پرش كنين.

- ولي مي بينين كه حالم بهتر نشده... پس دست از سرم بردارين. بذارين به درد خودم بميرم.

- شما با اين كار منو تو دردمر بزرگي مي اندازين! خواهش مي كنم!

با خودم گفتم من از زندگي سير شدم اين بيچاره چه گناهي کرده. آرام شدم و گفتم:

- سرم خيلي گيج مي ره... مي شه خودتون بنويسين؟

- مشكلي نيست.

خودكارش رو درآورد و برگه رو گذاشت روي كاپوت ماشين.

- نام و نام خانوادگی به طور کامل.

- ستایش آقا زاده.

- تاریخ تولد؟

- 23/3/68

سرش رو برگردوند به سمتم و گفت:

- حیف نیست... دختر به این جوونی انقدر ناامید باشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه امید داشته باشم چه نه به هر حال تموم می شه... لطفاً ادامه ش رو بپرسین.

سال اخذ گواهینامه و مدت اعتبار و یه سری چرت و پرت دیگه هم پرسید. رسید به آدرس. آگه آدرس می دادم ممکن بود به خانوادم خبر بدن.

من نمی خواستم اونا چیزی بفهمن.

- حواستون کجاست؟! آدرستون رو بفرمایید.

- ندارم.

- یعنی چی؟!

- تازه خونه مون رو عوض کردیم آدرس رو یادم نمیاد.

7

- خب آدرس یکی از آشناهاتون رو بدین.

- توی ایران آشناهای زیادی ندارم. آدرس دقیق هیچ کدوم از اونا رو هم بلد نیستم.

«آه... چقدر خنگم. فقط کافی بود به جای این همه چاخان یه آدرس اشتباه بهش بگم.»

- شماره تماس ثابت.

یه شماره الکی از خودم پروندم.

- همراه؟

تلفنم رو دادم.

- حالا مي تونم برم.

- فرار كردين آره؟! چرا؟

«به تو چه فضول!»

- كي گفته من فرار كردم؟!

سرس چرخيد رو برگه ها و بي تفاوت گفت:

- به هر حال شماره هاتون چك مي شه... اگه اشتباه داده باشين پي گيري مي كنيم.

- برام مهم نيست.

موبايلم زنگ خورد. شماره امير بود. صبر كردم تا بره رو پيغام گير.

امير:

- الو ستايش... الو جواب بده... ما بايد با هم حرف بزويم. اين طوري نمي شه كه... بايد تكليف همه چي روشن شه...

با اين حرف تلفن رو جواب دادم.

- الو امير... باور كن من نمي دونم چه طور اين اتفاق افتاده.

امير:

- يعني چي نمي دوني؟! بايد تو آزمايشگاه حرفاي دكتر رو مي شنيدي كه با چه اطميناني مي گفت تو ايدز داري!

- تو فكر مي كني من شوكه نشدم؟ من اصلاً نمي دونم چه طوري مبتلا شدم!

- نمي دوني نه؟! مي خوي راه هاي انتقالش رو بهت بگم. معتاد كه نيستي پس حتماً...

پريدم وسط حرفش و گفتم:

- معلوم هست چي داري مي گي امير! تو مگه منو نمي شناسي؟

- فكر مي كردم مي شناسم... اما حالا فهميدم هيچي ازت نمي دونم. دوستانم بهم هشدار داده بودن... من احمق ساده لوح فكر مي كردم تو يه

فرشته اي.

- اما امير من...

8

- گوش کن ستايش... همه چي بين من و تو تموم شد...چيزي به مدت باطل شدن صيغه نمونده نمي خوام بعد از اون ديگه ببينمت.

اينو گفت و تلفن رو قطع كرد. پاهام سست شد. نتونستم رو پام بایستم. نشستم رو زمين و صورتم رو با دستام پنهون كردم. وقتي دستام رو

برداشتم سروان هم زانو زده بود و رو به روي من نشسته بود. يه دستمال پارچه اي بهم داد. اشكام رو پاك كردم. دستمالش بوي عطر خيلي

خوبي مي داد. نگاهي به جعبه ي شكلات توي دستم انداختم و با نفرت پرتش كردم توي باغچه.

باورم نمي شد. ما يك سال نامزد بوديم. قرار بود طي دو ماه آینده ازدواج كنيم يعني به همين راحتی همه چيز تموم شد. واي خدا من چه طور تو

اين همه مدت عاشق همچين مردي بودم.

سروان حسيني دستش رو به سمتم گرفت:

- بلند شين... بذارين كمكتون كنم.

دستش رو پس زدم:

- احتياجي به كمك ندارم. مي خوام تنها باشم. فرمتون رو هم كه پر كردم. راحتم بذارين!

با اين حرفم ازم دور شد. سوار شد و رفت. يه ماشين گرفتم و رفتم سمت ساحل. چند تا سنگ برداشتم و با حرص تمام پرتشون كردم تو دريا.

رفتم لب آب و ايسادم. داد زدم:

- خدااا... آخه چرا من؟! من كه كاري نكردم ايدز بگيرم.

آب به پام برخورد مي كرد. وسوسه كننده بود. اطرافم رو نگاه كردم هيچ كس نبود. چند قدمي جلوتر رفتم. تا مچ پام رفت تو آب. چشمام رو

بستم و يه نفس عميق كشيدم. زير آبي با خودم گفتم:

- برو ديگه منتظر چي هستي؟ تو فقط باعث مي شي بيشتتر ديگران عذاب بكنن.

یه صدایی از درونم گفت: «دیوونه... برادرت چی؟ سیاوش دوستت داره. »
سرم رو تکون دادم تا صدای درونم قطع بشه. چه فرقی می کرد. من که بالاخره می مردم فقط اون
طوری عذاب می کشیدم. رفتم جلوتر تا
زانو هام تو آب بود. سرد بود. قدم هام رو تندتر کردم تا پشیمون نشم.
وقتی کامل سرم رفت زیر آب فقط برخورد محکم امواج با صورتم رو احساس می کردم. تقریباً بی حال
شده بودم که احساس کردم یکی منو تو
بغل خودش کشید.

کشون کشون منو به ساحل برد. نفهمیدم کی بود چون نیمه بی هوش شده بودم.

چشمای بی جونم رو باز کردم. لباسای خشک تنم بود. یه پتو هم روم بود. سرم درد می کرد. یه صدایی
باعث شد به خودم پیام.

- بالاخره بیدار شدین؟

از جام نیم خیز شدم. تعجب کردم. سروان حسینی این جا چی کار می کرد؟! هیچ حرفی نزد.

سروان حسینی:

- خوب شد تعقیب تون کردم. این چه کاری بود که می خواستین انجام بدین؟!

9

- شما گفتین اگه می خوام خودم رو بکشم از یه راه دیگه وارد شم خوب اگه میذاشتین منم داشتم همین
کار رو می کردم.

اصلاً شما پلیسا عادت دارین تو هر مسئله ای که بهتون مربوط نمی شه دخالت کنین!

- فکر می کردم الان ازم تشکر می کنین که جونتون رو نجات دادم!

- شما فقط با این کارتون منو به درسر بیشتری انداختین. کلی جرأت منم کرده بودم اما شما...

- دل و جرأتتون رو برای حل مشکلاتون خرج کنین.

در همین لحظه یه خانمی با یه سینی وارد اتاق شد.

- به هوش اومدي دخترم. شاهين تو برو بيرون من اين سوپ رو بدم بهش يواش يواش بخوره... بذار راحت باشه.

«وای خانم جون خدا از زبونت بشوه... اين فضول خان رو از من دور کن!»

اومد کنارم نشست و گفت:

- من مرضيه هستم. خيلي ناراحت شدم که دختری به جوونی تو رو توي این حال دیدم. بیا این سوپ رو بخور رنگ به روت نمونده.

قاشق رو به طرف دهنم آورد ولي من خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- میل ندارم.

نمی خواستم قاشقشون رو تو دهنم بکنم. می ترسیدم به اونا هم سرایت کنه. از طرفی می دونستم ایدز با بزاق دهان سرایت نمی کنه ها ولي بازم

نتونستم بخورم.

مرضيه خانم:

- میل ندارم چیه؟ مشخصه ضعف کردی دختر!

«آره والا از ته دل دلم می خواد کلش رو بخورم!»

در همین لحظه در اتاق به صدا دراومد. شاهین حسینی به همراه یه مرد مسن وارد اتاق شد. اون شخص لباس فرم پلیس تنش بود. یه کم

ترسیدم. مرضيه خانم از جاش بلند شد و گفت:

- سلام خوش اومدي خسته نباشین! شما برین لباساتون رو عوض کنین منم الان براتون یه چایی می ریزم میارم.

اون مرد حتی از شاهین هم هیكلی تر بود در حالی که جواب سلام مرضيه خانم رو می داد، اومد طرفم و با دو تا چشمای درشتش روم زوم کرد و

سر تا پای من رو برانداز کرد. با اینکه از بچگیم زیاد با خجالت و ترس میونه ای نداشتم نمی دونم تو اون لحظه تو چشمات چي دیدم که کم

مونده بود پس بیافتم که مرضيه خانم به موقع به دادم رسید و گفت:

- محمد جان... داری دختر بیچاره رو می ترسونی!

اون مرد به شاهین چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- مرضیه خانم شما و شاهین برین بیرون من باید با این دختر صحبت کنم.

مرضیه خانم:

- اجازه بدین سوپش رو بخوره بعد با هم...

10

قبل از اینکه مرضیه خانم حرفش تموم شه اون مرد نگاه غضبناکی بهش انداخت که باعث شد باقی حرفش رو بخوره. بعد از این که مرضیه خانم

و شاهین رو از اتاق بیرون کرد سینه اش رو صاف کرد و گفت:

- من سرهنگ حسینی هستم. پدر جناب سروان حسینی.

حرفی نزدم. خودش ادامه داد.

- آگه اصرار شاهین... منظورم جناب سروان حسینی... آگه اصرار اون نبود الان به جای خونه ی ما باید تو بازداشتگاه می موندی...

- من نمی خوام مزاحمتون باشم. همین الان می رم ویلاي خودم.

صداش رو کمی بالا برد و گفت:

- من هنوز حرفم تموم نشده که وسطش حرف می زنی!

با این تشر سرم رو پایین انداختم و منتظر شدم تا ادامه بده.

سرهنگ حسینی:

- به قیافه ات نمی خوره فراری باشی! ماشین هم مال خودت بود، دزدی نبود! اما ما طبق وظیفه مون باید عمل می کردیم و تو رو تحویل خانوادت

می دادیم... چون نمی دونیم دقیقا قضیه چیه! بعد از این که حالت خوب شد یا باید بگی خانوادت کین و کجان یا باید دلیلی برای این جا اومدنت

داشته باشی. آگه با من راه نیای از راه قانونیش عمل می کنم.

اینو گفت و به سمت در اتاق رفت خواست بره بیرون که گفتم:

- من نمي خوام اين جا بمونم. من براي خودم خونه و زندگي دارم.

- بعد از اين كه حالت بهتر شد و همه چي رو گفتي مي توني هر جا كه دلت خواست بري ولي تا زماني كه چيزي نگفتي يا بايد اين جا بموني يا تو

بازداشتگاه. كه بر اساس تجربه اي كه طي اين سال ها بدست آوردم فكر كنم اين جا رو ترجيح بدي ولي بازم انتخاب با خودته اگه تصميمت

عوض شد و يا خواستي حرف بزني به سروان حسيني بگو.

اينو گفت و رفت بيرون. صداي بحث كردنش رو با شاهين مي شنيدم. بعد از چند دقيقه دوباره در اتاق به صدا دراومد و اين دفعه شاهين

خودش به تنهايي اومد.

شاهين:

- اومدم ثواب كنم كباب شدم... هم از طرف جناب عالي هم از طرف بابام.

زير لبې گفتم:

- تا تو باشي كه تو كاري كه بهت مربوط نمي شه دخالت نكني! حقته!

شاهين:

- چيزي گفتي؟!!

«آره گفتم تا تو باشي فضولي نكني!»

- نه!

11

شاهين:

- بابام تا نفهمه حقيقت چيه ولت نمي كنه. بايد بهش بگم.

- چي رو؟!!

شاهين:

- راستش تو راه خونه چشمم به کیفیت افتاد. توش رو گشتم تا شاید یه نشونی باشه که بتونم ببرمت پیش خانوادت. برگه ی آزمایش رو دیدم.

- پس شما کلاً فضولین! چه طور تونستین بدون اجازه دست...

شاهین:

- من مجبور بودم. باید یه چیزی رو نشون بابام می دادم که دلش به رحم بیاد. البته وقتی برگه ی آزمایش رو دیدم فهمیدم که آگه اینو نشونش

بدم همه چی بدتر می شه که بهتر نمی شه.

«باز خوبه شعورش به این رسیده!»

- حرفات رو وقتی تلفن می زدی شنیدم. تو نمی دونی از کجا به این بیماری مبتلا شدی. ممکنه اشتباه شده باشه.

- چه اشتباهی؟ مگه الکیه؟

شاهین:

- مگه به غیر از این آزمایش، آزمایش دیگه ای هم روت انجام شده که انقدر اطمینان داری؟

- نه... حتی یه لحظه هم دلم نمی خواست تهران بمونم. اومدم این جا که مثلاً تنها باشم ولی یه آدم مزاحم همه چیز رو خراب کرد.

شاهین:

- خیلی ممنون از حسن نظرتون... خجالت زده ام می کنین!

با تحکم گفتم:

- خودت منو آوردی این جا خودت هم منو از این جا خلاص می کنی. نمی خوام تو جمع باشم... نمی خوام بقیه هم مبتلا بشن.

شاهین:

- ایدز که از راه هوا منتقل نمی شه!

- همون طوری که من گرفتم بقیه هم که اطراف من هستن ممکنه بگیرن.

شاهین:

- خب حالا که چي؟ قراره به خاطر اين بيماريت تارك الدنيا بشي؟! روزي هزاران نفر ممکنه مثل تو از اين قضيه باخبر بشن ولي دنبال درمان مي رن نه خودکشي! عهد فجر که نيست! علم پيشرفت کرده... براي همه ي بيماري ها درمان وجود داره.
- نمي خوام بي خودي خودم رو اميدوار کنم. فقط خرج الكيه آخر کار معلومه.
شاهين:

- چه اعتماد به نفسي! يه بار ديگه آزمايش بده شايد اشتباه شده باشه. آخه آدم بي دليل که ايدز نمي گيره!

12

کمي خم شد به طرفم و صداش رو پايين آورد:

- گوش کن! من يه دوست دارم که مي تونه کمکت کنه. توي آزمايشگاه کار مي کنه. اگه بخوای بدون اين که کسي بفهمه مي تونه نمونه خونت رو بگيره. امتحانش که ضرري نداره.

در همين لحظه در اتاق باز شد و مرضيه خانم با قيافه ي گرفته وارد اتاق شد. فکر کنم سر هنگ حال مرضيه خانم رو هم گرفته بود. شاهين ديگه

ادامه نداد. مرضيه خانم من رو به اتاق بالا راهنمايي کرد. اتاق قشنگي بود. همه ي وسايل سر جاشون مرتب چيده شده بودن. انقدر مرتب بود که

حس مي کرد ي انگار اصلاً هيچ کس تو اين اتاق نبوده.

مرضيه خانم:

- اين اتاق تا وقتي که توي اين خونه هستي براي تونه اگر به چيز ديگه اي نياز داشتهي بهم بگو.

بعد از اينکه از ش تشکر کردم اتاق رو ترک کرد تا من کمي استراحت کنم. نشستم روي تخت و زانو هام رو بغل گرفتم. بدون اين که بخوام

دوباره اشکم جاري شد. به حرفاي شاهين فکر کردم. يعني بايد چي کار مي کردم.

دير وقت بود. از نيمه شب گذشته بود. همين طور که سرم رو زانو هام بود چشمم به يه قاب عکس افتاد. توي قاب عکس شاهين کنار يه دختر

زیبا بود. اون دختر خیلی شبیه شاهین بود. احتمالاً باید خواهرش باشه. تو حال خودم بودم که یه دفعه با صدای شاهین حسابی جا خوردم.

شاهین:

- خواهرمه. دوقلو بودیم ولی اخلاقمون زمین تا آسمون با هم فرق می کرد. اهل ریسک کردن بود. می خواست همه چیز رو تجربه کنه. یکی از اون چیزا اکس بود. تو مهمونی از یکی از دوستاش گرفته بود. اومده بودیم این جا واسه گردش. بابا و ماما رفته بودن دیدن یکی از دوستاشون و تا شب هم برنمی گشتن. گفت که می خواد بخورش. باور نکردم و جدی نگرفتم. تا به خودم اومد دیدم وسط دریاست. صداش کردم ولی اون فقط بلند بلند می خندید. تا به خودم جنبیدم جنازه اش اومد تو دستم. بعد از مردن اون شمال موندگار شدیم. همین جا دفنش کردیم.

ظاهراً تازه متوجه شوکه شدن من شده بود. اشک پای چشماش رو خشک کرد و گفت:

- در زدم متوجه نشدین.

بدون این که چیزی بگم رفتم روی تختم نشستم.

شاهین:

- فکراتو کردی؟

- تقریباً!

شاهین:

- دوستم قبول کرده امشب بیاد. اگه مشکلی ندارین همین الان بلند شین بریم.

- این وقت شب؟!!

شاهین:

- تو روز که نمی شه. اگه می خواین از دید بابام پنهون بمونه باید شبونه بریم.

فصل دوم:

استرس زيادي داشتم. دستام يخ کرده بود. آخر دوستش کلافه شد و بلند شد.

- فايده نداره... رگ پيدا نمي کنم. خيلي فشارش پايينه!

شاهين:

- حميد جان مي شه يه دقيقه ما رو تنها بذاري... من الان درستش مي کنم.

حميد رفت. نمي دونم چم شده بود به سختي نفس مي کشيدم.

شاهين:

- اين شکلات رو بخور.

- نمي تونم... حالت تهوع دارم.

شاهين:

- بيشتر به خاطر گشنگيه! لچ نکن... بخور بذار فشارت بياد بالا. بايد زودتر برگرديم.

شکلات رو ازش گرفتم و گذاشتم تو دهنم تا آب شه. همين طور اشک از گوشه ي چشمم مي اومد.

شاهين:

- چته تو؟

- مي ترسم!

شاهين:

- از چي؟

- از جوابي که قراره بگيرم. چه مثبت چه منفي!

شاهين:

- چند تا نفس عميق بکش. سعي کن اروم باشي.

بالاخره با کلي بدبختي اروم شدم. بازم به سختي تونست رگم رو پيدا کنه ولي بالاخره شد. گفت دو سه روز ديگه جوابش رو بهمون مي ده.

تو کوچه یه دفعه احساس کردم تو سرم خالی شد. قبل از این که زمین بیافتم شاهین من رو گرفت. کمکم کرد و بردم دم ماشین.

شاهین:

- تو حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟

- نه برو خونه.

تو خونه بازم یه کم سرگیجه داشتم برای همین شاهین هوام رو داشت که از پله ها می رم بالا نیافتم. در نهایت بی حالی خودم رو انداختم رو

تخت. بازم اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. انگار دیگه اصلاً دست خودم نبود.

14

شاهین:

- توی این دو-سه روز که جواب حاضر شه باید یه چیزی به بابام بگیم که دست به سرش کنیم.

- چه فرقی می کنه... به هر حال بابات منو تحویل خانوادم می ده.

شاهین:

- من نمی فهمم چرا نمی خوای برگردی پیش اونا؟! جواب چه مثبت چه منفی تو باید پیش اونا باشی! حتماً الان پدر و مادرت کلی نگرانتن.

- کدوم پدر و مادر؟ هر دوشون فوت کردن. من با برادرم زندگی می کنم. ازدواج کرده. هیچ وقت از این که سر بارشون بودم حس خوبی

نداشتم. اگه جواب مثبت باشه که به هیچ قیمتی بر نمی گردم تهران. اگر هم جواب منفی باشه راضیشون می کنم که همین جا زندگی کنم.

شاهین:

- مگه تو این جا کسی رو داری؟

- نه ولی این جا رو بیشتر دوست دارم.

شاهین:

- حالا من کاري به این که بعداً مي خواي چي کار کني ندارم... به این کار دارم که بابام از من جواب مي خواد و منم جوابي ندارم بهش بگم.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- خب اصلاً احتیاجي نیست این جا بمونم... مي رم... از کجا مي خواد منو پیدا کنه؟

شاهین:

- خونه ي ما دزدگیر داره اگه کسي رمزش رو ندونه و بخواد از در وارد يا خارج بشه صداس در مياد. اگه بري حتماً مي فهمه يکي کمکت کرده.

- يعني هيچ جور نمي شه از این خونه ي لعنتي رفت بيرون!

سرش رو تکون داد.

با حرص گفتم:

- آه... همش تقصير توئه! ببين منو تو چه مخصه اي انداختي!

کلافه شد دستش رو برد تو موهاي پر پشتش. بعد از چند دقيقه سکوت يه دفعه از جاش پرید و گفت:

- فهميدم! فردا بابام خيلي سرش شلوغه... مي توني يه فيلم بازي کني.

- فيلم؟! منظورت چيه؟!

شاهین:

- وانمود کن که برادرت بهت زنگ زده و اومده شمال... اون وقت به راحتی مي توني از خونه بري!

- خوبه والا! يه دختر عاقل و بالغ براي این که بتونه بره خونه اش بايد کلي فيلم بازي کنه!

شاهین:

- اگه عاقل بودي تصميم به خودکشي نمي گرفتي!

15

- آدم زنده وکیل وصي نمي خواد.

شاهین:

- باشه... تو که هم زنده ای و هم عاقل و بالغ خودت یه فکری برای خلاص شدن از این جا بکن.
اینو گفت و رفت بیرون. دستم رو با تمام قدرت کوبیدم روی تخت. تو دلم کلی فحشش دادم که منو تو
همچین در سربسری انداخته. آخه من چه

طور باید باباش رو می پیچوندم!

ساعت هفت و نیم با صدای در اتاقم بیدار شدم. مرضیه خانم بود.

- سلام دخترم... صبح بخیر... بهتری؟!!

- بله ممنون.

مرضیه خانم:

- عزیزم زودتر بیا تو مهمون خونه، شوهرم کارت داره.

- باشه چشم همین الان میام.

«خدا می دونه چی شده که این وقت صبح کار آگاه ویژه باهام کار داره! مرضیه خانم هم همچین مشکوک
می زدا... یه جورایی انگار اضطراب

داشت! اگه روم می شد از ش می پرسیدم جریان چیه ولی روم نشد! »

خیلی خوابم می اومد ولی نمی شد کاریش کرد. نمی خواستم سر هنگ سر لباس تن کردنم بهم گیر بده و
آتو بدم دستش برای همین مانتو و

شلوار تنم کردم و موهام رو هم کامل بردم زیر روسری. سر و وضعم رو مرتب کردم. از اتاق رفتم
بیرون. خدایا باز چه خوابی برام دیده بود. تا

از پیچ پله گذشتم و توی سالن رو دیدم همون جا خشکم زد.

«سیاوش این جا چی کار می کرد؟! »

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم که شاهین هم از پله ها اومد پایین. داشت سلام و صبح بخیر می گفت
که تا چشمش به سیاوش افتاد سکوت

کرد. سیاوش از جاش بلند شد و اومد رو به روی من ایستاد و گفت:

- خیلی بی فکری ستایش! از دیروز تا حالا همه ی تهران رو زیر پام گذاشتم.

اخمام رو کشیدم تو هم. سرهنگ از جاش بلند شد اومد کنار سیاوش ایستاد.

- باز خوبه تلفن همراhton که کنار ساحل افتاده بود رو شاهین آورده بود وگرنه برادرت حالا حالا ها از نگرانی در نمی اومد.

سیاوش:

- واقعاً ممنونم. خیلی لطف بزرگی کردین.

- جناب سرهنگ لازم نبود برای این که من از خونه تون برم این کار رو بکنین... فقط کافی بود اجازه می دادین همون دیشب برم خونه ی

خودم.

سرهنگ حسینی:

16

- که چی؟! دوباره بری خودت رو تو دریا غرق کنی!؟

«آه... قضیه خودکشی رو هم به سیاوش گفته بود. حالا باید کلی هم برای اون توضیح می دادم. »

- من برای کارم دلیل داشتم.

سیاوش:

- هیچ دلیلی نمی تونه کار بچگانه ات رو توجیه کنه. برو کیفیت رو بردار بریم.

سرهنگ حسینی:

- دخترم خیلی ها این بیماری رو دارن... ولی این کارای بچگانه رو انجام نمی دن! حالا بهتره بری وسایلت رو برداری و همراه برادرت بری.

«تو روحت شاهین... مثلاً قرار بود بابات خبر نداشته باشه دیگه... نامرد به باباش گفته اون وقت دیشب می گه باید یه راهی پیدا کنیم بابا رو

بیچونیم! »

خیلی عصبانی بودم. برگشتم بالا. به محض این که وارد اتاق شدم شاهین دنبالم اومد و در رو بست.

- شاهکارت رو تحویل بگیر آقا... دیدی چه درسری درست کردی!

شاهین:

- به خدا من به بابا حرفی نزدن نمی دونم از کجا فهمیده. موبایلت هم تو اتاق خودم بود اصلاً نفهمیدم کی برش داشته!

- من نمی دونم تو که عرضه ی انجام کار مخفی رو نداری برای چی برای دیگران درس درست می کنی؟!

شاهین:

- الان وقت این حرفا نیست... بیا شماره تلفن من رو بگیر. بهم زنگ بزن تا جواب آزمایشت رو بهت بدم. باور کن خبر نداشتم گوشیت افتاده

دست بابام. می خوامی یه راهی پیدا کنم داداشت رو راضی کنی؟!

- نه تو رو خدا... لطف شما فقط مایه ی درسره! هر چقدر تا الان بهم کمک کردی کافیه.

شماره رو ازش گرفتم و از اتاق زدم بیرون. اگه به خاطر جواب آزمایش نبود و مطمئن بودم خودم می تونم برم تحویلش بگیرم اصلاً شمارش رو

نمی گرفتم مرضیه خانم پایین پله ها با چهره ی خیلی درهم ایستاده بود. رفتم پیشش و گفتم:

- ببخشید خیلی زحمت دادم.

مرضیه خانم:

- این چه حرفیه! تو رو خدا ببخشید که مجبوری این طوری از این خونه بری.

- اشکالی نداره مرضیه خانم... جناب سرهنگ حق دارن.

با مرضیه خانم روبوسی کردم و از سرهنگ هم خداحافظی سردی کردم. شاهین رو هم که اصلاً جزء آدم حساب نکردم و بی تفاوت از کنارش

گذشتم. با سیاوش از خونه اومدم بیرون. بدون هیچ حرفی جلوتر از سیاوش راه افتادم.

سیاوش:

- صبر کن ستایش! باید حرف بزنیم.

بي توجه به حرفش راهم رو ادامه دادم. بالاخره بهم رسيد و بازوم رو کشيد و نگهم داشت.
سياوش:

- نفسم برید دختر... گزش رو گرفتي و همین طور یه سره مي ري!

بازوم رو از تو دستش کشيدم بیرون و گفتم:

- براي چي اومدي؟

- ظاهراً خواهرمي!

پوزخندي زدم و گفتم:

- واقعاً؟! اگه خواهرتم قبل از هر چيز برو حساب اون دوست نامردت رو برس...

- امير رو مي گي؟!!

- نه پس! مي دوني چه حرفايي بهم زد؟! اصلاً انگار نه انگار که قرار بود دو ماه ديگه با هم ازدواج

کنيم. نمي خواستم باهام بمونه ولي انتظار اينم

نداشتم که هر چي از دهنش در مياد بهم بگه!

- خب حرفاي امير به من چه! اون عوضی از اولم لياقت تو رو نداشت. من که از همون اول کار بهت

گفتم انتخابت درست نيست. از اون عصباني

هستي چرا جواب منو نمي دادي؟

- چون نمي خواستم بفهمي کجام!

- ستايش نکنه فکر مي کنی به خاطر اين بيماري که هنوزم چيزيش ثابت نشده من تو رو از خانوادم

بیرون مي کنم!

- تو هم نخوای بیرون کنی من خودم مي رم بیرون.

- چرا؟!!

- سياوش من نمي خوام کسی رو مبتلا کنم. نمي خوام کسی نزديکم باشه.

- اصلاً از کجا معلوم درست باشه... بعدشم اصلاً فرض کن درست باشه. خدا رو شکر انقدر دارم که

بتونم بهترين بیمارستان هاي دنيا ببرمت.

- من اين جا يه آزمائش ديگه دادم. همين جا مي مونم تا مطمئن شم. بي خودي هم اصرار نکن که بيايم تهران چون اين کار رو نمي کنم.

- من که نمي تونم تو رو اين جا ول کنم.

- چرا مي توني... به بچه هات فکر کن. تو دو تا کوچولوي ناز داري. به خاطر كيانا و کاوه بايد برگردي تهران.

- آخه...

- آخه نداره سياوش... خواهش مي کنم برو. سه روز ديگه جواب حاضر مي شه.

- بعدش چي؟!!

- واسه بعدش بعداً فکر مي کنم.

خودم رو کشتم تا راضيش کردم بره. موبيلم رو که سرهنگ بهش داده بود ازش گرفتم و بهش قول دادم که هميشه جوابش رو بدم.

18

«از استرس داشتم مي مردم. اي شاهين خدا بگم چي کارت کنه. اگه جواب مثبت باشه چي... يعني بي خودي تو اين سه روز خودم رو علاف

کرده بودم. آه، حالا چرا زنگ نمي زنه. ساعت از ده هم گذشته. »

بالاخره زنگ خورد.

- چه عجب!! ديوونه شدم. چي شد؟!!

شاهين:

- منم سلام عرض مي کنم سرکار خانم! خوبم شکر خدا... ببخشيد دير شد!

- خودتو لوس نکن... خيلي زود زنگ زدي مزه هم مي ريزي!

شاهين:

- نه بابا این حرفا چیه؟! کاري نکرده! مي دونم با نجات دادن جونت بهت لطف کردم ولي انقدر متواضع که به روي خودم نيامرم...

- شاهين به خدا آگه دستم بهت برسه مي کشمت... بگو ديگه. آخه الان وقت شوخيه؟! راستش رو بگو؟
جواب مثبت بود آره!

شاهين:

- نخير! ديدي بهت گفتم اشتباه شده... تو باور نکردي!

صدام يه پله اوج گرفت:

- يعني... يعني جواب منفيه؟!!

شاهين:

- بعله!

صدام يه پله ديگه اوج گرفت:

- يعني من ايدز ندارم؟!!

شاهين:

- تا اطلاع ثانوي شما از منم سالم تري!

با فريادي از سر هيجان گفتم:

- باور نمي کنم! تا با چشم خودم نبينم باور نمي کنم!

شاهين:

- چه خبرته بابا؟! آرومتر! آگه مي خواي جواب آزمائش رو ببيني بايد تا شب صبر کني. من بايد برم.
بابام از پشت پنجره اتاقتش زير نظر گرفته.

احتمالاً بايد بهش جواب پس بدم!

- آه چه باباي مزخرفي داري!

شاهين:

- هوي مراقب حرف زدنت باش... بابامه ها!

- اوووه... اگه انقدر برات مهمه پس چرا قوانینش رو زیر پات می ذاری؟!!

شاهین:

- فعلاً وقت ندارم برات توضیح بدم. داره میاد پیشم. آدرس رو برات اس ام اس می کنم.

«چه بابای فرزی داره! دو ثانیه پیش گفت پشت پنجره اس بعد الان می گه داره میاد پیشم!!!»

تلفن رو قطع کرد. چقدر مسخره بود واقعاً! یه پسر تو اون سن و سال از باباش پیروی می کرد.

خیلی زود مسیجش اومد. زده بود: "ساعت نه و نیم تو کافی شاپ... منتظرتم."

«چه بی کلاس. حتی نگفت که پیام دنبالت. از پسری مثل اون بیشتر از این هم نمی شه انتظار داشت. حتماً می ترسید بابا جونش تعقیبش کنه...»

اصلاً بی خیال... وای خدا یعنی می شه حقیقت داشته باشه و من واقعاً ایدز نداشته باشم؟!»

یه ربع به نه از در زدم بیرون و ساعت نه و بیست رسیدم به اون کافی شاپ. خدا خدا می کردم اونم رسیده باشه. سرم رو این ور و اون ور

چرخوندم و دنبالش گشتم. سر یه میز پیش چند نفر دیگه ایستاده بود.

«اونا دیگه کی بودن؟ چه قیافه ی غلط اندازی داشتن. نه بهتره بگم عجب و جق!»

نمی دونستم می تونم برم جلو یا نه!

«خب حتماً مشکلی نداشت که این جا قرار گذاشته بود دیگه.»

یه کم منتظر موندم تا شاید منو ببینه ولی بی فایده بود. دل تو دلم نبود. آخر از جام بلند شدم و رفتم سمتش و سلام کردم. برگشت و بالحن

خیلی خودمونی گفت:

- سلام. عزیزم زود اومدی!

«چی؟! عزیزم!!!»

قبل از این که فرصت گفتن حرفی رو پیدا کنم. یکی از اون دخترایی که قیافه اش از همشون عجب و جق تر بود گفت:

- اگه بابا سر هنگت بفهمه به یه دختر غریبه گفتی عزیزم حتماً باز داشتت می کنه... شایدم تبعیدت کنه!

شاهين:

- واي تينا تو چقدر به فکر مني! نگران نباش! آگه خواست تبعيدم کنه مي گم تو هم باهام بيای که بهمون خوش بگذره!

تينا يه لبخند تمسخرآمیز زد و گفت:

- جد؟ ي...؟! واي چه عالي! حالا نمي خواي دوست دخترت رو معرفي کنی!

نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون!

«منظورش کي بود؟! منو مي گفت؟!»

تينا:

- آخي طفلكي تعجب کرده... انگار تازه فهمیده دوست دختر توئه!

شاهين:

20

- اسمش ساراس. يه هفته س با هم آشنا شدیم! چه انتظاري داري ازش!

«اسم من ساراس؟! چرا اسم رو اشتباه گفت؟!»

تينا:

- خب چه ربطی داره؟! چه يه سال، چه يه هفته، چه يه روز چه يه ساعت... دوست دخترت دوست دختره ديگه! نه بچه ها؟!!

دوستاي مسخره تر از خودش زدن زیر خنده و حرفش رو تأييد کردن. فهميدم شاهين مي خواد جلو اونا وانمود کنه من دوست دخترشم. نمي

دونم چي شد که يه آن زد به سرم. دست شاهين رو گرفتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- عزيزم... مگه قرار نبود به اين زوديا به کسي نگي! زدي زیر قولت؟! اونم انقدر زود؟!!

شاهين که يه کم تعجب کرده بود زود خودش رو جمع و جور کرد و با تعجب گفت:

- ببخشيد... خب مچم رو گرفتن ديگه!

«ديوانه! خودش فيلم رو شروع کرده بود خودش تعجب کرده!»

زود خودم رو جمع و جور کردم و با لحنی که کمی عشوہ هم چاشنیش کرده بودم گفتم:

- باید فکر کنم ببینم می تونم ببخشم یا نه... فعلاً بیا بریم بیرون. دوست ندارم این جا صحبت کنیم.

شاهین:

- باشه بریم.

رومون رو برگردوندیم که بریم که با صدای تینا سر جامون استپ زدیم.

تینا:

- ای بابا حالا چرا فرار می کنین! بودیم دور هم!

- ممنون از دعوتتون ولی امشب یه کار مهمی با شاهین جون دارم که باید باهاش تنها حرف بزنم. باشه یه وقت دیگه.

با این حرف همون طور که دستم تو دستای شاهین بود از اون جا زدیم بیرون. به محض دور شدن از جلو چشم اونا دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و مقابلش ایستادم.

- این دیگه چه نمایشی بود؟! باز چه نقشه ای کشیدی؟

یه کم کلافه بود. دستش رو برد توی موهاش و گفت:

- تو چرا دنباله ی نمایش منو گرفتی!؟

خواستم جواب بدم که گفت:

- بیا از این جا بریم. این جا جایی حرف زدن نیست. ممکنه بیان بیرون.

سی چهل متری از اون جا فاصله گرفتیم.

- بسه دیگه... به اندازه ی کافی دور شدیم. جواب آزمایشم رو بده... می خوام ببینمش.

دست کرد تو جیبش و جواب آزمایش رو درآورد. از دستش قاپ زدم و با دقت نگاهش کردم. پاهام سست شد. همون جا نشستم روی زمین و

- خدایا شکرت. باورم نمي شه.

اشکام از سر شوق جاري شد.

شاهين:

- پاشو دارن نگامون مي کنن. پاشو زشته!

به خودم اوادم دیدم روي زمين ولو شدم. از جام بلند شدم. يه دستمال بهم داد که اشکام رو پاک کنم.

شاهين:

- فکر نمي کني يه چيزي يادت رفته!

- چيزي؟! نه؟! آها آره! ببخشيد اصلاً حواسم نبود. دست کردم توي کيفم و يه دسته پول در آوردم.

- حواسم بود ها با دیدن جواب هوش از سرم پريد... خب حالا چقدر شد!

بدون اين که حرفي بزنه راه افتاد و رفت!

- ا?... کجا مي ري؟! صبر کن بابا!

خودم رو رسوندم بهش.

- چي شد؟!!

شاهين:

- منظورم پول نبود.

«گيج شدم... پس منظورش چي بود؟!»

سرم رو خاروندم و گفتم:

- پس چي بود؟!!

ايستاد مقابلم و گفت:

- تو يه تشکر به يه نفر بدهکاري!

فهميدم خودش رو مي گفت. با دیدن برکه آزمائشم خيلي خوشحال شده بودم و بازيم گرفته بود دلم مي

خواست اذيتش کنم، با لحنی که

شيطنت از ش مي باريد گفتم:

- آخ آخ آخ! راست مي گي اونم هست... بذار يه قلم و كاغذ در بيارم آدرسش رو بنويسم.
با لحن متعجب گفت:

- آدرس كي رو؟!

- دوست دكترت رو ديگه! اسمش چي بود؟! حميد؟!

- منظورم حميد هم نبود.

22

- حالا هي حرفت رو بپيچون! رك و راست نكي چي مي خواي ها!

با اين حرف انگار بهش بر خورد و روش رو برگردوند و گفت:

- من ديرم شده... بايد برم. خداحافظ.

«آه آه... آخه پسر هم انقدر بي جنبه؟! بابا وايسا دو دقيقه گل بنديز شايد تونستي روم رو كم كني. بي عرضه! نه بابا جدي جدي داره مي ره! گناه

داشت پسر بيچاره... كلي به خاطر من زحمت كشيده بود.»

دوباره دويدم و خودم رو بهش رسوندم.

- دو دقيقه واينستي ها!!!

- چي كار داري؟

«زهرمار و چي كار داري! شيطونه مي گفت بازم بزخم تو پرش رديش كنم بره.»

ولي دلم نيوادم. يه لبخند زدم و گفتم:

- ناراحت شدي؟! فقط داشتم شوخي مي كردم به خدا!

با لحن گريخته و جدي گفت:

- شوخي يه بار يا دو باره. نه اينكه هر بار بهت زنگ زدم طوري رفتار كردي كه انگار رسماً من عامل تمام بدبختي هاي اين چند وقت بودم!!!

- كاري به دفعه هاي قبل ندارم ولي الان واقعاً خوشحالم كه زنده ام.

- پوزخندي زدم و براي اينکه از دلش در بيارم و لبخند رو به صورتش بيارم گفتم:
- فکر کن خودکشي مي کردم و مي رفتم اون دنيا! بعد خدا ازم مي پرسيد ستايش آفازاده براي چي خودکشي کردی؟! مي گفتم خدا ايدز داشتيم... نمي خواستم ديگران رو عذاب بدم. بعد خدا بهم مي خنديد و مي گفت سرت کلاه رفته خانم. ولي اين چيزا به من ربطي نداره! خريزه خوردی بايد پاي لرزش هم بشيني! بپرنيش جهنم. بعد اون جاست که واقعاً معنای غلط کردن رو درک مي کنی!
- بعد يه کم سکوت زد زير خنده. با خندش منم خنديدم.
- بالاخره تونستم بخندونمت.
- خب الان فکر مي کنی تو بهشتی؟
- بهشت که نه... ولي لااقل تو جهنم هم نيستم. ولي يه چيزي تو اين چند روز ذهنم رو مشغول کرده! چرا تعقيب کردی و منو نجات دادی؟!
- من يه پليسم... شم پليسيم مي گفت يه کاسه اي زير نيم کاسه ت هست!
- خب وقتي کاسه رو پيدا کردی چرا منو تحويل پليس ندادی؟!
- داری سؤال شب اول قبر مي پرسي؟
- يه نگاه عاقل اندر سفیهي بهش انداختم که باعث شد دست از شوخي برداره و جواب سؤال رو بده.
- چه مي دونم يهو به ذهنم خطور کرد ببرمت خونه خودمون.
- آگه بابات منو مي برد زندان...

23

پرید وسط حرفم و با لحن متفاوتي گفت:

- عمراً آگه مي داشتيم... کلي رو مامانم کار کرده بودم که با بابام حرف بزنه.
- برعکس بابات، مامانت خيلي گله!
- بابام زيادي گيره! دست از پا خطا کنم مي فرستتم مأموريت که به قول خودش سرم گرم کار بشه.

- از شغلت راضي نيستي؟!
- بيشتر ترجيح مي دادم مربي ورزش هاي رزمي بشم.
- راستي قضيه توي رستوران چي بود؟!
- آخ... داغم رو تازه كردي! گند زدي دختر!
- «بچه پررو... حالا خوبه اون بازي رو شروع کرده بود ها!!!»
- من؟! مگه چي كار كردم؟!
- نبايد بازي منو تأييد مي كردي! يعني اصلاً لازم نبود كاري كني!
- «خب اگه نمي خواستي بازيت رو دنبال كنم بي خود كردي شروع كردي!»
- فكر كردم با اين كار بهت كمك مي كنم!
- نمي خواستم تو درسر بيافتي!
- يه نفس بلند كشيدم و گفتم:
- فكر كردم خراب كاري كردم... بي خيال اصلاً مهم نيست. مي خواستم يه جوري جبران لطف هايي كه بهم كردي رو بكنم.
- يه دفعه چهره اش عوض شد.
- دارن ميان. بدو بايد بريم.
- كيا دارن ميان؟؟؟
- بچه هاي توي رستوران ديگه!
- مگه اونا ما رو نديدن؟
- چرا ولي مهم نيست.
- رگ شجاعتم باد کرده بود!!!
- خب تهش چي؟! از اين ور كه به جايي راه در رو نداريم بالاخره بايد باهاشون مواجه بشيم. اگه فرار كنيم خودمون رو ضايع كرديم!
- انقدر دست دست كردي كه رسيدن...

«انگار نه انگار که پلیسه! از مواجه شدن با یه دختر می ترسید! خدا به داد این شمالی های بدبخت برسه که این می خواد امنیتشون رو بر قرار کنه.»

تینا به ما رسید. تمسخر آمیز ما رو نگاه می کرد.

24

تینا:

- بابا همچین گفتمی کار مهمی دارم گفتم حتماً با هم رفتین خونه!

بعد رو کرد به دوستای عجوج معجوجش و گفت:

- بچه ها باید براشون جایزه بگیریم... ببینین فاصله ای رو هم رعایت کردن!

دوستاش با این حرف خندیدن و ما رو مسخره کردن. کفتری شدم... نمی خواستم ساکت بمونم.

- تینا جان فکر نکنم درست باشه این جا وسط جماعت به هم ابراز احساسات کنیم.

با این حرف من همشون زدن زیر خنده. بعد رو کرد به دختر و پسری که پشتش ایستاده بودن.

تینا:

- بچه ها بهشون بگین ابراز علاقه یعنی چی!

دختر و پسر که تا اون موقع به هم چسبیده بودن از هم جدا شدن و مقابل هم قرار گرفتن. کمی صورتشون به هم نزدیک شد و...

«آه حالم به هم خورد! چقدر چنندش آور! داشتن هم دیگه رو می بوسیدن!»

بعد از یه دقیقه از هم جدا شدن. شاهین اصلاً سرش رو بالا نیاورد.

- چقدر مسخره که شما عشق و علاقه رو فقط تو این چیزا می بینین! تینا جان... ما به این کار در ملاء عام نمی گیم ابراز علاقه... می گیم بی

حیایی.

دوباره اون فقهه ی شیطانیش رو سر داد و گفت:

- عزیزم تو چقدر سنتی فکر می کنی! باید تحت تعلیم خودم قرار بگیری! ما داشتیم می رفتیم خونه ی من... دوست دارین با ما بیان؟

شاهین:

- نه ما باید بریم.

تینا:

- بابا یه امشب بابا سرهنگت رو بی خیال شو دیگه! بذار سارا جون فکر کنه با یه قهرمان واقعی دوست شده.

«آره اونم چه قهرمانی از تو می ترسه چه برسه به بقیه!!!»

شاهین:

- گفتم که ما باید بریم.

تینا پیش دستی کرد و اومد جلو و دستم رو گرفت و کشید و دنبال خودش برد. انقدر محکم که نتونستم مقابلش مقاومت کنم.

فصل سوم:

«الان دستم می شکنه. الهی بمیری شاهین! دوستات هم مثل خودت عجیب و غریبن.»

شاهین به ناچار با ما اومد. کارد می زدی خونس در نمی اومد. یه کم ترسیده بودم. دم در یه خونه ی نه چندان بزرگ توقف کردیم. تینا دستم رو

25

ول کرد. رفتم کنار شاهین و ایستادم. شاهین دستام رو گرفت. دختر و پسری هم که همدیگه رو بوسیده بودن با ما نیومدن تو. خداحافظی کردن

و رفتن.

من و شاهین روی کاناپه دو نفره نشستیم. از روی ترس بازوی شاهین رو چسبیده بودم. تینا رفت یه چیزی بیاره بخوریم. گوشه شاهین صدا

کرد. براش مسیج اومده بود. بعد از خوندن مسیج بیشتر عصبانی شد. نمی دونم توش چی نوشته شده بود!

تینا با نوشیدنی برگشت. همون طور که حدس می زدم چیزی که برای خوردن آماده کرده بود شراب بود. نه من برداشتم نه شاهین. با انگشتش یقه ی لباس شاهین رو گرفت و کشید بالا.

تینا:

- بیا این طرف بشین.

نگاهی با معنی به من کرد... من که معنی نگاهش رو نفهمیدم! از جاش بلند شد و رفت رو اون یکی کاناپه یه نفره نشست. تینا نشست روی پاش.

«آه چه دختر مزخرفی! واقعاً حال به هم زن بود!»

تینا:

- سارا جون نمی خوای غیرتی بشی!؟

با خونسردی بهش گفتم:

- عزیزم اون قدر بچه نیستی که لازم باشه بهت گوشزد کنم. وقتی خودت نمی فهمی نباید این کار رو بکنی، چه کاری از دست من ساخته اس!؟

با این حرف عصبانی شد. به پسری که اون جا ایستاده بود اشاره کرد. اون پسر هم اومد کنار من نشست. تا به خودم اومدم. دیدم دستش روی

پامه.

خواستم از خودم دورش کنم که مچم رو گرفت و نگه داشت. جای ج?م خوردن نداشتم. بالاخره انقدر تقلا کردم که هولش دادم و از رو کاناپه

بلند شدم.

شاهین خواست از جاش بلند شه که تینا انگشت اشاره اش رو گذاشت روی سینه اش و گفت:

- گانگستر بازی رو بذار کنار! امشب تنها نیستی... دوست دختر دروغیت هم باهاته. تیرداد هم خیلی وقته با کسی رابطه نداشته... فکر کنم

چشمش سارا رو گرفته!

چشمکی به اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش تیرداده زد و گفت:

- این درست نیست داداش جونم؟

«وای خدا!!! بدبخت شدم! نکنه با هم دست به یکی کرده بودن؟!»
هنوزم حواسم به حرفای تینا بود که تیرداد از جاش بلند شد و تا خواستم مقاومتی کنم من رو چسبوند به دیوار. با یه دست دستام رو نگه داشته بود و دست دیگه اش رو هم گذاشته بود رو گردنم که تکون نخورم.
داختم از ترس سکنه می کردم. «وای خدا آبروم... چرا شاهین حرکتی نمی کنه!»
شاهین:

26

- تینا و لاش کن بره من امشب این جا می مونم. هر کاری هم که بخوای می کنم. مگه نمی خوای با من رابطه داشته باشی؟! باشه قبول!
«نه باور نمی کنم!!! باور نمی کنم همه ی این کارای مسخره به خاطر رابطه باشه!!!»
تینا:

- پیشنهاد وسوسه کننده ایه ولی قبلش باید بهت بفهمونم به من نباید دروغ بگی.
شاهین:

- چه غلطی می خوای بکنی؟
تینا:

- بی ادب! به سرهنگ می گم! من نه تو باید یه کاری بکنی!
شاهین:

- چه کاری؟!
تینا:

- باید دوست دخترت رو ببوسی!
با شنیدن این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم. «یعنی شاهین این کار رو می کرد؟!»
شاهین:

- دیوونه بازي در نیار تینا! خودت که فهمیدی اون دوست دختر من نیست پس اصرار نکن.

تینا:

- من اصراری ندارم تو این کار رو انجام بدی! می تونم بسپرم دست؟ تیرداد! دختر بیچاره با هزار تا آرزو وارد این خونه شده!

شاهین:

- تینا...

تینا:

- خفه شو... یا خودت این کار رو می کنی یا تیرداد.

«آه بی عرضه یه کاری کن! من که تو دست این قول بی شاخ و دم گیر افتادم وگرنه...»

تیرداد با اشاره ی تینا فاصله اش رو با من کمتر کرد و سرش رو برد سمت گردنم. دیگه ساکت نمودم. شروع کردم به جیغ و ویغ کردن. هر دو

تا مچم رو گرفته بود و نمی تونستم از دستام استفاده کنم. چون کامل بهم چسبیده بود پاهام هم جایی حرکت نداشتن.

تینا سرم داد کشید و گفت:

- آگه همین الان خفه نشی یه بلایی سر این پلیس قهرمان میارم.

«آخه این جوجه فوکلی که از پس یه زن برنمیاد کجاش قهرمانه؟! هی قهرمان قهرمان می کنه!؟»

یه چاقو گذاشته بود زیر گلویش. بهش توجهی نکردم و به جیغ زدنم ادامه دادم که دیدم انقدر چاقو رو روی گردن شاهین فشار داد که خون زد

27

بیرون.

«این دختر بود یا دیو دو سر!»

آروم تر شدم. زمزمه ای رو در گوشم شنیدم. تیرداد بود!!

تیرداد:

- آه زود باش شاهين خودت بايد اين كار رو انجام بدی!

از تو گردنم اومد بیرون. چشمش خیس بود.

«این جا چه خبر بود؟! خدایا... نکنه همه ی اینا یه نقشه اس که ازم سوءاستفاده کنن! اما من نباید کوتاه پیام!!!»

تینا- چت شد تیرداد؟! ادامه بده دیگه! داشتیم لذت می بردم.

شاهین بالاخره از جاش بلند شد. چاقو رو از دست تینا گرفت.

شاهین:

- تیرداد تن لشت رو ازش دور کن!

تیرداد همون طور که هنوز سمت من بود دستم رو ول کرد خیلی آرام بدون این که کسی بفهمه گفت:

- متأسفم ستایش. نمی خواستم اذیتت کنم. ولی دیدی که مجبور شدم.

«وای خدا این دیگه اسم منو از کجا می دونست؟!»

رفت عقب.

تینا:

- خاک بر سرت کنن تیرداد... برای چی دختره رو ول کردی؟! برگ برنده مون بود!

تیرداد:

- این بازی رو تمومش کن تینا! اون پلیسه... دو سوته همه مون رو گیر می ندازه.

تینا:

- ننگم میاد بگم تو برادرمی. یعنی انقدر ترسوئی؟!!

شاهین اومد طرف من. دستم رو گرفت و با خودش برد.

نفهمیدم چه طوری از اون جا اومدیم بیرون و کی رسیدیم دم ماشین ولی الان تو خونه ی خودم بودم.

هنوز می لرزیدم. تنها راهش یه دوش آب

سرد بود. پریدم زیر دوش. وای... چه حالی داد. نمی دونم چقدر طول کشید وقتی آرام شدم یه کم شامپو

زدم به مو و بدنم، و سریع اومدم

بيرون. حوله ام رو پيچيدم به خودم. اومدم تو هال که برم يه چيزي بخورم که از حضور شاهين جا خوردم.

اول نفهميدم اونه. جيغ زدم. اما وقتي رفتم جلوتر و ديدمش با تعجبي همراه با ترس و عصبانيت گفتم:

- ت... تو... تو اين جا چي کار مي کنی؟!!

28

با ديدن من همون طوري خشکش زد. بعد از چند ثانيه روش رو از من برگردوند و گفت:

- نمي تونستم تا وقتي مطمئن نشدم حالت خوبه از اين جا برم.

- حالا چرا همچين مي کنی؟! چرا روتو برگردوندي؟!!

- سرما مي خوري! نمي خواي لباس بپوشي بعد حرف بزنيم؟

يه نگاه به سر و وضع خودم کردم و مثل باد دويدم به طرف اتاقم. داشتم از خجالت آب مي شدم.

«دختر ديوانه حواست کجاست؟ خاك تو سرم... ابروم رفت! »

روي تخت نشسته بودم و از شدت شرمندگي روم نمي شد از اتاق برم بيرون. صدام کرد.

شاهين:

- تو خوبي؟! پس چرا نميای؟

- خوبم... الان ميام.

«آه چي کارم داشت تو اين موقعيت! پاشو برو پي کارت ديگه! چه ضد حال بدی بود. »

يه نفس عميق کشيدم.

«من بايد قوي باشم! اصلاً اون که زود سرش رو برگردوند ديگه غصه ت چيه! بلند شو برو ديگه... »

بالاخره بعد از يك ربع خودم رو راضي کردم که برم بيرون.

روي مبل راحتی نشسته بود. انقدر راحت لم داده بود که انگار خونه ي خودشه. رفتم روي مبل مقابلش

نشستم. اومدم ازش بپرسم چي کارم داره

که يه دفعه ديدم خوابش برده!

«نه بابا... این واقعاً فکر کرده این جا هتله!»

دلم نیامد بیدارش کنم. رفتم یه شمد آوردم و آروم انداختم روش. به محض این که دستم رو کشیدم بیدار شد.

- نمی خواستم بیدارت کنم دیدم سرده گفتم یه چیزی بندازم روت.

- ببخشید... نمی دونم چی شد خوابم برد.

نگاهم به زخم روی گردنش افتاد. خونش خشک شده بود. یه کم از یقه ی لباسش هم خونی شده بود. با بلند شدنش منم چشمم رو از روی گردنش برداشتم.

شاهین:

- من واقعا متأسفم... نمی خواستم این طوری بشه.

- تو این قضیه خودم هم کم تقصیر نداشتم! آگه کم تر سوسه می اومدم این طوری نمی شد.

بازم نگاهم روی گردنش چرخید. خودشم متوجه شد. دستش رو روی زخمش کشید و گفت:

- خوب می شه... چیزی نیست.

- بشین الان بتادین میارم.

29

- نمی خواد... می رم خونه.

- راستی چه طور تو امشب هنوز نرفتی خونه؟! مگه بابات اجازه می ده تا این وقت شب بیرون بمونی؟

- بابام نیست. رفته تهران. یه جلسه داشت.

- بگیر بشین الان برمی گردم.

داشت حرف می زد ولی بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه که از تو جعبه ی کمک های اولیه بتادین بیارم. هر چی گشتم پیدا نکردم. عوضش

الکل داشتم. با الکل و گاز استریل و پنبه برگشتم.

شاهین:

- همیشه انقدر لج بازی؟! حالا خوبه گفتم نمی خواد!

«آخی... نیست تو هم بدت میاد من زخمت رو ضد عفونی کنم؟!»

- معمولاً حرف حرف؟ خودمه. سرت رو بگیر بالا.

گردنش رو کج کرد که روی زخمش تسلط داشته باشم. پنبه رو به الکل آغشته کردم. تا زدم روی زخمش
یه کم خودش رو عقب کشید. دو سه

دفعه که گذاشتم سوزشش عادی شد و دیگه تکون نخورد.

- آگه بابات ازت بپرسه چرا گردنت زخمی شده بهش چی می گی؟

- حالا تا بابام بیاد یه بهونه جور می کنم. تو کی برمی گردی تهران؟

- احتمالاً فردا!

با لحنی که نگرانی توش موج می زد گفت:

- دوباره برمی گردی شمال؟

- آگه بشه آره.

و بعد دوباره با صدایی که خواهش و التماس توش موج مکزیک می زد گفت:

- ستایش!

«زهرمار... دوباره زد کانال احساسات!»

- بله!

- می تونم بهت زنگ بزنم؟

از حرفش تعجب کردم.

- چرا می خوای این کار رو بکنی؟!!

جوری که به نظر می رسید انگار با این سؤال یه جورایی مچش رو گرفته باشم جواب داد:

- هیچی... فقط می خواستم حالت رو بپرسم... همین!

نمی خواستم حساسیت موضوع رو ببرم بالا تا بیشتر تحریک بشه. خیلی ریلکس گفتم:

- باشه زنگ بزن.

- اگه اومدي شمال بهم سر مي زني؟

«يگه داره روش زياد مي شه ها!!!»

- آخه پسر خوب اگه اين دفعه بيام سراغت كه بابات باز داشتني مي كنه و يه راست مي بره زندان.

- نه... نترس. نمي دارم كوچكترين آسيبي بهت بزنه.

«خدا اين چش شده؟! اين حرفا چيه كه مي زنه؟! من با شوخي حرف مي زنم ولي اين خيلي جدي جوابم رو مي ده!»

كار كردنش تموم شد. سرم رو آوردم بالا كه جواب بدم كه ديدم داره نگاه مي كنه. نگاهمون در هم گره خورد. اين حالت يه چند ثانيه اي طول

كشيد تا اين كه به خودم اومدم و سريع نگاهم رو ازش دزديدم. اونم انگار تازه به خودش اومده بود. سرش رو تكون داد و از جاش بلند شد.

شاهين:

- من ديگه بايد برم. فقط مونده بودم كه بابت امشب ازت عذرخواهي و خداحافظي كنم.

«نه تو رو خدا تعارف نكن اگه مي خوي شبنم بمون! جا به اندازه كافي براي دو نفر مون هست!»

تادم در بدرقه اش كردم. موقع خداحافظي يه بار ديگه برگشت و نگاه كرد.

- اگه تونستي حتماً بهم سر بزن. در ضمن وقتي رسيدي تهران بهم زنگ بزن. مي خوام خيالم راحت بشه سالم رسيدي!

سرم رو به نشانه ي باشه تكون دادم و اونم رفت. با رفتنش منم يه نفس عميق كشيدم. زير تيغ نگاهش گر گرفته بودم. اگه خوابم نمي اومد يه

بار ديگه مي رفتم زير دوش.

فصل چهارم:

بالاخره تموم شد. رسيدم. زنگ زدم. خودم رو از جلو آيفون كشيدم كنار تا مزده نبينه كي پشت دره.

مزده:

- بله؟!!

- مزاحم نمي خواين؟!!

يه جيغ کوتاهي کشيد و در رو باز کرد. رفتم تو. از پله ها با عجله اومد پايين و بغلم کرد.

- خفه ام کردي مزده! چه خبرته؟! و!!! حالا چرا گريه مي کنی؟! من برات خبر خوب دارم اون وقت تو...
...

از بغلم اومد بيرون و گفت:

- خيلي بي شعوري به خدا! ديوونه شدم! منتظر باش بين حالا كي تلافی کنم. يعني اون جا تو شمال تنهائي بيشتتر از اين جا بهت خوش مي

گذشت که نيامدي تهران پيش ما! حالا صبر کن دارم برات! اين همه براي خانم خوش خدمتي کن اون وقت يه شهر غريب رو به خونه ي

داداشش ترجیح مي ده!

- مزده جان آروم باش! نفس بکش عزيزم... الان سخته مي کنی بچه هات مي افتن رو دست من.

31

- از اولش هم مي دونستم اشتباهه! مي دونستم تو از منم سالم تری! حالا بايد بریم يه پدري از اين آزمائشگاهيه در بياريم! خودم سياوش رو

مجبور مي کنم وکالتت رو به عهده بگيره!

- پس سياوش دووم نياورد و بهت گفت؟! حالا خوبه کلي سفارش کردم به تو چيزي نگه!

- آها!! پس مي خواستي به بهونه مريضی ازم کار بکشي؟ آره؟

- نه خره! مي خواستم خودم سورپرايزت کنم.

دوباره هم ديگه رو بغل کرديم و رفتيم تو. با وارد شدنم کاوه اومد جلو. بغلش کردم و تا جايي که مي تونستم تو بغلم فشارش دادم.

مزده:

- آهاي! ولش کن... بچه ام رو کشتي!

- کیانا کجاس؟

مژده:

- مي خواي اونم بکشي؟ تو اتاق داره رو تختش بازي مي کنه.

سريع از پله ها رفتم بالا و بوسيدمش. واي که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

به مناسبت برگشت دوباره ي من، سیاوش خيلي زودتر اومد خونه. با دیدنم منو در آغوش گرفت و بوسيد. مژده غذاي مورد علاقه ام رو درست

کرده بود.

سر ميز شام نشسته بوديم که زنگ در به صدا دراومد. سیاوش جواب داد. قیافه اش رفت تو هم. من و مژده با نگراني هم ديگه رو نگاه کردیم تا

شاید يه کنوم بيشتتر از اون يکي بدونه ولي هر دومون در بي خبري به سر مي بردیم. کاوه ما رو از حال خودمون بيرون آورد.

کاوه:

- مامان چرا بابا رفت؟

مژده:

- کار داشت مامان جان!

کاوه:

- مي خوام برم پيش بابا.

اينو گفت و از روي صندلي خودش رو کشيد پايين. مژده اخماش رفت تو هم و گفت:

- مگه من نگفته بودم هيچ کس حق نداره از سر سفره ي غذا بلند شه... بشين.

کاوه با اخم مژده برگشت سر جاش.

«سیاوش دير کرد! پس کجا مونده؟!»

از سر ميز بلند شدم و رفتم پشت پنجره.

«اي خدا چي مي دیدم!!! امير!!! عجب رويي داشت!»

همون طور که به بیرون خیره شده بودم زیر لبی بهش فحش می دادم. با صدای مژده به خودم اومدم.

- کیه ستایش؟! -

- باورم نمی شه! بعد از اون حرفا... چه طور تونسته پاشو بذاره این جا!

- کی رو می گی؟! -

- امیر.

- دروغ می گی!!! اون اومده؟! -

با سر جواب مثبت دادم. کاوه از جاش بلند شد و گفت:

- من می خوام برم بیرون. دلم برای عمو امیر تنگ شده.

دوباره مژده بهش تشر زد و نشوندش. دستام رو از حرص گره کرده بودم و به هم فشار می دادم.

سیاوش باهانش بحث می کرد. اینو کاملاً می

شد از حالت چهره و رفتارشون فهمید. دیگه نتونسم دووم بیارم. رفتم به اتاقم و حلقه ام رو برداشتم قبل

از این که مژده بتونه جلوم رو بگیره

دویدم تو حیاط. قبل از این که بهشون برس سیاوش اومد سمت من. چشمش از خشم قرمز شده بود.

سیاوش:

- کی گفت تو بیای بیرون؟! زود برگرد تو!

- برو کنار سیاوش! یه امانتی هست که باید به رفیق شفیقت پسش بدم.

سیاوش:

- ستایش گفتم...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه کنار زدمش و رفتم رو به روی امیر ایستادم و با کینه و نفرت بهش

خیره شدم.

امیر:

- ببین ستایش من عصبانی شدم یه...

قبل از این که حرفش تموم شه دستم زیر گوشش فرود اومد. حتی تو اون تاریکی هم می شد قرمزی جای سیلی رو روی گونه اش تشخیص داد.

شوکه شد. قبل از این که از شوک در بیاد هولش دادم بیرون در، و حلقه رو پرت کردم تو صورتش و در رو بستم. صدایش رو از پشت در شنیدم که گفت:

- هر کاری می خوای بکن... من نمی دارم تو مال کسی بشی!

در حالی که اشکایی که از سر خشم روی گونه هام جاری شده بود رو پاک می کردم برگشتم تو خونه. پایین نمودم و بدون هیچ حرفی صاف رفتم تو اتاقم.

خیلی طول نکشید که سیاوش در زد و وارد اتاق شد.

سیاوش:

- خوبی؟

33

- چرا باید بد باشم! اتفاقاً خیلی هم خوشحالم.

چشمش از تعجب گرد شد. مطمئنم اون لحظه با خودش فکر کرد دیوونه شدم.

- این طوری نگاه نکن. من واقعاً خوشحالم از این که قبل از این که باهش برم زیر یه سقف شناختمش. اصلاً شاید حکمت این اتفاق هم همین بوده.

نمی دونم این حرفا رو می زدم که خودم رو آرام کنم یا واقعاً بهش اعتقاد داشتم. برای این که از شوک درش بیارم گفتم:

- من یه تصمیم مهم گرفتم. وقت داری حرف بزنیم؟

اومد کنارم روی تخت نشست.

سیاوش:

- من در بست در اختیار شما هستم.

- آگه مژده اينو بشنوه حسوديش مي شه ها!

سياوش:

- نترس... من بيست و چهار ساعته در بست در اختيار اونم.

- ولي هميشه يه مسافر داري... اونم منم!

سياوش:

- ولي من هر دوتون رو دوست دارم.

بعد از اين حرف به آغوشش رفتم. همين طور كه داشت موهام رو نوازش مي كرد گفت:

- نمي خواي بگي چي شده!

- ديگه نمي خوام مسافر دائمي زندگيت باشم.

با اين حرف سرم رو از روي شونه اش بلند كرد و تو چشمام خيره شد.

- يعني چي؟!

- مي خوام از اين جا برم.

- ا?... كجا به سلامتي؟!

حرفام رو جدي نگرفته بود. سرم رو از بين دستاش بيرون كشيدم.

- اين اتفاقات اخير بد جور داغونم کرده...

فهميد من اصلاً شوخي ندارم براي همين اونم جدي شد:

- دقيقاً به همين دليل حق نداري اسم رفتن رو به زبون بياري.

از جاش بلند شد و خواست بره كه دستش رو گرفتم.

- اين طوري مي خواستي به حرفم گوش بدي؟

- پس انتظار داري چي کار کنم؟ باز دوباره بچه شدي؟
- بچگي يا هر چي که دلت مي خواد اسمش رو بذار ولي من مي خوام برم شمال.
- با اين حرفم خشکش زد و همين طور بهم زل زد.
- «پنج ثانيه! ده ثانيه... بيست ثانيه... آه بسه ديگه چرا حرف نمي زنه! نخير مثل اين که قرار نبود عکس العملي نشون بده.»
- سیاوش... سیاوش پس چرا چيزي نمي گي؟
- شوخي کردي مگه نه؟
- نه کاملاً جدي گفتم.
- تو دو دقيقه بچه هاي منو نمي بيني دلت بر اشون تنگ مي شه اون وقت مي خواي بري شمال؟! «درست دست گذاشت رو نقطه ضعف من... اينو که راست مي گفتم ولي اين موضوع نبايد جلوم رو بگيره و مانع رفتنم بشه!»
- حالا مگه چه اشکالي داره...
- اشکال؟! همه جاش اشکاله خانم!
- سیاوش خواهش مي کنم. من اون جا رو دوست دارم.
- بس کن ستايش... اين چه خواسته ايه؟! مگه من دلم طاقت مياره ولت کنم تو يه شهر غريب.
- همچين مي گي غريب انگار قراره تو غربت گير بيافتم. خارج از کشور که نمي رم! تازه مگه چقدر راهه؟ آخر هفته ها هم شما مي تونين بيان اون جا هم من مي تونم بيايم تهران پيش شما.
- اول بذار ماشين و گواهينامت آزاد شه بعداً نقشه بکش.
- خب سیاوش...
- نذاشت حرفم تموم شه. از جاش بلند شد و رفت دم در اتاق.
- سیاوش:
- ديگه حرفش رو نزن... گفتم نه يعني نه.
- با لب و لوجه ي آویزون پام رو تو شیکم جمع کردم و به ديوار تکیه دادم. گوشيم زنگ خورد.

«وای خدا چي مي دیدم؟! خروس بي محل؟!»

شاهین بود. چون مانع خودکشیم شده بود و منو تو درسرای مختلف انداخته بود اوایل ازش دل خوشي نداشتم و به جاي اسم شاهین اسم

خروس بي محل رو تو گوشیم برایش سیو کرده بودم. با دیدن اسم خروس بي محل که روی صفحه گوشیم ظاهر شده بود خنده رو لبام جا خوش کرد.

«فقط همین رو کم داشتیم. این دیگه چي کار داره!»

تا او دم جواب بدم قطع شد. خوب بدبخت حقم داشت. از بس به صفحه ي گوشیم که داشت توي دستم ویبره مي رفت زل زده بودم و فکرم

35

جاهای مختلف بود که یادم رفته بود تلفنم رو جواب بدم. خواستم بهش زنگ بزنم ولي با خودم گفتم نه بذار خودش زنگ بزنه این جور ي آگه

بهش زنگ بزنم فکر مي کنه منتظر تلفنش بودم و هوا برش مي داره. تو همین افکار بودم که دیدم خودش دوباره زنگ زد.

«فقط خدا کنه زود قطع کنه که حوصله ي سر و کله زدن با این یکی رو دیگه ندارم!»

یه نفس عمیق کشیدم.

- الو.

شاهین پوفي کرد و گفت:

- کم کم داشتیم ناامید مي شدم و مي خواستم قطع کنم! سلام... شناختي؟

- سلام. بله. خوبین آقا شاهین؟

- خوبم ممنون. منتظر تماس بودم!

- منتظر تماس من؟! چه طور؟!!

- دیشب رو یادت رفته بهت گفتم بهم یه زنگ بزن که از سالم بودن مطمئن بشم!؟

- آخ خ خ... ببخشيد انقدر حواسم به بازي كردن با برادرزاده هام گرم شده بود كه يادم رفت.

- حالا اشكال نداره منم حسابي امروز سرم شلوغ بود. اگه گفتي چي كار كردم؟

- والا نمي دونم.

- يه سري مأمور ريختن تو خونه ي تينا و به جرم داشتن مشروبات الكلي دستگيرش كردن... الانم تو باز داشته. احتمالاً يه خورده مي مونه بعد با

يه جريمه ي سنگين نقدي آزدش مي كنن.

«خدائي جیگرم حال اومد... حقش بود... اصلاً بايد بدتر از اين سرش بياد!»

- پس بالاخره ازش انتقام گرفتي! تبریک مي گم.

- حالا مونده تا انتقام بگیرم... فقط منتظر فرصت مناسبم.

«يعني انقدر از تينا بدبي ديده بود كه منتظر يه انتقام بزرگتر بود!»

يه دفعه ياد تيرداد افتادم.

- راستي تيرداد چي شد؟ اونم دستگير كردين؟

لحن صحبتش صد درجه تغيير كرد.

- تيرداد؟! چه طور مگه؟! خيلي براتون مهمه!؟

لحنش كاملاً كنايه آميز بود.

«خيلي خنكي ستايش! آخه يه دختر عاقل از پسري كه بهش اين طوري اهميت مي ده سراغ يه پسر ديگه رو مي گيره!»

به م؟ م؟ م؟ ن؟ افتادم.

- مهم؟! نه... معلومه كه نه! من فقط... فقط... ديدم ديشب... ديدم كه اون اصلاً دلش نمي خواست با تينا همكاري كنه. گفتم شايد...

زود بحث رو عوض کردم.

- راستي با داداشم راجع به زندگي تو شمال حرف زدم.

- و نتیجه؟!

- همون طور که انتظار داشتیم حال رو گرفت!

حرفي نزد. تو دلم به خودم لعنت مي فرستادم که حرف تيرداد رو پيش کشيدم. بازم خودم ادامه دادم:

- البته شايد موقعيت مناسبي رو براي حرف زدن انتخاب نکردم.

- آره خب... براي مطرح کردن اين موضوع خيلي زود بود.

- به غير از اون، موضوع ديگه اي هم بود که سياوش رو عصبي کرده بود. امير پررو پررو اومده بود

اين جا تا با من حرف بزنه و بگه اشتباه

کرده.

با اين حرف لحن کنجکاوانه اي به خودش گرفت و گفت:

- و اون وقت تو چي کار کردی؟!

خنده اي شيطنت آميز کردم و گفتم:

- با تمام وجود ازش پذيرايي کردم.

- چي؟! يعني چي؟!

زدم زير خنده.

- اول يه کشيده ي آبدار نثارش کردم. بعد از در مثل يه سگ انداختمش بيرون و در آخر با تمام مهر و

عطوفتي که تو قلبم داشتم حلقه اش رو

پرت کردم تو صورتش و در رو بستم.

-اوووم... چه پذيرايي مفصلي!

- سزاوار بيشتري از اين بود!

- با آزمائشگاه چي کار کردی؟

- ارزش رفت و آمدش رو نداره. يعني من دارم به هر دري مي زنم که زودتر بيايم شمال نمي خوام سر

اون علاف شم.

- اوه چقدر هم عجله داري براي اومدن! دليلي داره؟!!

- دليلش اينه كه مي خوام مستقل باشم.

با شيطنت گفت:

- خب تو تهران هم مي شه مستقل باشي... يه خونه ي جدا راه حل بهتري نيست؟

- نه مي خوام يه مدت از جو تهران دور باشم.

37

- آها... صحيح!

- راستي گردنت چه طوره؟

- خوبه... از اول هم خوب بود. اون زخم چندان مهم نبود. من يه پليسم با بدتر از ايناسر و كار دارم.

- مثلاً مي خواي بگي خيلي قوي هستي؟!!

- حالا مونده منو بشناسي! بحثو پيچونديا!

- كدوم بحث؟!!

- دليلت براي اومدن به شمال! مي گم نكنه اين جا كسي رو داري كه طاقت دوريش رو نداري؟!!

- چه حرف مسخره اي! من كه تو شمال كسي رو نمي شناسم!

- خب شايد دلت هواي ديدن هموني رو كرده كه مي شناسيش!

با شنيدن اين حرف تازه دوزاريم افتاد...

«نكنه منظورش خودشه؟ آره ديگه خره... دو ساعته داره بال بال مي زنه! مگه من چي كار كرده بودم

كه بهم شك كرده بود؟! نكنه اون دروغ رو

جدي گرفته و فكر كرده از گفتن اون دروغ منظوري داشتيم؟! اي واي آبروم رفت! »

- الو... الو ستايش. چرا جواب نمي دي؟

- ها؟! هيچي... يعني چيزه... من بايد برم.

- آها باشه خودم جوابم رو گرفتم.

- جواب چي رو؟ تو توهم سير مي کني ها من که چيزي نگفتم! برو ديگه خداحافظ.
قبل از اين که جواب خداحافظي کردنش رو بشنوم قطع کردم. هنوزم قلبم تند تند مي زد.
«بميري ستايش ده کلمه حرف زدي به اندازه ي بيست کلمه سوتي دادي.»

ديگه داشتم کلافه مي شدم. تو اين يه هفته شده بودم عين يه بچه دبستاني که براي پيش بردن حرفش قهر مي کنه و مي ره تو اتاق.

مشغول وب گردي بودم که در اتاقم به صدا در اومد مژده داخل شد.

مژده:

- بلند شو بيا پايين سياوش باهات کار داره.

- چيکارم داره؟

- فکر کنم برات خواستگار پيدا شده... مي خواد باهات حرف بزنه راضيت کنه شوهر کني!

- لوس بي مزه!

- اي خدا تو شاهد باش که اين خواهر شوهر چه طور تو اين خونه به من بي احترامي مي کنه و من در عين صبوري تحملش مي کنم.

- واي مامانم اينها... نگو که دلم واست کباب شد.

38

- گفتي کباب... دلم کباب خواست.

- کارد بخوره... بيا بريم الان صدای سياوش در مياد.

خدایي خيلي مژده رو دوست داشتم. با اين که يه جورايي تو خونه شون اضافه بودم هيچ وقت از گل نازک تر بهم نگفته بود. يعني هميشه با هم

شوخي داشتيم اگر هم حرفي ميزد مي دونستم جدي نيست و به دل نمي گرفتم.

سراپا گوش رو به روي سياوش نشستم. سرم رو پايين انداخته بودم و زير چشمي نگاهش مي کردم. همون طور که روزنامه رو ورق مي زد گفت:

- مژده فکر نمي کني يه ذره خواب بچه دير شده.

مژده در حالي که با خوش رويي حرف سياوش رو تأييد کرد از جاش بلند شد و کاوه رو هم با خودش برد. هنوز سياوش روزنامه دستش بود.

«اين چه اخلاقي بود مردا داشتن؟ تا وقتي که سر کارن که هيچ، وقتي هم ميان خونه مي شينن پاي روزنامه خوندن و ديدن برنامه ي ورزشي...»

من که نمي تونم تحمل کنم! »

سياوش:

- بيا بشين پيش من!

فکر کردم اشتباه شنيدم. گفتم:

- چي؟!

سياوش:

- گفتم بيا بشين پيش من.

نشستم پيشش. همچنان سرم پايين بود. راستش از رفتاري که براي پيش بردن حرفم پيش گرفته بودم خجالت مي کشيدم.

- سرت رو بگير بالا.

سرم رو بالا گرفتم.

سياوش:

- من که نمي فهمم قصد و نيتت براي شمال رفتن چيه ولي هرچي هست بعد از يه مدت فروکش مي کنه... مي دونم بعد از يکي دو هفته... نه

شاید هم یک ماه سر عقل ميای و برمي گردی تهران. من نمي خوام طوري باهات رفتار کنم که فکر کنی زندانی من هستی.

«اينا يعني چي؟! يعني اجازه دارم برم؟! واي خدا يعني رفتارم جواب داد؟! واقعاً که ستايش... قباحه داره! به خاطر رفتار بچگانه ات خوشحالي؟! »

سياوش:

- مي دارم بري که نگي داداشم محدودم کرد.

با این حرف از جام پریدم و بغلش کردم. مطمئنم می شد برق شادی رو تو چشمم دید.
سیاوش:

- آي... آخ... چرا همچین می کنی دختر؟! بشین!

- داداش واقعاً اجازه می دی برم؟!!

39

- چي کار کنم؟ یه خواهر که بیشتر ندارم!

- وای داداش دوستت دارم.

- اگه می گفتم نه بازم دوستم داشتی؟!!

- خب معلومه.

- خب پس نمی خواد بری.

به دفعه خورد تو حالم. خیلی جدي می گفت. بعد دو دقیقه سکوت زد زیر خنده.

- خیلی بدجنسی سیاوش.

- بالاخره ما نفهمیدیم دوستم داری یا بدجنسم؟!!

- هر دوش.

دوباره بوسیدمش و تشکر کردم. بعد از یه کم نشستن پیشش رفتم بالا. موبایلم رو برداشتم و دیدم ده تا میس کال دارم. همش هم خروس بی

محل بود. یه پیام هم داشتم که اونم از خروس بی محل بود.

پیام شاهین:

" اگه می تونی زودتر بیا این جا... بابام داره می فرستم مأموریت... دلم می خواد قبل از رفتن ببینمت."

«اینم واسه خودش تو رویا سیر می کنه ها!! سیریش! آقا شاهین خبر نداری که همین فردا راه می افتم میام.»

فصل پنجم:

باورم نمي شد. بالاخره به آرزوم رسيدم. وارد ويلا شدم. حضور يکي ديگه رو تو خونه احساس مي کردم. به اطراف نگاهي کردم ولي کسي رو نديدم.

«دختر از خوشحالي ديوونه شدي! بيا برو تو حالش رو بيرا!»

جلوي در خونه ايستادم. يه نفس عميق کشيدم. هنوز نفسم رو بيرون نداده بودم که شي ء سختي به سرم برخورد کرد.

به صندلي بسته شده بودم. نمي تونستم اطراف رو ببينم چون چشمام هم بسته بودن. ناي حرف زدن نداشتم. هنوز سرم درد مي کرد. صداهاي

اطراف توجهم رو جلب کرد. اول صداي در و بعد هم صداي پاشنه ي کفش.

زن:

- مراقب باشين همه چي درست انجام شه.

مرد:

- خيالتون راحت خانوم... طرف تحت نظره.

«چقدر صداي زنه برام آشنا بود! کجا شنیده بودم؟! اينا کي ان؟!»

40

زن:

- حواست به اين دختره هم باشه... اگه فرار کنه برگ برنده مون رو از دست مي ديم!

«من برگ برنده شون بودم!!! چقدر اين جمله برام آشنا بود!!! تا جايي که از حال و روز خودم با خبر بودم آدم مهمني تو مملکت نبودم که بخوان با

گروگان گرفتتم يه پولی به جيب بزمن!!! البته اگه فقط به خاطر پول اين جا باشم.»

صداي آيفون منو به خودم آورد.

مرد:

- بله.

بعد از چند ثانیه.

- خانم برادر تونن!

زن:

- آه دوباره این فضول اومد. این جا رو چه طوري پيدا کرده؟!

مرد:

- باز کنم خانم؟

زن:

- باز کن دیگه... (با حرص) باید بفهمم این چه طور همیشه یا یه قدم از من جلوتره یا هم پای منه!

باز هم صدای پاشه کفش. بعد از دو سه دقیقه صدای در.

زن:

- اسی تو برو بیرون مراقب اوضاع باش.

دوباره صدای در.

زن:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

مرد:

- اومدم ببینم این دفعه دیگه داری چه دسته گلی به آب می دی!

«اونم آشنا بود! یه صدای آشنای دیگه!»

مرد:

- دیوونه بازی در نیار... داری با دم شیر بازی می کنی!

زن:

- دم شیر؟!

قهقهه ي شیطاني سر داد.

«چه قدر آشنا!!!»

زن:

- شاهين از يه گربه ي خونگي هم بي عرضه تره!

«شاهين!!! يعني من به خاطر اون اين جام؟! يادم اومد... صدای تیناس...! براي چي منو آورده اين جا؟!»

قبل از اين که زبونم به حرفي باز بشه در باز شد و مرد قبلي از تینا خواست بياد بيرون.

تینا:

- به خدا تيرداد اگه دست از پا خطا کني نه تنها حال خودت رو بلکه حال اون رو هم مي گيرم.

«ا?... پس تيرداد بود!»

صدای کفش و بعد در. بالاخره زبون باز کردم.

- چرا منو آوردین اين جا؟! مگه من چي کار کردم؟!!

هیچ جوابي نشنیدم. بعد از چند دقیقه دستاي يکي رو روي سرم احساس کردم. دستايي که داشت گره ي چشم بند رو باز مي کرد.

نور چشمم رو زد. سعی کردم با پشت سر هم پلک زدن چشمم رو به نور عادت بدم. وقتي تونستم چشمم رو باز کنم هيکلي تنومند جلوي نور

ايستاد. تيرداد بود.

تيرداد - خوبي؟!!

با عصبانيت گفتم:

- زدين تو سر من و بعد آوردینم اين جا حالا مي پرسي خوبي?!!

تيرداد:

- من اين وسط هيچ کاره ام... همه اش زير سر تیناس!

- ولي تو داري باهات همکاري مي کني! اگه اين طوري که مي گم نيست زنگ مي زدي پليس!

تیرداد:

- از کجا مطمئن این کار رو نکردم؟ من آدرس رو به شاهین فرستادم.

- اوه به چه کسی!!! اون گلابی از باباش می ترسه... کاری نمی کنه!

تیرداد:

- نمی تونه بی تفاوت باشه!

- حالا اصلاً دلیل این که من اینجام چیه؟!

تیرداد:

- تینا می خواست شاهین رو اذیت کنه!

42

- واقعاً مسخره اس... زود باش دستم رو باز کن... می خوام برم.

تیرداد:

- آرام باش! سگای تینا اون بیرون کشیک می کشن... نمی تونم تنهایی از پششون بر بیام. باید منتظر شاهین و کمک بمونیم.

«منظورش از سگ چی بود؟! واقعاً سگ بود یا منظورش آدمای تینا بودن؟! یعنی تیرداد از سگ می ترسه یا از آدمای تینا؟! دوباره استرس

گرفتم مخم هنگ کرد!!!»

- خب اگه این طور باشه...

قبل از این که حرفم تموم شه در باز شد. تینا با دو- سه نفر دیگه اومد تو.

تینا:

- نتونستی دووم بیاری تیرداد؟

تیرداد پشت به من جلوی من ایستاد.

تیرداد:

- تینا تمومش کن. نذار شاهین بیشتر از این نسبت بهت حساس بشه. من نمی فهمم این بچه بازیا چیه؟! تو با این کارات داری همه چی رو هم

خراب می کنی!

تینا:

- به تو چه! خودم ساختم خودم هم خرابش می کنم.

تیرداد:

- خیلیا رو گیر می اندازی تینا... اون وقت آگه گیرت بیارن می کشنت.

تینا:

- خیلی برای این حرفا بچه ای تیرداد خان. حرفای گنده تر از دهننت نزن!

تینا به افرادش اشاره ای کرد و اونا هم به سمت تیرداد یورش بردن. تیرداد ضربه ی مشت نفر اول رو جا خالی داد و به سرعت با یه مشت

قدرتمند جواب داد. نفر دوم هم همین بلا سرش اومد.

«وای خدا این دیگه چه جونوری بود حتی به برادر خودشم رحم نمی کرد، چه برسه به من!»

تو همین افکار بودم که یه دفعه تیزی یه چاقو رو زیر گلویم حس کردم. تیرداد با دیدن چاقو زیر گلویم من بی حرکت موند.

تینا:

- خوبه پس جون این دختره این قدر برات ارزشمنده! دیگه چی قراره ازت بفهمم!

تیرداد:

- خفه شو تینا.

دوباره به افرادش اشاره ای کرد و اونا هم کتف تیرداد رو گرفتن و به عقب کشیدن. تینا رفت رو به روش ایستاد و بعد از این که یه کم بهش

خيره شد يه كشيده ي محكم خوابوند زير گوشش. صداي كشيده اون قدر بلند بود كه من با صداش از جا پرېدم.

تينا:

- دفعه ي آخرت باشه كه به من بي احترامي مي كني. فهميدي؟

رو كرد به من و يه نگاه تحقيرآمیز بهم انداخت. با خودم گفتم الان يكي از اون كشيده آبدار هاشم نثار من مي كنه ولي بعد خيلي زود نگاهش رو

ازم گرفت و به فردي كه بالا سر من ايستاده بود چشم دوخت.

تينا:

- اسي جمع كن از اين جا مي ريم. وقت نداريم. چشم هر دوتاشون رو ببند.

با شنيدن اين حرف تنها اميدي هم كه براي نجات پيدا كردن داشتم از دست دادم. حالا حتي اگه شاهين هم مي خواست نجاتم بده پيدام نمي

كرد. قبل از اين كه چشمم بسته بشه نگاهي ملتسانه به تيرداد انداختم. اونم چشماش به من بود. نگاهش بهم آرامش داد. انگار مي خواست

بهم بفهمونه اتفاقي نمي افته ولي افسوس باورش سخت بود.

پشت به پشت هم بسته شده بوديم. ديگه چشممون رو نبسته بود. روي من به ديوار و تيرداد رو به پنجره بود. انقدر طناب دورم، محكم بسته

شده بود كه احساس مي كردم جريان خون توي بدنم متوقف شده و كل بدنم سر شده بود.

- من هنوزم باورم نمي شه! چه طور ممكنه خواهرت با تو اين كار رو كنه؟!!

تيرداد:

- براي اون هيچي مهم تر از رسيدن به اهدافش نيست.

- حالا چي مي شه؟

تيرداد:

- تحمل كن ستايش... شاهين پيدامون مي كنه! من مطمئنم اونا...

حرفش رو ادامه نداد. سکوت کرد.

- چي شد؟! چرا ساکت شدي؟!

تيرداد:

- ببينم تو دفاع شخصي بلدي... يعني مي توني مقابل يه نفر مقاومت کني؟

«اين يکي هم تو اين موقعيت وقت گير آورده بودا! »

- نه... چه طور؟!

تيرداد:

- واي... اينو چي کار کنم؟ افتضاح مي شه...

- چي داري مي گي؟! چي رو چي کار کني؟! مگه بدتر از اينم قراره بشه؟!

44

تيرداد:

- خيلي بدتر از اوني که فکرش رو کني.

- داري سخته ام مي دي! د? بگو چي تو اون فکرته؟ مي گي يا...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت:

- نادر اين جاس!

«همچين مي گه نادر انگار من تا حالا صد بار نادر رو ديدم! »

- خب مگه نادر کيه؟

تيرداد:

- کسي که از دخترا فيلم مي گيره و پخش مي کنه... سفارشم قبول مي کنه.

با شنيدن اين حرف يه سطل آب سرد... نه دو سطل... نه، نه، خيلي بيشتتر از اين حرفا آب سرد ريخته

شد روي سرم. ترس تمام تنم رو فرا

گرفت.

تیرداد:

- گوش کن ستایش آگه به حرفام گوش کنی می تونم از زیر دستای اون نجاتت بدم.
جوابی ندادم. چون قدرتی تو تنم نبود که حرف بزوم. شاید هم داشتم قدرتم رو جمع می کردم برای وقتی
که قراره خودم رو از زیر دست اون
مرتیکه بیرون بکشم.

تیرداد:

- من به تینا می گم خودم کارت رو تموم می کنم... منظورم رو می فهمی؟
بازم فقط جوابش سکوت بود.

تیرداد:

- ستایش به خودت بیا الان وقت شوکه شدن نیست... باید تا می تونیم وقت تلف کنیم. حواست رو...
قبل از این که حرفش تموم شه در اتاق باز شد و تینا با افرادش وارد اتاق شد. لبخند پیروزی روی لباش
بود که تنم رو می لرزوند. اومد جلو و
روسریم رو از سرم کشید. با سر انگشتاش صورتم رو نوازش کرد.

تینا:

- من انقدر هم که فکر می کنی بدجنس نیستم... می خوام اجازه بدم یه کم تفریح کنی.

تیرداد:

- اون تفریح کنه یا تو؟!!

تینا:

- زود دوزاریت افتاد داداشم!

45

رو کرد به افرادش و گفت:

- دختره رو بیارین بالا... نادر منتظرشه.

تازه که دستم رو باز کردن به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا کردن و دست و پا زدن. همون طور که دستم رو دو نفر گرفته بودن با لگد زدم

زیر شکم طرف مقابلم. ولی اون دو تا هم چنان دستام رو گرفته بودن و ولم نمی کردن.

تینا هم مدام جیغ جیغ می کرد و بهشون دستور می داد آروم کن. با صدای تیرداد صدای تینا قطع شد.

تیرداد:

- به نادر بگو بند و بساط شو جمع کنه و بیاد همین جا. خیلی راحت تر از اینکه که بخواین این همه وقتتون رو تلف کنین تا اینو ببرین بالا! نه؟

با شنیدن این حرف مثل شیر برنج وارفتم. این طوری می خواست کمک کنه؟! باید خودم یه کاری می کردم... تنهایی!

«یعنی می تونستم از بی آبرو شدنم جلوگیری کنم؟! خدایا تو این اتفاق تنهام نذار! »

تینا نگاهی متفکرانه به تیرداد کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- بدم نمی گی ها! حالا چی شد سر عقل اومدی!؟

تیرداد:

- چرا نمی خوای باور کنی تینا؟! من اگه حرفی می زنم به خاطر منافع خودته! حالا که نمی خوای به حرفم گوش کنی لااقل کمکت می کنم به

همون چیزی که می خوای بررسی.

همچنان تقلا می کردم. تینا دستور داد که تیرداد رو باز کنن. انقدر دست و پا زده بودم انرژی تحلیل رفت. گریه و نفس نفس زدن امونم رو

برید و کم آوردم.

تینا:

- خوبه مثل اینکه حیوون وحشیمون رام شد. می ریم بالا.

افرادش در حالی که هر دو پای من به زمین کشیده می شد من رو بردن طبقه ی بالا به سمت یکی از اتاق خوابا. یه زن که تابلو بود از اون زنای

لابالیه به همراه یه مرد که حتی قیافه اش هم آدم رو به وحشت می انداخت توی اون اتاق بودن.

مرد چهار شونه و قد بلند بود. از بالاي ابرو تا پايين چشم راستش خط بخيه بود. چشم هاي خشمگينش رو به قرمزي مي زد. انگار خون تو

چشمش موج مي زنه. خالكوبي عقرب روي بازوهاي قطور و پوست تيره رنگش ديده مي شد...
دندوناش همه خراب و سياه بودن. ياد آدم بداي

توي فيلما افتادم.

و اما زنه... به گوشه ي ابروي راستش يه حلقه آویزون بود. يه نگين وسط لب پايينش به گوشاش هم از بالا تا پايين انواع و اقسام گوشواره

آویزون بود. گردنبندي که گردنش بود بيشر شبیه به قلاده بود تا گردنبندي. تو هر دستش از مچ به فاصله ي هفت - هشت سانت انواع و اقسام

دستبندي انداخته شده بود. منو ياده دست فروش هاي توي مترو انداخت که براي به معرض ديد گذاشتن اجناسشون به هر جاي بدنشون که مي

تونستن اجناس فروشي شون رو آویزون مي کردن تا مشتري ها ببينن و بخرن! ولي خوب اون بنده خداها کجا و اين کجا؟! اعجوبه اي بود براي

خودش!!! ناخن هاش کوتاه بود و رنگ لاکش مشكي بود. آرايش وحشي چشماش و رژ قرمز جیگری روي لبش قيافه اش رو خلاف تر کرده

46

بود. شلوار بگي طوسي رنگ و تاپ سفيد ساده تنش بود. به طور كلي تپيش منو ياد طرفدای راک مي انداخت.

مرد؟ داشت بهم نزديک مي شد... با هر قدمي که بر مي داشت نفسم تنگ تر و تنگ تر مي شد. حالا ديگه افراد تيئا هم ولم کرده بودن، مثل

اينکه مي دونستن هيچ رقمه نمي تونم از دست اون غول بيابوني فرار کنم. وقتي بهم رسيد دستاش رو بالا آورد و نزديک صورتم چرخوند. به

محض اين که خواست بيشر از اين بهم نزديک شه تمام آب دهنم رو جمع کردم و با تمام قدرتي که برام باقي مانده بود به صورت يه تف ابدار

انداختم تو صورتش.

تا اومد به خودش بباد يه کشيده هم نثارش کردم.

«ايول بابا... ترشي نخورم يه چيزي مي شم ها!»

هنوز سرخوش از کاري که کردم بودم که با پشت دست همچين زد تو صورتم که روي زمين پرت شدم.
گوشام سوت مي کشيد. خوش بختانه

هنوز صدای نفس کشيدنم رو مي شنيدم. پس يعني هم زنده ام، هم کر نشدم.

دوباره خواست بهم نزديک شه که صدای تيرداد مانعش شد. لبخند تمسخر آميزي زد و گفت:

- تينا تو فکر نمي کنی برای اين گنجشک کوچولو نادر خيلي بزرگه!؟

تينا:

- منظورت چيه!؟

تيرداد:

- بذار باشه خودم حسابش رو برسم... اون شب که نشد. لااقل الان تلافی کنم.

تينا يه نگاهی به من و بعد يه نگاه به تيرداد و نادر انداخت. لبخندي ترسناک که از قصد درون و نيت شومش خبر مي داد روي لبش نقش بست.

تينا:

- نادر واستا کنار.

نادر:

- قرار مون اين نبود... مگه فيلم نمي خواي!؟

تينا:

- گفتم تو برو کنار نه فيلم بردارت!

«همچين مي گفتم فيلم بردار انگار داره راجع به فيلم سينمايي و دوربين هاي حرفه اي صحبت مي کنه...
بابا دوربين دستي که اين اداها رو

نداشت.»

نادر:

- اگه من نباشم الي هم کار نمي کنه.

تیرداد:

- د؟ آخه پولش رو مي گيري نفله... حالا از اين يکي لذت نبر مگه چي مي شه!

47

تینا:

- صبر کن تیرداد. نادر بذار تیرداد کارش رو انجام بده بعد دختره رو مي دم دست تو هر کاري دلت خواست باهاش بکن.

نادر بعد از يه کم فکر کردن قبول کرد. تیرداد سمت من اومد و زير بازو هام رو گرفت و بلندم کرد. با نفرت نگاهش مي کردم. منو کشيد تو بغل

خودش. ظاهراً قصد داشت از گردنم شروع کنه. روسريم رو از دور گردنم باز کرد. واقعاً چندش آور بود. بازم زير گوشم زمزمه مي کرد کمکم

مي کنه.

نه ديگه جوني مونده بود که مقاومت کنم نه دلم مي خواست بذارم نزديکم شه. نگاهي عميق به چشمام انداخت و صورتش رو نزديک صورتم

کرد. تنها کاري که از دستم بر مي اومد گريه بود. لبه اش روي لبهام قرار گرفت. حاله داشت به هم مي خورد.

نفرت تمام وجودم رو گرفته بود... هيچ فيلمي در کار نبود... کاملاً مي شد احساس کرد داره اين کار رو با تمام وجودش انجام مي ده. با صداي

تینا از لبهام جدا شد.

تینا:

- بسه ديگه تیرداد! فيلم عاشقونه که بازي نمي کنی!

تیرداد:

- قرار شد تو فقط وايسي و لذت ببری بقيه رو بسپري به من.

تینا:

- ولي ديگه زيادي داري طولش مي دي! زودتر کارش رو يه سره کن!

تیرداد:

- تو که نمی خواهی با دست و پا زدن فیلم رو خراب کنه. می خواهی؟

تینا:

- خب این که کاری نداره! آگه نمی خواهی دست و پا بزنی یه آرام بخش بهش می زنیم.

تیرداد:

- لذتش به اینه که هوشیار باشه.

نادر:

- داداش جونت تابلو داره وقت تلف می کنه تینا خانم.

تیرداد:

- چرا چرت می گی مرتیکه؟

نادر:

- چیه روت نمی شه بگی عاشقت شدی؟ اون داره با عشق می بوستش نه از روی هوس! دیگه بعد از این همه کار کردن فرق عشق و هوس و می فهمم.

48

«عشق؟؟؟! آخه کی تو این موقعیت با عشقت این کار رو می کنه؟!»

بالاخره تسلیم حرفاشون شد. رفت عقب تر که بتونه لباسش رو در بیاره. حتی حالا که ازم دور ایستاده بود هم می تونستم گرمای تنش رو

احساس کنم. شروع به باز کردن دکمه هاش کرد. چشمام سیاهی رفت. داشتم می افتادم که خودش گرفتم. خوابوندم روی تخت.

شاید آگه تو یه موقعیت دیگه مثلاً موقع دیدن کشتی کج بودم و چشمم به همچین بدنی می افتاد حسابی جذبش می شدم ولی حالا از دیدنش تنم

به لرزه افتاد. انقدر اشک روی چشمام رو پوشونده بود که نمی تونستم اطرافم رو ببینم. فقط خم شدنش رو روی خودم احساس کردم. تمام

توانم رو جمع کردم که فقط یه جمله رو بگم.

- تیرداد آگه این کار رو بکنی حتی آگه از این جا هم نجات پیدا کنم خودم رو می کشم.

دیگه چیزی نفهمیدم و بی هوش شدم.

فصل ششم:

کم کم داشتم هوشیاریم رو به دست می آوردم. گرمی دستای کس دیگه ای رو روی دستام احساس کردم. دستا نرم و دخترونه بود. باید چشمام

رو باز می کردم.

صدای دخترونه:

- عزیزم... ستایش جان! چشمات رو باز کن گلم... تو جات امنه.

«زود باش ستایش باید چشمات رو باز کنی ببینی دوباره از کجا سر درآوردی... تسلیم نشو! »

انگار دو تا وزنه ی ده کیلویی به چشمام وصل کرده بودن که نمی تونستم چشمام رو باز کنم. اما به هر جون کندنمی بود بازشون کردم. نگاهم به

سقف افتاد.

گج بری های روی سقف، خونه ی های قدیمی رو برام تداعی می کرد. قطعا تو خونه ی خودم نبودم. چشمام رو به سمت صدا چرخوندم. دختری

با چشمای آهویی و موهای لخت و قهوه ای کنار تختم نشسته بود و دستام رو تو دستاش گرفته بود. مطمئن بودم تا حالا ندیدمش.

«این دیگه کیه؟! »

انگار صدای ذهنم رو می شنید. بلافاصله گفت:

- من پریا هستم. عروس پلیسا. البته عروس پلیسا بودم... همسرم تو یه حادثه فوت کرد (یه نفس عمیق و با صدا کشید) حالا فقط برادرم به اونا

کمک می کنه.

گیج تر از اونی بودم که بفهمم چی می گه.

«این با من چي کار داره؟! خب از سمت راستم که چيزي عايدم نشد بذار يه نگاه به سمت چپ بندازم. »
دوباره با کلي زحمت سرم رو به طرف ديگه چرخوندم. کنارم تيرداد خوابيده بود.
«وای خدا تازه يادم افتاد چه اتفاقي در حال وقوع بود که از هوش رفتم. »
روي پيشونيش عرق نشسته بود. ترس تمام وجودم رو فرا گرفت.

49

«يعني اون اتفاق افتاده بود؟! »

اشک تو چشمام حلقه زد. با صدای دختر دوباره به خودم اومدم و به سمتش برگشتم.

پریا:

- به پاش تیر خورده... ولی جاي نگرانی نیست.

«حالا کي گفت من نگرانشم! اگه حالش رو داشتم همین الان تیکه تیکش مي کردم... عوضی هوس باز!»
»

پریا:

- نمی خوای بدونی چه طوري نجات پیدا کردی؟

«ا?... پس بالاخره نجات پیدا کرده بودم! حتماً بعد از این که فیلمشون رو گرفتن و خیالشون راحت شد
ولم کردن رفتن!»

پریا:

- بهت حق می دم هنوز شوکه باشی و نتونی حرف بزنی... می دونم که دلت می خواد بدونی در نهایت
چي شد پس خودم برات می گم. اگر

بخوام مثل این گزارشگرای اخبار حرف بزنی باید به عرضتون برسونم که شب گذشته سه جوان شجاع
به یاری دوست نفوذیشان طی عملیاتی

ضربتی و خطرناک دختر تنها را نجات دادن. تلفات این عملیات دو فقره زخمی گزارش شده. نفر اول
جناب سروان شاهین حسینی و نفر دوم

تیرداد ستوده بوده اند.

«بابا يکي اين راديو رو خاموش کنه! من کي خواستم اخبار گوش کنم! اصلاً به درك که تير خورده بودن! هر چي بدبختي دارم مي کشم در حال

حاضر زير سر همين شاهينه... در مورد تيرداد هم که...»

پريا:

- چيزي نمي خوي برات بيارم!؟

بالاخره به حرف اومدم. البته انقدر تشنه ام بود که حتي اگه لال مادرزادم بودم بازم به حرف مي افتادم.

- فقط آب.

بعد از یک دقيقه با يه ليوان آب يخ برگشت.

«وای خیر از جوونيت ببيني داشتم از تشنگي تلف مي شدم!»

کمکم کرد از جام بلند شم که يه آبي به دست و صورتم بزدم.

خودم رو تو آينه ي دستشويي نگاه کردم.

«به به چه رنگ و روي! ميت ببينه فرار مي کنه!»

يه زنگ به سياوش زدم. ولي چيزي از ماجراهايي که اتفاق افتاده بهش نگفتم. تا اومدم بشينم رو کاناپه تا يه نفس راحت بکشم زنگ آيفون به

صدا دراومد که باعث شد من نشسته بلند شم. پريا در رو باز کرد. تازه متوجه من شد که با شنيدن صدای زنگ يه انفاکتوس ناقص زدم.

پريا:

- بشين چرا مانت برده؟! شاهين اينجا بودن. بالاخره ساعت کاريشون تموم شد.

50

با شنيدن اسم شاهين آتيشي شدم. هر چي بلا سرم اومده بود به خاطر اون بود.

در باز شد. با صدای در به خودم اومدم. شاهين با دو پسر ديگه وارد شد. يکشون قدش از شاهين بلندتر بود.

«نردبون دزد! ولي نه... خدایي خوش تيپ بود... حتي بهتر از شاهين!»

سنگینی نگاه خیره اش رو احساس کردم. نگاهش رو غافلگیر کردم ولی اون چشمش رو ازم نگرفت منم
پرروتر از اون به زل زدن تو چشمش

ادامه دادم آخه کلاً خوش ندارم جلو مرد جماعت کم بیارم. وای که آگه عزیزجون خدا بیامرز اینجا بود
چه چشم غره هایی که بهم نمی رفت...

آخه همیشه می گفت دختر باید نگاهش رو از نامحرم بدزده و سر به زیر باشه و... که منم همیشه یه باشه
عزیزجون، بهش می گفتم و باز کار

خودم رو می کردم. برقی توی چشمش بود که معنیش رو نمی فهمیدم.

یکی دیگه شون هم قد و هیکل شاهین بود. شاهین با دیدن من نیشش که تا اون موقع تا بناگوشش باز بود
بسته شد. سرش رو انداخت پایین و

بدون این که حرفی بزنه نشست. شاید از روی شرم بود! نمی دونم!

وسایل منم همراه خودشون آورده بودن!!!

«یعنی من این جا موندنیم؟!»

پریا رفت کنار پسرا و ایساد و گفت:

- مثل اینکه زبون شاهین خان رو بریدن... من به جاش پسرا رو بهت معرفی می کنم. پوریا برادرم و
ایشون هم میلاد خان هستن.

«ا؟ پس نردبون دزدا اسمش میلاد بود! بی شرف چه هیكلی داشت!!! چشماتو درویش کن ستایش!»

میلاد:

- سلام خانم... خوبین؟! سلامتین؟! برادر گرام خوبین؟! خانم برادرتون خوبین؟! برادرزاده های گرام
خوبین؟! بنده رو به جا آوردین؟

«وای خدا سرم رفت... واقعاً با یکی مثل من که تو اوضاع و احوال خوبی نیست نباید این قدر روده
درازی کنه؟!!!!»

انقدر گرم و صمیمی سلام و احوال پرسی کرد که یه آن باورم شد همدیگه رو می شناسیم!

با تعجب گفتم:

- نه متأسفانه... ما قبلاً جایی همدیگه رو دیدیم؟!!

میلاد:

- شما رو نمي دونم ولي ديشب موقع بيرون اومدن از اون جا افتخار حمل جناب عالي به من محول شده بود... براي همين مي شناسمتون.

«نمکدون!»

پوريا:

- ميلاد بذار پات برسه بعد شروع کن به چرت و پرت گفتن... بس کن ديگه.

ميلاد:

- به خدا نيت من خيره... من مي خوام حال اين دختر بيچاره جا بيايد.

پريا:

51

- از شما به ايشون رسیده نمي خواد بيشتتر از اين خودت رو تو زحمت بندازي.

بعد رو کرد به شاهين و گفت:

- برو تو اتاق لباست رو در بيار قبل از رفتن پانسمان زخمت رو عوض کنم. مي رم يه سر به تيرداد بزنم زود برمي گرم.

شاهين:

- نمي خواد مي دم بچه ها عوض کنن.

ميلاد صداش رو زنونه کرد و گفت:

- الهي بميرم... بچه ام خجالت مي كشه!

پوريا:

- شاهين پاشو برو بذار پانسمانت رو عوض كنه من حوصله ي دوا درمون ندارم.

ميلاد:

- پاشو باباجون پاشو عزيزم. برو منم باهات ميام تو اتاق خجالت نكشي.

پريا بعد از عوض كردن پانسمان شاهين رفت. تيرداد با كمك شاهين و پوريا از اتاق اومد بيرون.

رفتم جلوشون ايستادم. داشتم فکر مي کردم که چي کار کنم که هم حرصم خالي شه هم خيلي بد نباشه.
چيزي به غير از کشيده به فکرم

نرسيد... هم صحنه ي اکشن به وجود مي آورد هم خيلي بد نبود. دستم رو بردم بالا. تا اومدم بزنم شاهين
جلو دستم رو گرفت.

شاهين:

- چي کار مي کنی؟! تو به خاطر من اين بلاها سرت اومده چرا سر اين بدبخت خالي مي کنی؟

پوزخندي زدم و گفتم:

- اين به قول شما بدبخت به من گفتم هوای منو داره اما خودش... خود نامردش... از من سوءاستفاده
کرد!

تيرداد:

- متأسفم ولي باور کن چاره اي نداشتم... اگه مي سپردمت دست نادر حتماً...

تقريباً داد زدم و وسط حرفش پریدم:

- خب مثلاً حالا چه فرقي کرد؟ هان؟ جز اينکه به جاي نادر توي نامرد اين کار رو کردی؟!

تيرداد:

- به خدا داري اشتباه مي کنی! فکر کردی چرا انقدر وقت تلف کردم؟ براي اين که شاهين اينايه موقعيت
مناسب پيدا کنن و بيان تو.

صدام رو آوردم پايين و گفتم:

- يعني ديشب...

شاهين:

- يعني ديشب اون اتفاقي که تو فکر کردی نيافتاده!

اونا از کنار من رد شدن و تيرداد رو روي يه مبل راحتی توي هال نشوندن. از رفتارم خجالت کشيدم. يه
کمي از رفتارم با تيرداد عذاب وجدان

داشتم آخه بیچاره همین طوریم به خاطر من تیر خورده بود. تو این فکر بودم که چه طوری برم از ش
تشر کنم ولی با یادآوری صحنه های

دیشب پشیمون شدم. درسته که نجاتم داده بود ولی قبل از نجاتم خوب از خجالتم دراومده بود. خوب این
به اون در! سمت هال رفتم و روی یه

مبل نشستم و پرسیدم:

- اما چه طوری پیدامون کردین؟! تیرداد که دیگه نتونست بهتون بگه تینا ما رو کجا می بره! یعنی نمی
تونست بگه چون خودش هم کنار من تو

ماشین چشماش بسته بود!

شاهین:- تیرداد بهمون کمک کرد اما به طور غیر مستقیم. تیرداد مجبوره تظاهر کنه با تینا مشکلی
نداره... البته بعد از این ماجراها احتمالاً دیگه

نمی تونه به بازیش ادامه بده!

«با این توضیح دادنت... گیج ترم کردی که!»

شاهین:

- ما توسط فرستنده ای که تو لباس تیرداد کار گذاشته بودیم جاتون رو پیدا کردیم.

- اما چرا تیرداد مجبوره تظاهر به دوستی با تینا کنه؟!

شاهین و تیرداد هر دوشون سکوت کرده بودن و به هم نگاه می کردن.

تیرداد:

- باید بهش بگیم... با اتفاقاتی که افتاده حق داره بدونه.

شاهین:

- میل خودته... با گفتنش موقعیت خودت به خطر می افته.

تیرداد:

- همین طوریش هم معلوم نیست بتونم برگردم پس بازار بگم که ستایش از سردرگمی در بیاد. (بعد از
کمی مکث) من یه پلیس مخفی ام.

از تعجب چشمام گرد شد و ابرو هام رفت بالا. نیشخندی زدم و گفتم:

- خیلی مسخره اس... انتظار ندارین که باور کنم!؟

این امکان نداره چون اصلاً با عقل جور در نمیاد... آخه تو چه طور پلیس مخفی هستی که خواهرت نمی دونه؟!؟

تیرداد:

- داستانش برمی گرده به خیلی وقت پیش. مادر و پدر من همیشه اختلاف داشتن. بالاخره این اختلاف منجر به جداییشون شد. مادرم من رو از

بابام گرفت... یعنی یه جورایی خرید. اما تینا از اول هم از مامان خوشش نمی اومد برای همین قبول نکرد با ما بیاد. خلاصه مامان منو برداشت و

رفت شیراز پیش داییم. بابا اصلاً هیچ خبری از من نگرفت ولی مامان گاهی از فامیلابی که تو شمال داشتیم سراغ تینا رو می گرفت. روزایی که

تینا داشت راه و چاه پدرسوخته بودن رو یاد می گرفت من تو شیراز تو دانشکده افسری درس می خوندم. مامانم قبل از مرگش بهم گفت

خواهرم رو طرد نکنم. دلم نیومد به وصیتش عمل نکنم. وقتی مادرم فوت کرد برگشتم شمال. سرهنگ حسینی بعد از این که رزومه ی منو

53

مطالعه کرد منو احضار کرد. پرونده ی تینا رو گذاشت جلوم و گفت که می شناسمش یا نه؟ چون نام خانوادگیمن و سایر مشخصاتمون یکی بود

شک کرده بود. درسته که خیلی سال بود که خواهرم رو ندیده بودم اما انقدر تغییر نکرده بود که شناسمش. از اون جایی که تینا با خلاف کارای

زیادی رابطه داشت تصمیم داشتن زیر نظر بگیرنش تا خلاف کارای دیگه رو هم گیر بندازن. جازدن یه مأمور مخفی تو گروه یه دختری مثل

اون اصلاً کار راحتی نبود واسه همین از من خواستن شانسم رو امتحان کنم. منم نسبت به تینا هیچ احساسی نداشتم که نخوام قبول کنم. همه چیز

داشت خوب پیش می رفت که برای نجات جون جناب عالی همه چی خراب شد.

«اصلاً خوب شد ازت معذرت خواهی نکردم!»

با صدایي حق به جانب و عصبي گفتم:

- خوبه والا... ناخواستہ وارد بازي بچگانه ي شما شدم حالا يه چيزي هم بدهکار شدم!

تيرداد:

- ناخواستہ؟! آگه اون شب جناب عالي سر طناب رو نمي گرفتني همه چي تموم شده بود. شاهين فقط يه شوخي کرد که جمع رو ببیچونه ولي

سرکار با کاري که کردي حتي منم باورم شده بود که...

- بخشيد واقعاً شرمنده... تقصير منه يا تقصير اون رفیق شفيقتون که قبلاً به من نگفته بود چي تو اون کله اش مي گزره!

بعد با خودم به گونه اي که اونا هم مي تونستن صدام رو بشنون زمزمه کردم:

- ستايش خُب معلومه ديگه! چرا زودتر نفهميدي که تقصير تونه؟

بعد روم رو به طرف شاهين کردم و گفتم:

- فکر کنم همنشيني با يه آدم کله پوک رو تو هم تأثير گذاشته! وگرنه تو چه طور تا حالا نفهميدي که آگه به خاطر اينکه به يکي که قبلاً در حقت

لطف کرده، از روي خيرخواهي کمک کني و نخوای جلو بقيه دوستاي ضايع تر از خودش ضايعش کني، مقصري؟

تيرداد:

- حالا اون شب هيچي... همين که به خاطر پيامي که بهت فرستاده شد اومدي شمال خودش...

پریدم وسط حرفش و با لحنی قاطعانه گفتم:

- من به خاطر اون پيام نيومدم. شاهين در جريانه که من مي خواستم بيام شمال زندگي کنم... همون شب که اين پيام کذايي رو شاهين خان برام

فرستاد برادرم با خواسته ام موافقت کرده بود. منم از ترس اين که يه وقت پشيمون بشه همون شب وسايلم رو جمع کردم و فرداش راه افتادم.

فقط اين وسط نمي دونم شاهين به چه مناسبت اين پيام رو فرستاده بود؟!!

شاهين:

- من نفرستادم. گوشيم رو افراد تينا دزدیده بودن.

- ا؟... خب چرا مأمور نفوذیتون زودتر بهتون خبر نداد که من تو همچین درسری نیافتم؟!

تیرداد:

- منم خبر نداشتم. وقتی تو خونه ی اسی بودیم گوشي شاهین رو پیدا کردم دیدم این پیام برات فرستاده شده.

54

شاهین:

- در واقع خود ما هم مونده بودیم اونا چه طور از اومدن تو با خبر شدن.

- من نمی فهمم اصلاً تینا چرا باید از من استفاده کنه تا شاهین رو اذیت کنه؟!

شاهین:

- برای این که فکر می کنه بین من و تو چیزی هست که می خواد توسط تو از من انتقام بگیره.

«ای وای خدا نکنه... بلا به دور! »

- حالا تکلیف من این وسط چیه؟!

شاهین:

- می تونی برگردی تهران.

- خیلی ممنون از راهنماییتون! پدرم دراومد سیاوش رو راضی کردم بذاره پیام شمال اون وقت به خاطر شما همه چی خراب شد.

تیرداد:

- خیلی حال می کنی همه چی رو بندازی تقصیر دیگران و از زیر عواقب و مسئولیت کارات شونه خالی کنی... نه؟!

- من که کف دستم رو بو نکرده بودم دارم پا تو یه عملیات پلیسی می دارم!

تیرداد:

- حالا که گذاشتی پس غر نزن.

شاهین:

- بسه ديگه... دارين كلافه ام مي كنين ها!

- اصلاً من نمي فهمم حالا كه ديگه همه چي تموم شده چرا من بايد خودم رو قايم كنم! مگه تينا و افرادش دستگير نشدن؟!

دوباره همشون سكوت كردن.

- با شما دوتام!

تيرداد سري از روي تأسف تكون داد:

- فرار كرد!

- چي؟؟؟ آخه چه طوري؟! يعني اون انقدر فرزه كه تونست از بين پليسا فرار كنه!!!

ميلاد هم به بحث ما پيوست:

- د؟ مشكل همين جاس ديگه... پليسي در كار نبود. تنها پليساي ديشب تيرداد و شاهين بودن.

پوريا در قسمت اداري كار مي كنه اما تجربه ي عملياتي نداره... منم كه كلا پليس نيستم.

- اون وقت اينايي كه داري مي گي يعني چي؟!

ميلاد:

55

- بابا ساده گفتم كه! ببينين ستايش خانم، ديروز شاهين به ما زنگ زد و گفت تو درسر افتاده. پوريا يه فرستنده تو لباس تيرداد جاساز كرد و

فرستادش تو دهن شير. ما هم زير نظر داشتيمش. ولي از اون جايي كه اين برادر شاهين رو زير نظر داشتن مجبور بود عادي رفتار كنه... خلاصه

وقتي ما به شاهين خبر داديم جاي تيرداد عوض شده شاهين ترتيب محافظش رو داد و اومد سمت ما و بعد طي عملياتي شجاعانه به لونه ي

دشمن حمله ي كرديم.

شاهين:

- بابام خيلي رو تينا حساس بود، اگه مي فهميد ممكنه عملياتي كه اين همه بر اش نقشه كشيده بود خراب بشه معلوم نبود چه تصميمي بگيره.

اصلاً ممكن بود اگه دليل اصليش رو كه بفهمه مصلحت رو سكوت ببينه اون وقت نمي تونستيم نجاتت بديم.

- خيلي عاليه... پس يه دفعه بفرمايين پليس فقط به عملياتي رسيدگي مي كنه كه خودش دلش بخواد.

اين رو گفتم و رفتم به همون اتاق كه توش خواب بودم.

«خدايا حالا چي كار كنم؟! يعني بايد تا وقتي كه اين بي عرضه ها تينا رو دستگير كنن من فرار كنم؟! داداشم رو چي كار كنم؟ چند روز ديگه چند

تا تعطيلي پشت سر همه... اگه بخواد بيداد اين جا بهش چي بگم؟»

در همين لحظه در اتاق به صدا دراومد. نمي خواستم اجازه ي ورود بدم اما با خودم گفتم دختر ديوونه تو كه كاري از دستت برنمياد فقط اينام مي

تونن كمكت كنن بايد به دلشون راه بياي.

شاهين وارد شد. شرمندگي رو به وضوح مي شد تو چشماش ديد.

«حقشه از اين بدتر بايد سرش بيداد!»

وجدانم در درونم صداش دراومد.

«چه طور دلت مياد سنگ دل... يه نگا بهش بندياز... حالش بدتر از تو نباشه بهتر از تو نيست... تازه تو همه چيز رو خراب كردي... اگه اون شب

سوسه نمي اومدي اين اتفاقا نمي افتاد.»

شاهين:

- ستايش... ستايش تو خوبي!؟

تازه به خودم اومدم.

- ها!؟!

شاهين:

- مي گم موافقي!؟!

- با چي؟! -

- دو ساعته دارم حرف مي زنم.

«دروغ گو... دو ساعت نيست اومدي خونه!»

- ببخشيد حواسم نبود چي داشتي مي گفتي؟

56

- مي گم اگه بخوای مي تونم دورتر از اين جا برات يه ويلا بگيرم که مجبور نشي برگردی تهران.

- نه نمي خواد اگه يه بار تونستم سياوش رو راضي کنم بازم مي تونم.

- اما اگه بگه چرا برگشتي چي بهش مي گي؟ اگه بگي چه اتفاقي برات افتاده بد ساكي مي شه... اون وقت كلا بايد دور شمال رو خط بکشي!

- يه بهونه جور مي کنم... اين جا موندنم بيشتتر باعث استرسم مي شه.

- نمي دونم چه طور بايد بابت اتفاقي که افتاد ازت عذرخواهي کنم. باور کن پاي تيرداد بيشتتر از من گيره... اگه فقط خودم بودم از خدام بود که

به بابام بگم و اونم منو توبيخ کنه و نشونم رو ازم بگيره. اما تيرداد جونش در خطر ه.

- بي خيال... خودت رو سرزنش نکن... چون اين طوري منم مجبور مي شم خودم رو سرزنش کنم. يه جورايي همه چي رو به هم ريختم.

- بيا به جاي اين که دنبال مقصر بگرديم بريم بيرون پيش بچه ها. مي ترسم اگه يه ذره ديگه ادامه بديم دوباره دعواي بشه.

با لبخندي رضايتم خودم رو اعلام کردم.

- راستي يه چيز ديگه... از ميلاد ناراحت نشو... نمک گروه ه.

با هم رفتيم بيرون. ميلاد داشت غر مي زد.

ميلاد:

- پوريا اين خونه س شماها دارين؟! برهونه! حالا ما چي بخوريم پوريا خانم هم که گذاشته رفته؟! -

پوريا:

- چه قدر غر مي زني! گشنه نمي موني که. از بيرون غذا مي گيريم.
حوصله ام سر رفته بود. مي تونستم با آشپزي خودم رو سرگرم کنم تا فشار اين اتفاقا رو هم کمتر احساس کنم.

- آقا پوريا اجازه مي دين من فضولي کنم؟

پوريا:

- اختيار دارين اين چه حرفيه!

- تو خونه ماکاروني دارين؟!

ميلاد:

- بله خانم دارن... الان که داشتم قفسه ها رو بررسي مي کردم داشتن.

- پس تا شما ها با هم يه گپي بزنين من ترتيب غذا رو مي دم.

پوريا:

- نه شما زحمت نکشين از بيرون مي گيريم.

- تعارف که ندارم... اين طوري مي تونم خودم رو سرگرم کنم.

پوريا:

- خب آگه خودتون مي خواين من حرفي ندارم.

57

ميلاد:

- فقط يه نصيحت برادرانه بهتون مي کنم گوش کنين. سعي کنين خيلي خوب درست نکين چون در اين صورت خودم گروگان مي گيرمتون که

هر روز غذاي خوب بخورم.

تيرداد:

- رودل مي کني!

ميلاد:

- عيب نداره... مي ارزه.

- البته يه کار ديگه هم مي شه کرد!

ميلاد:

- شما امر بفرما!

- من خوشمزه درست مي کنم اما چون نمي خوام گروگان شما بشم به شما غذا نمي دم.

با حرف من همه زدن زير خنده.

شاهين:

- ميلاد اگه فکر مي کني با ديدن غذا دلت آب مي افته مي توني تو حياط منتظر بموني تا ما غذامون رو بخوريم.

ميلاد:

- ستايش خانم شما هم بله!؟

شوخي هاي ميلاد حال هواي غمگين جمع رو عوض کرد. من و تيرداد هم ديگه به پر و پاچه ي هم نپيچيديم.

داشتيم شام مي خورديم که موبایل شاهين زنگ خورد. نمي دونم چرا يه دل شوره ي خاصي گرفتم. طوري که واقعاً رنگ و روم پريد. ميلاد

گوشيش رو آورد.

ميلاد:

- شاهين دوست دخترته... چرا شمارش رو ذخيره نکردي!؟

شاهين:

- بده من الان قطع مي شه.

ميلاد که دوباره سر شوخيش باز شده بود گوشي رو جواب داد و زد رو آيفون و گرفت جلوي دهن شاهين تا خودش حرف بزنه. شاهين که

ديگه چاره اي نداشت در همون حالت جواب داد.

شاهين:

- بله بفرمايین؟!!

- سلام شاهين خان... مزاحم که نشدم؟!!

58

«تینا؟؟؟!!!»

با شنیدن صداش همه مون جا خوردیم. مطمئنم خود میلاد هم نمی دونست کي پشت خطه. شاهين با کمي مکث گفت:

- حالا که شدي... بگو!

- ترسيدم نگرانم شده باشي... زنگ زدم بهت سلامتيم رو اعلام کنم.

- خب کردي... ديگه؟!!

- دختر حالش خوبه يا از ترس سکنه کرده؟!!

- مگه تو دکتری؟

- بودم... ترک کردم.

«مسخره... فکر کرده خيلي بامزه اس!»

- زنگ زدي نمک بريزي!

- نه عزيزم... زنگ زدم بهت هشدار بدم.

- چه هشداري؟!!

- من آدم بد کينه اي هستم... از تيرداد بپرس بهت مي گه... البته از اونم نپرسی خودت به اندازه ي کافي منو مي شناسي. هر طور شده بابت

زهري که بهم ريختي بهت زهرم رو مي ريزم. حالا يا توسط اون دختره يا... بالاخره عزيزان ديگه اي هم داري ديگه.

- نه... انقدر احمق نيستي پا رو دم خانوادم بذاري!

- شاید! فقط مي خواستم بدوني من اسم و رسم اين دختر رو در آوردم. مطمئنم دير يا زود برمي گرده
پيش برادر جونش... اون وقته كه من
ازش استقبال مي كنم. بيچاره داداشش... بعد از پدر و مادرش همين يه خواهر رو داشت... حالا احتمالاً
بعد از اون زندگيش مي شه اون دو تا بچه
ي كوچولو و نازش.

با شنیدن اين حرفا چشمام سياهي رفت و از روي صندلي افتادم. شاهين كه حال منو ديد سريع گوشيش
رو از حالت بلندگو خارج كرد و رفت تو
اتاق. پوريا و ميلاد زير بغلم رو گرفتن و كمكم كردن تا بشينم روي مبل. شروع كردم به گريه كردن.
ميلاد يه ليوان آب برام آورد و گرفت
جلوم و گفت:

- بخور بذار يه كم حالت جا بيايد.

سرم رو بالا اوردم و يه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. احساس كردم از ته دل نگرانمه!!!
ميلاد:

- پوريا ديدي چه زود بي آشپز شديم!

با اين كه مي دونستم حالش دست كمی از ما نداره بازم شوخي مي كرد.

پوريا:

- دهنتم رو ببند... نمي فهمي الان وقت شوخي نيست؟

59

ميلاد:

- از قديم و نديم گفتن خنده بر هر درد بي درمان دواست!

«دقيقاً منم احساس مي كنم فقط به خاطر اين كه حال جمع رو عوض كنه داره شوخي مي كنه!»

تيرداد:

- الهي درد بي درمون بگيري ببينم با خنده خوب مي شي!

دو زانو نشست روی زمین و سرش رو بالا کرد و دو دستاش رو هم بالا گرفت و گفت:

- ای خدا گناه من چیست که این گونه باید مورد شماتت قرار بگیرم... خداوندا من از این بندگان دل سنگ تو نمی گذرم... تو نیز مگذر.

با این که داشتم گریه می کردم از کارای میلاد خندم گرفت و میون گریه خندیدم. میلاد از جاش بلند شد و گفت:

- بفرما دیدی جواب داد.

در همین لحظه شاهین از اتاق اومد بیرون. همه چشم های نگرانمون رو بهش دوختیم. شاهین:

- اون منو می خواد اگه خودم رو بهش تسلیم کنم همه ی این بدبختیا تموم می شه. تیرداد:

- اون اگه تو رو می خواست براش کاری نداشت گیرت بندازه. پوریا:

- خب پس چی می خواد. تیرداد:

- اون بیمار... از آزار دادن دیگران لذت می بره... اون می خواد شاهین رو اذیت کنه. شاهین:

- بسه بچه ها... بعداً یه تصمیمی می گیریم... فعلاً ساکت باشین بذارین ستایش آروم بشه. میلاد:

- شاهین خیلی بی احساسی... حرفای تیرداد براش دلداري بود دیگه.

«حتی دیگه نمی تونم برگردم تهران وگرنه جون برادرم اینارو هم در خطر می اندازم!» اشکام رو پاک کردم و دو سه تا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم و بتونم حرف بزنم.

- حالا بی شوخی قراره چی بشه؟ میلاد:

- مگه تا الان تينا با شما شوخي داشت!؟

شاهين:

60

- ستايش به هر چي که قبولش داري قسم مي خورم نمي دارم کوچک ترين آسيبي بهت برسه.

ميلاد:

- اوه بچه ها صحنه احساساتي شد... چشمتون رو بگيرين.

بعد يه دستش رو گذاشت رو چشماي خودش و دست ديگه شو گذاشت رو چشماي تيرداد و گفت:

- ما نمي بينم شاهين هر کاري دوست داري بکن.

«با اين لحن شاهين حق داره بيچاره همچين کاري کنه خب!»

پوريا که پشتش نشسته بود بلند شد و يه پس گردني بهش زد.

ميلاد:

- ا؟ مگه مرض داري؟! چشمت رو بگير شايد بخوان کاري کنن!

پوريا:

- بي حيا... لااقل از ستايش خانم خجالت بکش!

ميلاد:

- اي بابا... به چه زبوني بهتون بگم... من نمي تونم... بابا من اصلاً تا حالا از اين چيزي که شماها مي گين نکشيدم... اصلاً اهل دود و دم نيستم. من

لب به سيگارم نمي زنم چه برسه به اين کوفتي که شماها مي گين! شماها هم نکشين جوونيتون رو نابود نکنين. حالا ببينين کي بهتون گفتم...

ديگه خودتون مي دونين... من وظيفه ام رو انجام دادم.

من که هم از روي خجالت لپام گل انداخته بود و هم خندم گرفته بود، براي اينکه جلوي خندم رو بگيرم گوشه ي لبم رو گاز گرفتم.

تيرداد:

- خونت رو کثیف نکن داداش... این که آدم بشو نیست.

میلا:

- بالاخره یکی این وسط پیدا شد که یه چیزی بیشتر از شماها می فهمید.

بعد رو به من ایستاد و گفت:

- البته منظورم شما نیستین ها... شما تازه واردین عذرتون موجهه.

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش داشتم گریه می کردم، از حرفای میلا ریشه رفته بودم.

شاهین:

- میلا نمی تونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری؟!!

میلا:

- خدا نکنه... این چه حرفیه پسر... چرا فحش ناموسی می دی؟!!

تیرداد:

61

- فکر کنم دوباره باید بریزیم سرش بزیمش تا ساکت شه... پوریا برو پتو رو بیار.

میلا دو دستی زد تو سرش و گفت:

- خاک بر سر من کنن با این دوستای صد من یه غازم... هی مامانم می گفت در انتخاب دوست دقت کنم
ها من گوساله گوش نمی کردم.

تیرداد:

- دور از جون.

میلا:

- تیرداد جون امشب چند چندی؟! یه دونه به میخ می زنی یه دونه به نعل! یه بار دفاع می کنی... یه بار
می گی بریزیم سرش بکشیمش!

تیرداد:

- دفاع نکرده... گفتم دور از جونه گوساله که تو شبیهش باشی!

با این حرف همگی زدیم زیر خنده. البته من چون خجالت می کشیدم خیلی بلند نخندیدم.

میلا:

- حیف که الان جانبازی و نزدیک مردن... نمی خوام بهت بی حرمتی کنم. البته قبل از اونم از منگلیسم شدید رنج می کشیدی و بازم برام

معذوریت ایجاد می شد. در هر حالتی قابل ترحمی!

تیرداد:

- وای چه کنم با این همه بخشش!

میلا:

- کار خاصی نکن... بیا... بیا جلوتر مرا ببوس آرام شی.

بعد صورتش رو برد نزدیک صورت تیرداد.

تیرداد صورت میلا د هول داد عقب:

- برو گمشو خجالت بکش زشته.

میلا:

- بازم که می گین بکش... بابا به کی قسم بخورم من اهلش نیستم.

دوباره صورتش رو برد جلو:

- ببوس دیگه... خسته شدم... الیزابت وقتی می خواست منو ببوسه انقدر طولش نداد که تو طولش می دی... البته اونم آگه طولش داد فقط به

خاطر این بود که صحنه رمانتیک تر بشه.

پوریا:

- الیزابت دیگه کیه!؟

میلا:

- دوستاي نديد بديد ما رو باش! ملکه اليزابت رو مي گم ديگه! حالا به غير از اون دو سه نوبت رندي اورتون... اون کشتي گير معروفه... اومد

ايران. بهم گفت اگه تو کشور شما از دواج با همجنس ممنوع نبود تو رو مي گرفتم واسه خودم.

شاهين:

- بسه ديگه ميلاد... حالا درسته من به ستايش قبلاً گفته بودم تو يه تخته نداری ولي راجع بهت فکر بد مي کنه ها!

ميلاد:

- بابا رندي گفت ولي من که باهش نرفتم... خدا شاهده ديدم انقدر هيژه بوسم بهش ندادم.

ديگه کنترل خودم رو از دست داده بودم و از خنده ريسه رفتم. در عين جديت اين حرفا رو مي زد. بقيه هم مي خنديدن... جالب بود... هم به

حرفاش مي خنديدن هم دعواش مي کردن!

شاهين:

- زشته ميلاد!

ميلاد:

- نه بابا زشت نيست... مگه نديديش! پدرصلواتي يه قيافه يي مکش مرگ ما داره که نگو!

شاهين:

- کي رو مي گي تو؟

ميلاد:

- رندي اورتون رو ديگه!

پوريا:

- تا ديروز با برد پيت مي چرخيدي امروز کلاست رفته بالا؟

ميلاد:

- بابا آنجلینا زنگ زد به گریه و التماس افتاد که تو رو خدا بزن تو سر شوهر من بفرستش سر خونه زندگیش. منم که دل رحم... دلم بر اش

سوخت.

تیرداد:

- بابا انقدر حرف زدین که غذا ماسید.

همگی رفتیم سر میز ولی دیگه انقدری نخوردیم. به غیر میلاد که با اشتهاي تمام ته دیس رو هم در آورد. لم داد به صندلیش و همون طور که دستش رو می کشید به شکمش گفت:

- من راضي نبودم شما انقدر زحمت بکشین... عذاب وجدان گرفتم. همش تو گلوم گیر کرده.

منم کم نیاوردم و گفتم:

- من اصلاً راضي نیستم شما انقدر خودتون رو ناراحت کنین... برای این که بهتون کمک کنم عذاب وجدانتون رو کم کنین بهتون اجازه می دم

63

ظرفارو شما بشورید.

همه از حرفم خوششون اومد و تشویقم کردن.

میلاد:

- حالا شما خیلی نگران نباش... بالاخره به زور آبی... نوشابه ای... چیزی این غذا رو می دم پایین.

- پس عذاب وجدانتون چي می شه... اون رو که نمی تونین بدین پایین!

بازم بچه ها بهش خندیدن. در حالی از جاش بلند شده بود و ظرفا رو یکی یکی به آشپزخونه می برد با خودش می گفت:

- لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود...؟! پسر می مردی دو دقیقه دیرتر عذاب وجدانت رو اعلام کنی... حالا خانم رو معذب کردی.

با این که قضیه شستن ظرفا رو شوخی کرده بودم هر کاری کردم نداشت ظرفا رو بشورم. پوریا هم کمکش کرد. منم از فرصت استفاده کردم و

رفتم تو حیاط تا یه کم قدم بزنم.

صدای پا تو جهم رو جلب کرد. شاهین بود.

شاهین:

- مزاحم نیستم!

«دیگه به مزاحم بودن عادت کردم!»

- نه.

شاهین:

- نگرانی؟

در حالی که به سنگفرش کف حیاط چشم دوخته بودم گفتم:

- اوووووم.

شاهین:

- به من اعتماد داری؟

- اوووووم.

- این طوری قبول نیست... تو چشمام نگاه کن!

سرم رو آوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم.

- حالا بگو.

- مگه من راهی به جز اعتماد کردن به تو هم دارم؟

با کلافگی گفت:

- نمی دونم...

سکوت کردیم و کنار هم قدم زدیم.

«دلم مي خواست بدونم واقعا چه حسي بهم داره؟ چرا تو اون يه هفته اي كه تهران بودم هر روز زنگ مي زد و حالم رو مي پرسيد؟! نكنه تمام

اين بدبختي هاي الان زير سر اون باشه!»

تمام جراتم رو جمع كردم كه اين رو ازش بپرسم.

- شاهين!

- بله.

- من... مي خوام بدونم... يعني... مي دوني... اگر مي دونستم... اصلا ولش كن!

«با اين جرات جمع كردنت!»

شاهين:

- چي مي خواستي بگي!؟

- مهم نيست ولش كن.

شاهين:

- از هول شدنت معلومه كه مهم نيست.

- نه من هول نشدم.

شاهين:

- او هوم مي دونم... اولاً صدات مي لرزه دوماً... براي رو كردن بقيه اش اجازه مي خوام. اجازه مي دي؟

سكوت كردم.

- سكوتت رو به علامت جواب مثبت مي گيرم.

دو قدم جلوتر اومد و دستش رو روي قلبم گذاشت بعد از چند ثانيه دستش رو از روي قلبم برداشت و رو گونه ام گذاشت. بعد خنده اي شيطنت

آمیز زد و ادامه داد:

- دوماً قلبت خيلي تند مي زنه... سوماً گونه هات گر گرفته. شرط مي بندم اگه اين جا روشن تر بود قرمز شدنشون هم مشخص بود.

«آه لعنت به این اعصاب سمپاتیک بدن... همه ي راز دل آدم رو فاش مي کنه!»

دوباره صدای وجدانم در اومد: «ستایش گند زدی؟! زود باش یه بهونه ای بیار! آخه چی بگم؟! بگم حال خوب نیست؟! اونم انقدر خره که باور

کنه! خب پس چی کار کنم؟ حرفت رو بزن! فقط همینم مونده ازش بپرسم به من چه حسی داری اون وقت فکر می کنه تو دل منم خبریه!»

شاهین:

- کجا رفتی تو باز!

- ها؟! هیچی همین جام!

- نمی خوای بگی چی می خواستی بگی!

خیلی جدی و بی خیال گفتم:

65

- فقط می خواستم بدونم... تینا فقط به خاطر حرفای اون شب من فکر کرده بین ما رابطه ای وجود داره؟

شاهین:

- نمی دونم... آگه گوشیم رو چک کرده باشه... شاید یه چیزایی دستگیرش شده باشه.

- چه طور مگه؟!

شاهین:

- من برای نوشتن بعضی از خاطره هام از گوشیم استفاده می کنم. خب خیلی پیشرفته س!

«خب حالا... گوشیش رو به رخ من می کنه!»

- خب! مگه تو گوشیت چی بوده؟!

دست کرد تو جیبش و یه گوشی رو درآورد و بهم داد.

شاهین:

- خیلی مفصل نیست... یعنی توضیحات اصلی تو اون یکی گوشیمه که دست تیناس.

درسته که توش کامل توضیح ندادم ولي انقدر هست که دليل کاراي تینارو بفهمي.

این رو گفت و لبخندي زد و رفت.

فصل هفتم:

گوشیش تو دستم بود. مي تونستم لرزش خفیفی رو زیر پوستم احساس کنم. حسابی گر گرفته بودم.

«چته ستایش؟! تو که بهش احساسی نداری؟!»

با دو- سه تا نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم.

یادداشت اول: (وقتی ماشینش رو متوقف کردم فکر کردم با یه دختر مست و لابلالی مواجه می شم اما تا چشمم به چشماي خیش افتاد دلم

لرزید. نداشت برسو نمش دم خونه اش. نمی تونستم بی خیالش بشم. چه قدر خوب شد رفتم دنبالش وگرنه فردا جنازش رو می آوردن. بردمش

خونه. کلی التماس کردم تا بابا اجازه داد اول حرفاش رو گوش کنیم بعد به خونوادش خبر بدیم. رفتم سراغ کیفش و برگه ي آزمایش رو دیدم.

نمی شناختمش ولي احساس می کردم باید اشتباه باشه. به سختی تونستم راضیش کنم باهام به آزمایشگاه حمید بیاد.)

یادداشت دوم: (آه... بازم بابام همه چی رو خراب کرد. کلی نقشه کشیده بودم تا دلش رو به دست بیارم ولي بابام هر چی پل ساخته بودم خراب

کرد. بازم خدا رو شکر تونست برادرش رو راضی کنه این جا بمونه وگرنه هیچ وقت بابام رو نمی بخشیدم.)

یادداشت سوم: (خدا می دونه با دیدن جواب چقدر خوشحال شدم. وقتی بهش خبر دادم حتی از پشت تلفن هم می تونستم بال درآوردنش رو

ببینم. باهاش تو کافی شاپ قرار گذاشتم. فکر می کردم قراره یه شب رمانتیک داشته باشم ولي... لعنت به این شانس. تینا اون جا چه غلطی می

کرد؟ بعدشم که اون افتضاح آخر شب. درسته که تیرداد مجبور بود اون کار رو بکنه ولي... رسووندمش خونه اش. انگار اصلاً تو حال خودش نبود.

خیلی خودم رو کنترل کردم که ازم اشتباهی سر نزنه. با حوله ي حموم اومده بود جلوم. نزدیک بود در جا سکنه کنم. بعدشم که بعد از چند

دقیقه از اتاقش اومد بیرون زخم گردنم رو ضد عفونی کرد و روش چسب زد. اصلاً دلم نمی خواست ازش جدا شم. اجازه داد بهش زنگ بزنم.)

یادداشت چهارم: (امروز ندیدمش... دلم براش خیلی تنگ شده بود. اون سه روزی که شمال بود بدون این که خودش بفهمه می رفتم دم خونه

اش و وقتی می خواست بره لب دریا می دیدمش ولی حالا... یه تلافی حسابی سر تینادر آوردم. اگه راه داشتم یه بلایی هم سر تیرداد می آوردم.

بهش زنگ زدم. تا سراغ تیرداد رو گرفت دنیا روی سرم خراب شد. یعنی اون براش مهم شده بود؟! حداقل خیالم رو راحت کرد که نامزد

قبلیش رو به طور کامل رد کرده. چقدر دلم براش تنگ شده. یعنی عاشقش شدم؟!!!!)

یادداشت پنجم و ششم در مورد این بود که خیلی دلش برام تنگ شده.

یادداشت هفتم: (وقتی تینا بهم خبر داد که دزدیش پس افتادم... انگار نه انگار که پلیسم. به میلاد و پوریا خبر دادم. اونا هم مثل همیشه

درخواست کمکم رو رد نکردن. تیرداد رو فرستادیم دنبال تینا. خدا می دونه تا وقتی که پیداش کردیم چی بهم گذشت... اما وقتی وارد اتاق

شدم و دیدم تیرداد با چه علاقه ای به اون نزدیک شده خشکم زد. همین حواس پرتی باعث شد یه تیر به کتقم بخوره. تیرداد با دیدن من خیلی

سریع خودش رو جمع کرد و لباسش رو تنش کرد. باورم نمی شد ستایش من زیر دستای اون باشه. نمی دونستم باید به خودم لعنت بفرستم که

ستایش رو توی این موقعیت گرفتارش کردم یا به تیرداد که انقدر فرصت طلب بود.)

«چه جوگیر بود... ستایش من!!! من پیشنهاد می کنم به هر دو لعنت بفرست... کار از محکم کاری عیب نمی کنه! جالب بود! من اونو خروس بی

محل می دونستم اون وقت اون منو ستایش خودش می دونست!!!»

یادداشت هشتم: (امشب همه چی رو بهش می گم... باید بفهمه بهش چه احساسی دارم. داره تو حیاط قدم می زنه... می رم پیشش و همه چی رو

بهش مي گم.)

اين يادداشت آخري مال همين چند دقيقه پيش بود. نفس بلندي کشيدم. با خودم فکر کردم حالا که حسش رو مي دونم چه طور بايد باهاش

رفتار کنم... خجالت مي کشيدم بهش نگاه کنم. تازه مطمئناً خيلي زود مي اومد سراغم تا ببينه حس من نسبت بهش چيه. چي بهش مي گفتم؟!

مي گفتم اشتباه كردي عاشق من شدي!!!

بارون گرفته بود. سردم شد و تصميم گرفتم برم تو. پسرا نشسته بودن دور هم و مي گفتن و مي خنديدن. به محض اين كه وارد شدم لحظه اي

نگاهم با نگاه شاهين گره خورد اما خيلي زود به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو با بچه ها مشغول كرد.

هيچ كس حواسش نبود. بهترين موقعيت بود كه گوشي شاهين رو در بيارم و بذارم رو پيشخون. دستم رو كردم تو جيبم. خواستم گوشيش رو

در بيارم كه يه دفعه زنگ خورد. در همين حالت خشكم زد.

«آخه الان وقت زنگ خوردن بود؟! »

ميلاد:

- اي بميري تو هم با اين گوشيت... آخه اين چه زنگيه عوضش كن آدم سكته مي زنه! كجاس برم بيارمش.

«جدا هم آهنگش مزخرفه... ناسلامتي پليسي... يه ذره سنگين باش! »

شاهين:

- تو بشين.

67

نمي دونستم بايد چي كار کنم. اومد جلوم ايستاد و گفت:

- به برادرت زنگ زدي؟

- ها؟! آره... با شنيدن صداش اروم تر شدم.

شاهین:

- خب بده دیگه!

- چي رو؟! آهان؟ گوشي رو مي گي... بيا.

تا اومد جواب بده قطع شد. مامانش بود رفت تو اتاق تا باهاش حرف بزنه. پسرا متعجب منو نگاه مي کردن. براي اين که از تعجب درشون بيارم

گلوب رو صاف کردم و گفتم:

- ببخشيد من خسته ام... مي شه بهم بگين من کجا مي تونم استراحت کنم؟

پوريا:

- بيابن من راهنماييتون مي کنم.

وسايلم که تا اون موقع گوشه ي اتاق بود رو برداشت و از پله ها بالا رفت منم دنبالش رفتم. در اتاقی رو برام باز کرد و به داخل دعوت کرد.

کوچیک بود اما قشنگ. تخت جمع و جور ي کنار ديوار بود. يه ميز مطالعه کنار پنجره که دو سه تا کتاب روش بود. يه کمد ديواري کوچیک. يه

ميز جمع و جور که روش يه آينه بود.

ازش تشکر کردم و اونم رفت تا من راحت باشم. وقتي نشستم و دوباره به ياد يادداشت هاي شاهين افتادم يه کم عصبي شدم. نمي دونم چرا!!!

شاید به اين علت بود که به خاطر علاقه ي اون به دروس افتاده بودم. انقدر براي بالا اومدن عجله کردم که يادم رفت آب بخورم. حالا بايد

دوباره مي رفتم پايين.

به سختي از جام بلند شدم، که از اتاق بيرون برم تا در رو باز کردم دیدم که شاهين پشت در، آماده براي در زدن. با دیدنش دوباره قلبم به تپش

افتاد... نه از عشق و علاقه از اين که نمي دونستم اگه ازم نظرم رو بخواد چي بايد بگم. چون فعلاً نمي خواستم با يه حرف نسنجیده کمکش رو از

دست بدم.

شاهین:

- جايي مي رفتي؟! -

- آب مي خواستم... کارم داشتی؟! -

شاهين:

- کار مهمي که نه ولي اگه دعوتم کني رد نمي کنم!

«پررو... چه زود خودموني شد!»

مردد از جلوي در کنار رفتم تا بيداد تو. در رو کامل نبستم. من روي تخت نشستم و اون هم روي صندلي ميز مطالعه. به سختي مي تونستم خودم رو خونسرده نشون بدم. اون خيلي تيز بود مي ترسيدم بفهمه و طور ديگه برداشت کنه.

68

دستش رو کرد تو جيبش و گفت:

- انگشترت رو پايين جا گذاشته بودي.

انگشتر رو گذاشت رو ميز. چون مي ترسيدم صدام لرزش داشته باشه چيزي نگفتم.

- خونديشون؟! يادداشت ها رو مي گم.

با سر جواب مثبت دادم.

شاهين:

- ناراحت که نشدي؟

با تکون دادن سرم به اين طرف و اون طرف جواب منفي دادم.

- خب پس نظرت چي بود.

شونه هام رو بالا انداختم.

شاهين از رفتارم خنده اش گرفت.

- تصميم گرفتي با زبون اشاره حرف بزني يا روزه ي سکوت گرفتي؟

- نه من خوبم!

«دختره ي خنگ مگه حالت رو پرسید که مي گي خوبي!»

سعي مي کرد نخنده ولي کاملاً تابلو بود که داره خودش رو نگه مي داره.

- من شیطوني کردم و ترم آخر زبون اشاره رو نرفتم سر کلاس براي همين الان دقیقاً نفهميدم منظورت از بالا انداختن شونه هات چي بود! مي

شه واضح تر توضيح بدي!

«نکنه لال شدي حرف بزني ديگه... الان فکر مي کنه خل شدي! اين طوري مي خواستي خونسر د باشي! مي شه اصلاً تو سعي نکنی کاری رو انجام

بدي بدتر گند مي زني!

- يوهووو... الوووو... خانم هستي؟! کجايي بابا!؟

- راستش من... من از خوندن يادداشت هات شوکه شدم.

- اين خوبه يا بد!؟

- نمي دونم!

- بي خيال خودت رو اذيت نکن... فقط مي خواستم مطمئن بشم با خوندنشون ناراحت نشده باشي. به هر حال تو يه دختري... شرم و حيا جلوت

رو مي گيره انقدر زود راز دلت رو فاش کنی.

«چه دلش خوشه!!! مگه حرفي نمي زني واسه اينه که فعلاً به کمکت نياز دارم.»

شب بخير گفت و رفت. با رفتنش يه نفس راحت کشيدم. تازه رفته بودم سراغ كيفم که شارژر موبايلم رو بردارم که دوباره صدای دراومد. در

رو باز کردم. بازم شاهين بود. با يه پارچ آب.

69

شاهين:

- گفتي آب مي خوي ولي يادت رفت بيایي بيري برات آوردم.

- ممنون!

پارچ رو ازش گرفتم و در رو بستم. سریع لیوان رو پر کردم و یه نفس سر کشیدم.

«خوب شد آب رو آورد وگرنه می مردم از تشنگی!»

روی تختم طاق باز خوابیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشمام رو بستم.

«خدایا یعنی اون عاشق من شده... اونم انقدر سریع و بی مقدمه؟!»

صدای درونم جوابم رو داد.

«مگه آگه قرار باشه عشق بیاد در می زنه؟! نه اما آخه من و اون سر جمع یه هفته با هم نبودیم! چه

طوری تو این مدت کم... برای عاشق شدن

زمانی اندازه ی یه چشم به هم زدن هم کافیه. پس یعنی ممکنه... اما من فکر نکنم بهش حس مهمی داشته باشم!!! فکر که نه تقریباً مطمئنم

بهش حس می ندارم!»

صدای در اتاقم منو از افکارم در آورد. «ای بابا دوباره چی کارم داره... انگشترم رو که داد... آب رو

هم که برام آورد دیگه چی شده؟ برو بذار

راحت باشم دیگه!»

در رو باز کردم. تیرداد بود. خیلی خوب متوجه تعجب در چهره ام شد.

تیرداد:

- منتظر کس دیگه ای بودی؟

- نه مثلاً کی؟

تیرداد:

- نمی دونم! می تونم پیام تو.

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل. نشست روی صندلی و منم روی تخت نشستم.

- من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم.

- آگه منظورت بعد از ظهره مهم نیست... هر دومیون جوش آورده بودیم.

- به هر حال ببخشید. من تو این یه مورد به تینا شباهت دارم... وقتی عصبی می شم کنترلی روی حرفام

و کارام ندارم.

- این طبیعیه... به نظر من افراد کمی هستن که می تونن هنگام عصبانیت یا موقعیت های دشوار روی خودشون کنترل داشته باشن.

«حالا تو این موقعیت فلسفه بافی نکنم نمی شه!!!»

دیگه جوابی به این حرفم نداد. سرش رو پایین انداخت بود با انگشتای دستش ور می رفت. مطمئنم واسه چیز مهمتری اومده بود!

- چیزی می خوای بگی؟

- به سؤاله.

70

- خب بپرس!

- گوشی شاهین دست تو چی کار می کرد؟!

از سؤالش حرصم گرفت.

«آخه یکی نیست بگه به تو چه مربوط؟!»

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

- فکر کردم شنیدی شاهین ازم پرسید به برادرم زنگ زدم یا نه؟!

- اینو شنیدم... اما خب چرا با گوشی خودت زنگ زده بودی؟!

- نمی دونم چرا این سؤالا رو می پرسه ولی بهت جواب می دم که فکر نکنی موضوع مهمیه. من با گوشی اون زنگ زدم چون گوشی خودم

شارژش تموم شده بود.

«دروغ که حناق نیست!!!»

- خب اصلاً چرا دوباره زنگ زدی... تو که بعد از به هوش اومدن بهش تلفن کرده بودی!

دیگه کم کم داشتم کنترل رو از دست می دادم. ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- نمی دونستم برای زنگ زدن به برادرم باید از شما اجازه بگیرم!

- چرا ناراحت می شی فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

«فضولیت رو که کردی پس چرا هنوز نشستی بیا برو بیرون بذار منم استراحتم رو بکنم.»
پنج دقیقه در سکوت گذشت.

«نه خیر این بیرون برو نیست... باید خودم بندازمش بیرون.»

- چیز دیگه ای هست که ذهنتون رو مشغول کرده؟!!

- من آدم رکی هستم... می خواستم نظرم رو راجع به یه چیزی بگم. می تونم؟!!

«من که از کارای این دیوونه سر در نمیارم.»

با بی تفاوتی و کلافگی سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

- در مورد دیشب...

پریدم وسط حرفش.

- اتفاقی که دیشب افتاد رو باید فراموش کنم خودم می دونم... می دونم شما مجبور بودین اون کار رو انجام بدین تا من زیر دست نادر نیافتم.

از این بابت هم ازتون ممنونم و به خاطر رفتاری که امروز باهاتون داشتم ازتون معذرت می خوام، من اون موقع عصبانی بودم و نمی فهمیدم

دارم...

نذاشت حرفم رو تموم کنم:

- اما من می خواستم چیز دیگه ای بگم.

71

با تعجب بهش خیره شدم و منتظر شدم ادامه بده.

- می خواستم بگم با این که اون اتفاق از روی اجبار افتاد اما من... احساس کردم... یعنی می دونی؟!!

- می شه انقدر طفره نرین و حرفتون رو بزنین.

- خودت گفتی آ! من از اتفاقی که دیشب افتاد خیلی احساس لذت کردم.

«وای خدا این پسر چقدر پررو و بی چشم و روئه... راست راست جلو من وایساده... نه ببخشید نشسته می گه از این که دیشب باهات اون کار رو

کردم لذت بردم. »

اخمام بیشتر رفت تو هم و خیلی جدي تر از قبل شدم.

- این که شما یه مردین و طبق غریزتون از اون اتفاق لذت برده باشین رو می تونم قبول کنم اما نمی فهمم چرا همچین حرفی رو عنوان

کردین؟! یعنی اصلاً چه طور روتون شد این رو بگین!؟

- من که گفتم رك هستم... در ضمن این غریزه فقط در من نیست در شما هم هست.

نیشخندی زدم و گفتم:

- بله درسته فقط متأسفانه یا خوشبختانه در اون لحظه ترس و اضطراب جاش رو به اون غریزه داده بود.

سری تکون داد:

- آهان... این یعنی اینکه اگر در یه موقعیتی به غیر از اون بودین از این اتفاق لذت می بردین.

«آخه پررویی تا چه حد؟! »

هر چی اون آرام بود و خیلی خونسرد در مورد اتفاقی که دیشب ناخواسته بینمون اتفاق افتاده بود صحبت می کرد من عصبی تر می شدم و بیش

تر گر می گرفتم و آتیشی می شدم.

- آقا تیرداد آگه اون موقعیته شکنجه بار نبود اصلاً همچین اتفاقی حتی توی خواب هم برای ما رخ نمی داد.

- اغراق می فرمایین... آگه آرامشی که توی وجودت موج می زد نبود من از اون کار لذت نمی بردم.

- من احمق رو باش که گفتم نزنمت گناه داری اون وقت تو... واقعاً برات متأسفم!

از روی تخت بلند شدم. صدام رو کمی بالاتر بردم و گفتم:

- همین الان از این اتاق برین بیرون... شما با حرفاتون به من توهین کردین و مطمئن باشین تاوان این توهین رو خواهید داد.

به سمت در رفت در رو باز کرد. قبل از این که بره گفت:

- احساس من هیچ وقت اشتباه نمی کنه... حالا شما انکارش کن.

رفت و در رو محکم بست. دوباره روی تختم ولو شدم. مدام زیر لُبی به خودم فحش می دادم که چرا به جای این که دیشب دو تا کشیده نثارش کنم اجازه دادم تا هر کاری می خواذ بکنه.

«وای فکر کن الان شاهین این جا بود این حرفا رو می شنید... یعنی به خاطر من با دوستش دعوا می کرد؟!»

72

ساعت هشت بود. صبحونه رو آماده کرده بودم. کنار پنجره ایستاده بودم به حیاط وسیع و پر گل و گیاه خونه ی پوریا اینا نگاه می کردم که صدای شاهین منو به خودم آورد.

- صبح به خیر. همیشه انقدر سحر خیزی؟

- صبح بخیر... تقریباً بیشتر وقتا.

به چشمام خیره شد و با حالت نگرانی گفت:

- چرا چشمات قرمز شده؟! نکنه گریه کردی؟! نکنه به خاطر تینا ترسیدی و دیشب تا صبح نخوابیدی؟! نکنه کسی اذیتت کرده؟! آها فهمیدم از

حرفای من ناراحت شدی!

- ه؟ ه؟ ه؟ ی... بابا آروم... چه خبرته همین جور گازش رو گرفتی داری می ری؟!!

باید بگم هیچ کدوم... من وقتی جام عوض می شه نمی تونم بخوابم!

چشمات رو ریز کرد و گفت:

- یعنی فقط همین؟!!

- بله ولی اگه دوست داری می تونی به فلسفه بافیات ادامه بدی و واسه خودت ببری و بدوزی!

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- اما من ترجیح می دادم جوابت چیز دیگه باشه!

بي تفاوت گفتم:

- مثلاً چي؟!

- مثلاً مي گفتم به خاطر اين كه تا صبح به تو و حرفات فكر مي كردم خوابم نبرد!

«چقدر رو هيكل خودش حساب کرده!!!»

ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه بابا... اون وقت فكر نمي كني خيلي خوش به حال جناب عالي مي شه؟!

- بابا شد يه دفعه به جاي اين كه حال ما رو بگيري يه حالي به ما بدې؟ نه خدايي شد؟!

اخماش رو تو هم كشيده و رفت نشست سر ميز. از اين كه اين طوري اذيتش مي كردم لذت مي بردم. از كارش كه عين بچه ها بود واقعاً خندم

گرفته بود اما خودم رو كنترل كردم رفتم رو به روش نشستم. شوخيم گرفته بود... در حالي سعي مي كردم نخندم گفتم:

- خب... بالاخره شب خيلي طولاني بود... اگه مي خواستم تا صبح در و ديوارا رو نگاه كنم مي تركيدم. كم و بيش... همچين بگي نكي به هر چي

كه تو الان گفتم فكر كردم... يه كم هم به تو!

لبخند به روي لبش برگشت.

- خوشت مياد منو اذيت كني؟

- اووهووم... نمي دوني چه لذتي داره!

73

- بدجنس... حيف كه فعلاً كارم پيشت گيره وگرنه مي دونستم چي كار كنم.

قيافه ي متفكرانه اي به خودم گرفتم و گفتم:

- ا?... جداً؟! من تا ديشب فكر مي كردم دلت پيشم گيره حالا نگو اشتباه مي كردم!!!

- خيلي شيطوني ستايش... اصلاً بهت نمياد!

- بیچاره شمالي ها... ببین کی داره از شهرشون دفاع می کنه! آخه تو چه پلیسی هستی که نمی تونی اخلاق مردم رو تشخیص بدی؟! آقا ادعا داره

منو دوست داره اون وقت هنوز نمی دونه من چه جور دختری هستم!

دوباره جدی شد و گفت:

- ستایش من ادعا ندارم من واقعاً دوستت دارم.

با حرفش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. اونم همچنان به من خیره شده بود.

«آخه دختر این چه حرفی بود زدی؟! الان با خودش فکر می کنه حتماً دل تو هم پیشش گیره!!! این خودش نزده می رقصه اون وقت تو هم ه؟»

تحریک کن!»

با صدای میلاد هر دومون خودمون رو جمع و جور کردیم.

- یالا... یالا... کسی در حال ابراز عشق نباشه.

شاهین:

- ببند دهن تو میلاد... الان یکی می شنوه!

میلاد:

- خب عزیز من بالاخره که چی؟! می خواین در خفا عروسی بگیرین؟!

با تعجب به شاهین نگاه کردم. سرش رو انداخت پایین و گفت:

- شرمنده... من خر فکر کردم این الاغ آدم باهش درد و دل کردم.

میلاد:

- ب؟ه ب؟ه چه خر تو الاغی شد.

«نه بابا... این چه جدی گرفته قضیه رو... من هنوز جوابی ندادم... بچه پررو... همه جا پر کرده!»

شاهین:

- میلاد مگه من به تو نگفته بودم ستایش خانم هنوز جوابی نداده بی خود شلوغش نکن!

میلاد:

- مي ده عزيزم مي ده... چرا انقدر عجله مي کنی؟ بذار اول تکلیف اون یکی عاشق سینه چاکت که دست به آدم ربایي زده معلوم شه بعد!

نمی دونم چرا ولی احساس می کردم میلاد این حرفا رو از ته دل نمی زنه... یعنی یه جورایی احساس می کردم لحنش مصنوعیه!!!

شاهین:

74

- لال شی میلاد... الان حسابت رو می رسم.

شاهین همون طور که روی صندلی نشسته بود دولا شد و دمپایش رو در آورد.

میلاد:

- ا؟ نکن این کار رو زشته.

اما شاهین بی توجه به حرفش دمپایی رو به سمتش پرتاب کرد. میلاد با یه حرکت سریع جا خالی داد. حالا نگو پوریا پشت میلاد بود. البته فکر

کنم تازه رسیده بود و چیزی از حرفای ما نشنید. به هر حال دمپایی صاف خورد تو صورتش. پوریا متعجب و بی خبر از همه جا سر جاش

خشکش زد.

پوریا:

- به به! چه استقبال تویی اول صبحی!

میلاد اون ورتر ایستاده بود و از خنده دلش رو گرفته بود. حالا نخند کی بخند! منم خندم گرفته بود اما خیلی زشت بود آگه می خندیدم. لبم رو

گاز گرفته بودم و سرم رو انداخته بودم پایین و تا جایی که تونستم خودم رو چلوندم که نخندم.

شاهین خودش که تازه خندش بند اومده بود بلند شد و صورت پوریا رو ماچ کرد و گفت:

- پوریا، جون داداش تقصیر این توله جنّه... دیوونه مون کرد اول صبحی انقدر چرت و پرت به هم بافت.

میلاد:

- ايول خيلي کارت خوب بود... خواب از سرش پريد.

پوريا:

- دارم برات ميلاد... شب دراز است و قلندر بيدار!

ميلاد:

- اگه اون دو تا قلندر تو و شاهين هستين كه خواب و بيدارتون خيلي فرقي نمي كنه.

پوريا كه تازه حواسش به ميز جمع شد گفت:

- ستايش خانم شما كه باز ما رو شرمنده كردين!

قبل از اين كه جوابي بدم ميلاد گفت:

- وقتي صاب خونه تا لنگ ظهر مي خوابه مهمون براي اين كه گشنه نمونه مجبور مي شه خودش دست به كار بشه ديگه!

بعد نگاهي به ميزي كه من چيده بودم كرد و گفت:

- به به... ماشا... خوش سليقه هم تشريف دارن... از هر چيزي تو خونه بوده آوردن. خدايي اگه خونه ي خودتون هم بود همين قدر دست و

دل باز بودين!؟

سرم رو پايين انداختم و با خجالت جواب دادم:

- از اين جهت همه چي گذاشتم چون كه نمي دونستم كي چي دوست داره!

75

پوريا:

- كار خوبي كردين... ممنون!

سر ظهر پوريا اومد خونه. من داشتم ميز رو مي چيدم البته به كمك شاهين. ميلاد هم سالاد رو درست مي كرد و غر مي زد. خدايي پسر باحالي

بود. با این که از تیکه هایی که در مورد من و شاهین می انداخت خیلی حرص می گرفت ولی باز دوست داشتني بود. پریا به ما خبر داد که

خواهرش پرستو فردا میاد تهران. پریا از این بابت خیلی خوشحال بود.

تازه ناهار رو خورده بودیم که صدای زنگ، تن ما رو لرزوند. پریا که خونسردتر از بقیه بود در رو باز کرد.

پریا:

- نگران نباشین بابا... پرستو اومه.

پریا:

- اون که قرار بود فردا بیاد!

پریا:

- خب می گی الان چی کار کنم... می خوای برم بگم فردا بیاد؟

پریا که تازه به خودش اومه بود مثل برق از جاش پرید و رفت بیرون. صدای جیغ هر دوشون از خوشحالی شنیده شد. پریا هم به استقبال

خواهرش رفت. منم خودم رو برای آشنا شدن با یه شخصیت جدید آماده کردم. چند دقیقه بعد همه با هم وارد شدند.

همون طور که انتظار داشتم پرستو خیلی شبیه پریا بود. چشمانی بادومی... صورتی مهتابی... بینی کوچک و قلمی... لبانی غنچه و هیکلی ظریف و

باریک. پرستو به همه سلام کرد. تا به من رسید نگاهش روی من ثابت موند. جلو اومد و دستش رو آورد جلو.

- سلام... من پرستو هستم.

باهاش دست دادم.

- سلام... من هم ستایش هستم... خیلی خوشوقتم.

- من همین طور... پریا چرا نگفتین یکی به گروه دوستیمون اضافه شده؟!!

به جای پریا میلاد جواب داد.

میلاد:

- آخه انقدر اتفاقي بود كه خود پريا خانم هم شوكه شده.

پرستو:

- اتفاقي؟! نكنه نامزد يكي از شماهاست!؟

ميلاد:

- آفرين زدي تو خال!

76

پرستو:

- كي؟!؟

ميلاد:

- حدس بزن!

پرستو:

- بي خود خودت رو لوس نكن... مي دونم نامزد تو نيست.

ميلاد يه كم چهره اش رفت تو هم و گفت:

- منم نگفتم نامزد منه! گر چه بدم هم نمي اومد باشه!!!

اومدم بگم من اصلاً نامزد كسي نيستم كه ميلاد نداشت حرفم رو بزنم.

ميلاد:

- زود باش ديگه. انقدر فكر كردن نداره كه!

پرستو چرخي زد و نگاهش روي شاهين متوقف شد. در حالي كه انگشت اشاره اش رو به سمت شاهين گرفته بود گفت:

- پس بالاخره تو هم تو دام عشق افتادي؟!!

شاهين اومد حرف بزنه كه ميلاد دوباره پريد وسط حرفش.

ميلاد:

- آخرش تو رو با این هوشتم مي دزدن... ببين من کي گفتم يه محافظ براي خودت دست و پا کن.
پرستو:

- مسخرم مي کنی؟ يعني اشتباه گفتم؟
ميلاد:

- من غلط کنم... جون ميلاد درست گفتم!
شاهين:

- ميلاد تلافي صبح رو سرت در ميارم ها. نمي دونم مرض داري... نمي فهمي... بيکاري... بي شعوري...
ميلاد:

- اوووه... خب چرا انقدر کشش مي دي يه دفعه بهش بگو رفته سر کار ديگه!
پرستو:

- يعني چي؟!
ميلاد:

- به جون خودت تا نصف راه رو درست گفتم فقط مشکل اين جاست که هنوز اونا نامزد نشدن.

77

شاهين:

- هزار بار بهت گفتم سر همچين چيزايي شوخي نکن.
«شيطونه مي گه يه چيزي بردارم و محکم بزخم تو سرش... آه... حالا من ه؟ ي مي خواستم از زير جواب دادن به شاهين در برم اما اين ميلاد خان به همه چي دامن مي زد.»
پرستو:

- من که آخر نفهميدم چي شد... ستايش جون اميدوارم از دستم ناراحت نشده باشي.

- عزیز دلم اصلاً مهم نیست. خودت رو ناراحت نکن.

«میلاد بدجنس... حالت رو می گیرم! اصلاً این بشر مشکل داره... مدام زیر چشمی منو دید می زنه!!!»
»

پرستو:

- میلاد تو کی می خوای بزرگ شی؟

میلاد:

- احتمالاً وقتی که زن گرفتم.

پوریا:

- بیچاره اون دختری که زن تو بشه. سر دو ماه طرف رو می فرستی تیمارستان.

میلاد:

- دقیقاً همین طوره... حالا آگه گفتی چرا؟!!

پوریا:

- برای این که از دستت دیوونه می شه.

میلاد:

- خوب این که هیچ... چرا دیوونه می شه؟!!

پوریا:

- از کارای تو دیگه!

میلاد:

- د؟ نه د؟... از عشق من دیوونه می شه.

پرستو:

- هه هه هه... شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

میلاد:

- خدا رو شکر که ما تو این جمع شتر نداریم. خب پرستو از بحث شتر و گاو و پلنگ بیا بیرون بریم
سراغ سوغاتی ها.

78

پرستو:

- بی خود ذوق نکن. چیزی به تو نمی ماسه!

میلا:

- یعنی شما برای اصل کاری سوغاتی نیاوردی؟!

پرستو:

- آگه منظورت از اصل کاری خودتی... نه نیاوردم.

میلا:

- یادت رفت دیگه!

پرستو:

- دلیلی نداشت یادم بمونه.

میلا:

- باشه حالا دارم برات. من اصلاً می رم تو حیاط شما با هم خوش باشین.

بعد حالت قهر به خودش گرفت و رفت تو حیاط. پرستو که تا اون موقع قیافه ی حق به جانب به خودش
گرفته بود حالت صورتش به حالت

نگران تغییر پیدا کرد.

پرستو:

- فکر کنم ناراحتش کردم... برم دنبالش از دلش در بیارم.

پوریا:

- لازم نکرده. اولاً که اون ناراحت نشد و فیلم بازی کرد دوماً تو که طاقت دیدن ناراحتی اون رو نداری
مجبوری باهاش جر و بحث کنی؟!

پرستو:

- ا؟ چرا شلوغش مي كني... كي گفته من نمي تونم ناراحتي اون رو ببينم. اصلاً به درك كه ناراحت شد. حالا مي شه از بحث اين عتيقه بيايم

بيرون... كسي نمي خواد بگه ستايش جون چه طوري تو جمع ما راه پيدا كرده؟ من واقعاً دلم مي خواد بدونم!

پريا براي پرستو توضيح داد. نشست به بوديم فكر مي كرديم با تينا چي كار كنيم.

تيرداد:

- شايد اون نتونه اين جا رو پيدا كنه ولي ما كه تا ابد نمي تونيم اين جا بمونيم.

شاهين:

- تازه بدتر از همه بابامه... از مون گزارش كار مي خواد! بابا بيا مته بچه آدم بريم بگيم چه غلطي كرديم خلاص شيم.

تيرداد:

- بذار يه ذره بگذره شايد تونستيم يه ردي از تينا پيدا كنيم.

79

- اما به نظر من كه شما تينا رو دست كم گرفتيد... اون احتمالاً همين الان هم مي دونه ما كجايم.

پوريا:

- منم موافقم... اصلاً به نظر من بعيد نيست هر لحظه تينا در اين خونه رو باز كنه بيايد تو.

پريا:

- واي نگو تو رو خدا... چرا نفوذ بد مي زني؟

يه پنج دقيقه راجع به اين قضيه شوخي كرديم. همه داشتيم مي گفتيم، مي خنديديم كه با صداي گلوله همه از جامون بلند شديم. در شكسته شد

و...

فصل هشتم:

همه داشتيم مي گفتم مي خنديديم که با صدای گلوله همه از جامون بلند شدیم. در شکسته شد و تینا با
افرادش اومدن تو. تقریباً همه به جای
این که ترسیده باشیم تعجب کرده بودیم.

«نمی دونم پوریا تو دلش دعا کرد تینا بیاد یا فقط حدس زده بود ممکنه بیاد!!!»

دیگه ازش نمی ترسیدم. نمی خواستم با ترسیدنم نقطه ضعف دستش بدم. یه ده دقیقه ای همه رو برانداز
کرد. رفت رو به روی تیرداد ایستاد و

پوزخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

- برادر بیچاره ی من... چقدر احمقی... تو واقعاً فکر کردی من نفهمیدم تو پلیسی؟! خدا می دونه با
استفاده از تو چقدر از دشمنانم رو از گود خارج

کردم... تو ناخواسته به من کمک بزرگی کردی عزیزم.

بعد از این حرف، قهقهه ی بلندی زد و وسط پذیرایی ایستاد و گفت:

- نمی خواین تعارف کنین مهمونتون بشینه.

من یه قدم از جایی که ایستاده بودم جلوتر رفتم و گفتم:

- عزیزم متأسفانه این جا خونه ی من نیست وگرنه حتماً این کار رو می کردم.

نیشخندی به من زد و گفت:

- فکر می کردم تا الان یه بلایی سر خودت آورده باشی!

- برای چی؟!!

- خودت اون شب به تیرداد گفتی اگه این کار رو کنی یه بلایی سر خودم میارم.

نگاهی به تیرداد انداختم. انگار می خواستم منو مطمئن کنه اون شب اتفاقی که فکر می کنم نیافتاده. اونم
زود گرفت چی تو ذهنه.

تیرداد:

- خوشبختانه اون اتفاق نیافتاد.

تینا:

- چرا تظاهر مي کني از اون وضعيت ناراحت شدي؟! هر کي ندیده باشه من دیدم که با چه لذتي مي بوسیديش!

ناخودآگاه نگاهم به شاهين افتاد که مشتش رو گره کرده بود و دندون هاش رو روي هم فشار مي داد. تينا بهش نزدیک شد و يکي دو قدميش

وايساد. دست کرد تو جيب مانتوش و گوشي شاهين رو درآورد. گرفت سمتش و گفت:

- بيا عزيزم... ديگه کاري باهاش ندارم.

شاهين بدون اين که واکنشي نشون بده فقط با حرص نگاهش مي کرد. تينا هم که دید اون هيچ عکس العلي نشون نمي ده بهش نزدیک تر شد

گوشي رو انداخت تو جيب پيراهنش. داشت دستش رو به صورش شاهين نزدیک مي کرد که يهو ميلاد وارد شد و به خاطر ناگهاني وارد شدنش

تينا جا خورد و دستش رو انداخت.

ميلاد:

- به به... شما تينا خانم هستين؟! خدا مي دونه چقدر دلم مي خواست با شما آشنا بشم! ولي متأسفانه قسمت نمي شد... بس که کم سعادت من...

حالا چرا ايستادين؟ بفرمايين بشينين.

بعد با دست به پوريا اشاره کرد.

ميلاد:

- آي پسر... پپر دو تا چاي بردار بيار.

پوريا با لحن مسخره اي گفت:

- مي خواي بيام سفارش بگيرم آخه ممکنه چايي دوست نداشته باشن!

ميلاد:

- آفرين... داري ياد مي گيري! بدو يه قلم و کاغذ بردار بيار، سفارش خانم و سگاشون... يعني ببخشيد بادياگارداشون رو بگير.

«تازه فهميدم منظور تيرداد از سگ همون بادياگارداي تينا بود!»

ميلاد:

- اي بابا تينا جون شما که هنوز ايستادي عزيزم... بشين ديگه!

تينا:

- اين کيه؟ دلک گرو هتون!

ميلاد:

- اگر منظور تون اين بنده ي حقيره بايد بگم ميلاد هستم. يه زماني شاگردتون بودم... منو نشناختين؟!

تينا:

- کوچيک تر از اوني هستي که شاگرد من باشي!

ميلاد:

- نه بابا... من الان استتار کردم دشمن منو شناسايي نکنه وگر نه ي؟ ليم واسه خودم. اگه مي خواين بيان بريم تو اتاق پرده رو بگشاييم. البته اصلاً

81

نگران نباشين... من واردم، با شما خوب تا مي کنم. حالا بريم؟

همه يه جورايي خندشون گرفته بود اما جلو خودشون رو گرفته بودن. تينا انگشتش رو به طرف ميلاد گرفت و گفت:

- اگه يه کلمه ي ديگه زيادي بگي يه گلوله تو اون مخ پوکت خالي مي کنم.

ميلاد:

- اي بابا آخه چرا يه گلوله حروم کنين! به قول خودتون پوکه... با يه تلنگر کوچيک مي پکه.

تينا اسلحه ي يکي از افرادش رو گرفت و گذاشت رو سر ميلاد. پرستو جيغ کشيد.

پرستو:

- يه کاري کن پوريا الان يه بلايي سرش مياره.

اما ظاهراً ميلاد اصلاً عين خيالش نبود. منم از اين حرکت تينا يه کم ترسيدم. براي اين که حواسش رو پرت کنم رفتم نشستم روي کاناپه و

تلویزیون رو روشن کردم. یه کم این کانال و اون کانال کردم. دنبال یه برنامه می گشتم که ارزش دیدن داشته باشه. بالاخره بعد از کلی گشتن

دیدم داره برنامه ی American Idol رو می ده. این برنامه رو دوست داشتم. دستگاه کنترل رو کنارم گذاشتم و دست به سینه و بی توجه به اطرافم مشغول به تماشای تلویزیون شدم.

مطمئنم اون لحظه همه از تعجب دهنشون باز مونده بود. چون دقیقاً خودم هم از کاری که کرده بودم متعجب بودم. نمی دونم برای این که

حرص تینارو در بیارم این کار رو کردم یا واقعاً برام مهم نبود اطرافم چی می گذره یا شایدم واقعاً می خواستم حواس تینارو که روی میلاد زوم کرده بود پرت کنم!

در عرض سی-چهل ثانیه میلاد هم دست تینارو کنار زد و اومد کنار من نشست و گفت:

- تو هم این برنامه رو دنبال می کنی؟ به نظرت کی برنده ی این فصل می شه؟

- نمی دونم اونا همشون عالی اجرا می کنن!

میلاد:

- اما به نظر من اون دختره که موهاش قرمزه از همه بهتره!

- تو از صداس خوشت میاد یا از قیافه اش!؟

میلاد:

- هر دوش.

- اما اون خیلی بچه اس... به نظر من Adam از همشون بهتره.

مطمئنم همه به ما دو تا خیره شده بودن اجرای یکی از خواننده ها تموم شد. داورا نظر اشون رو دادن.

میلاد:

- آه این مرتیکه همش ایراد می گیره... کار اون محشر بود.

در همین لحظه تینا اومد جلوی تلویزیون ایستاد. واقعاً قیافه اش از خشم دیدن داشت.

ميلاد:

- ا؟... تا همين چند ثانيه پيش هيئت داورا سه نفر بود ولي الان فقط يه نفره!

تينا نگاهی پر از خشم به ميلاد انداخت. ميلاد که مي خواست وانمود کنه خيلي ترسيده خودش رو جمع و جور کرد مثلاً نشون مي داد به سختي

مي تونه آب دهنش رو قورت بده.

ميلاد:

- اما الان که دارم فکر مي کنم همين يه داور هم کافيه.

تينا:

- ببين دلکک اگه...

ميلاد:

- تينا خانم شما آلايمر دارين؟! من همين چند دقيقه پيش به شما گفتم اسمم ميلاده...

دوباره تينا با خشم نگاهش کرد.

ميلاد:

- حالا اگه شما دوست دارين ملقب به دلکک هستم.

تينا رو کرد به من و گفت:

- مثلاً با اين کارت مي خواي منو تحقير کني؟!!

- باور کن نه! من فقط دليلي ندونستم که اون جا بایستم... تو با اونا مشکل داري نه من.

- تو مطمئني با تو مشکلي ندارم؟!!

- خب تو اشتباه برداشت کردی... من بهت حق مي دم بخواي عشقت رو حفظ کنی اما باور کن بين من و آقا شاهين هيچي نيست!

ميلاد:

- البته هنوز!

شاهين:

- ميلاد خفه شو.

ميلاد:

- بي ادب... بذار مهمونمون بره تو دهنټ فلفل مي ريزم.

«منم با شاهين موافقم... خفه شو! اگه اين جا بمونيم به لطف اين آقا ميلاد تينا يه گلوله تو سرم خالي مي کنه!»

دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاق و در رو بستم. خودش انقدر شوکه شده بود که نتونست جلوم رو بگيره. اما وقتي رفتيم تو اتاق خيلي زود کنترول خودش رو به دست گرفت.

- تينا به من ياد ندادن جواب بدي رو با بدي بدم. من دلم نمي خواد با تو دشمني کنم.

83

تينا:

- مثلاً مي خواي با اين کارات چي رو ثابت کني؟! مثلاً مي خواي بگي خيلي شجاعي و از من نمي ترسي؟

- آخه براي چي بايد بترسم! تو اگه مي خواستي منو بکشي به جا شليک کردن به پاي برادرت به من شليک مي کردي!

- چه توجه مسخره اي! شايد تصميم ديگه اي راجع بهت گرفته باشم... يه چيز بدتر!

- من نمي خوام چيزي رو توجه کنم چون دليلي براي اين کار نمي بينم. نمي گم اصلاً ازت نمي ترسم... اين يه دروغ محضه.

اتفاقاً ديشب که زنگ زدي از ترس نزديک بود پس بيافتم.

- خب پس چي الان باعث شده که رگ شجاعتت باد کنه؟!

- اين که هر دومون زنيتم... اين که مي تونم درک کنم چه زندگي اي داشتني... اين که مي تونم ببينم با اين که فقط يه دختری همه ي مردها مثل

سڳي که از صاحبش حساب مي بره ازت حساب مي برن... اين که مي بينم يکي همجنس خودم انقدر قدرت داره خوشحالم مي کنه.

با تعجب بهم خيره شده بود.

- اين طوري نگاه نکن... من عادت دارم همه چي رو از ديد مثبت نگاه کنم.

- فکر کردي من انقدر راحت با اين حرفا خر مي شم؟!!

- چرا اين طوري برداشت مي کنی؟! خر کردن تو براي من چه سودي داره؟! من در هر صورت تحت حمايتم. به حرفايي که الان مي خوام بهت

بزنم خوب فکر کن. کسي که انقدر قدرت داره که مي تونه اين طوري مردا رو رام خودش کنه پس حتماً مي تونه تو جامعه بدون اين که خطري

تهديدش کنه به فعاليتي که احتياج به قدرت داره شرکت کنه.

- اينها همش شعاره!

- فقط اونايي که توانايي انجامش رو ندارن مي گن شعاره... تو هم ضعيفي؟!!

نگاهي پر از خشم و نفرت بهم کرد بدون اين که جوابي بده با عصبانيت از اتاق خارج شد. وقتي از اتاق رفتم بيرون اون رفته بود. يه کم که به

اطرافم نگاه کردم ديدم همه متعجب دارن به من نگاه مي کنن.

- چرا به من اين طوري نگاه مي کنين؟!!

شاهين:

- چي گفتي بهش که اين طوري گذاشت رفت؟!!

- هيچي! به خدا من حرفي نزدم!

ميلاد:

- خدائي حال کردم... خوب حالش رو گرفتي!

تيرداد:

- خيلي ذوق نکن... اونم ساکت نمي مونه... مطمئن باش تلافی مي کنه.

- بابا من فقط بهش گفتم مي تونه بهتر از اين زندگي کنه!

ميلاد:

- همين كه انقدر کوچيڪش ڪردي ڪه در حضورش بدون هيچ ترس و واھمه اي رقتي سراغ ٽلويزيون خودش خيليه.

- آقا ميلاد من بيشتري اين ڪار رو ڪردم ڪه توجه تينا از روي شما برداشته بشه.

يه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- خوبه... مهم شدم!!!

«اين چي مي گه اين وسط؟!»

پوريا:

- ول ڪنين بابا... هر چي بود گذشت!

ميلاد:

- منم موافقم... اصلاً چرا خون خودتون رو ڪٽيف مي ڪنين... ما ڪه الان مي دونيم ڪجا مي ره.

همه با تعجب بهش نگاه ڪردن.

شاهين:

- منظورت چيه؟! از ڪجا بايد بدونيم?!

ميلاد:

- داداشتون رو دست ڪم گرفتين آ!

من وقتي متوجه شدم اونا اومدن سريع رقتم تو ڪوچه. ديدم رانندش وايساده اون ور و سيگار مي ڪشه...

در ماشين باز بود منم از فرصت استفاده

ڪردم و موبيلم رو گذاشتم تو ماشينش.

تيرداد:

- ڪه چي بشه?!

پوريا:

- فكر كنم من دوزاريم افتاد... اما ميلاد خان من بهت گفته بودم به اون رديابا دست نزن هنوز دارم روشن كار مي كنم.

ميلاد:

- بيا... اينم جاي تشكرتونه! خب كنجاو شدم امتحانش كنم! د? برو لپ تاپت رو بيار ببينيم اين دست ساز جناب عالي كار مي كنه يا نه؟

شاهين:

- جريان چيه پوريا!؟

پوريا:

- هيچي بابا داشتم رو يه ردياب كار مي كردم كه خيلي ظريف بود مي شد تو وسايل الكترونيكي كوچيك مثل تلفن همراه جا سازيش كرد... با

خودم گفته بودم ممكنه تو كارمون با تينا لازمون بشه. سه تا نمونه ازش ساختم... يکيش رو كه انداختم به موبایل تيرداد... يکي ديگه اش رو هم

85

كه ظاهراً اين آقا كش رفته.

ميلاد:

- بيا و خوبي كن... حالا مگه بده؟ الان روشن رو مي گيريم ديگه!

پوريا لپ تاپش رو از بالا آورد. شاهين و ميلاد رفته بودن کنارش ايستاده بودن. بعد از ده دقيقه يهو پوريا دستاش رو به هم زد و با خوشحالي

گفت:

- ايول بچه ها كار مي كنه.

ميلاد:

- بچه ها نه... ايول به من كه مخم كار مي كنه.

شاهين:

- خوب دقت ڪن پوريا تک تک مسير هاش رو يادداشت ڪن.

ميلاد:

- خسته نباشيد... اون وقت شما چي کار مي ڪنيد؟!

شاهين:

- من و تيرداد هم بايد بريم همه چي رو به بابام بگيم. ما که نمي تونيم چهار نفري افراد تينا رو از پا در بياريم... همون دفعش هم کلي ريسک

کرديم که اين کار رو کرديم.

تيرداد:

- چي مي خواي بهش بگي... اون روي پرونده ي تينا خيلي حساس بود حالا اگه بفهمه همه چي خراب شده حتماً از مون يه دليل قانع ڪنده مي

خواد!

شاهين:

- خب ما هم دليلش رو بهش مي گيم.

تيرداد:

- يعني چي؟!

شاهين:

- بهش مي گيم چي شد... منظورم کل داستانہ.

تيرداد:

- يعني مي خواي بگي به خاطر ستايش مجبور شديم بازي رو خراب ڪنيم.

شاهين:

- به خاطر ستايش نه تيرداد به خاطر حماقت ما.

تیرداد:

- حالا هر چي... از ستایش اسمي مي بري يا نه؟

شاهین يه نگاهی به من انداخت. ته دلم لرزید... تو چشماش تأثر و عصبانیت با هم موج مي زد.

شاهین:

- چاره اي نداریم... بالاخره خودش مي فهمه.

تیرداد:

- خب يه بهونه ي ديگه مياریم.

شاهین:

- مثل این که تو باباي منو نمي شناسي نه؟! اون تیزه با يه نگاه مي فهمه دروغ مي گیم.

تیرداد:

- اما این طوري ستایش به درسر مي افته.

شاهین:

- بیشتر از این؟! لااقل اون موقع حمایت پلیس رو داره.

تیرداد پوز خندي زد گفت:

- آره خب... اونم چه حمایتي! سفارشي سفارشي! مثل دفعه ي پیش که اومد خونه تون رو فراموش کردی؟

پوریا:

- بس کنید بابا... چرا انقدر با هم بحث مي کنید؟! چرا نمي زارین خودش تصمیم بگیره مي خواد چي کار کنه؟

«چه عجب بالاخره يکي هم نظر منو پرسید!»

يکي دو تا سرفه کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- خب من تا حدودي با حرف آقا شاهین موافقم... چون اگه سرهنگ بعدش حقيقت رو بفهمه احتمالاً اتفاق بدتري منتظرمه.

شاهین:

- تیرداد جان... برادر من دیدی که خودش هم موافقه... پاشو داداش... پاشو حاضر شو بیا بریم.
تیرداد سری از روی کلافگی تکون داد و از جاش بلند شد. پاش خیلی هم آسیب ندیده بود می تونست راه
بره. منم از جام بلند شدم که برم
حاضر شم. پای پله ها نرسیده شاهین صدام کرد.

شاهین:

- تو کجا می ری؟!!

- برم حاضر شم دیگه!

شاهین:

87

- یعنی تو هم می خواهی بیای؟!!

به شوخی گفتم:

- شاید بتونم پیش جناب سرهنگ پا در میونی کنم که توییختون نکنه.

شاهین:

- اما ستایش ممکنه اگه بیای موندگار شی... برات مهم نیست؟

- نه... اگه باعث بشه زودتر این مسئله حل بشه نهایت همکاری رو باهاتون می کنم.

لبخندی از روی رضایت روی لبش نقش بست. به سادگی می شد فهمید از این که با تصمیم اون موافقت
کردم قند تو دلش آب شد... مطمئنم

اون موقع تو دلش عروسی بود. لباسم رو عوض کردم. همه ی مانتو هام یه جورایی یا کوتاه بودن یا
تنگ... نمی خواستم سر لباس مورد غضب

سرهنگ واقع بشم برای همین سعی کردم یکی از بلندترین و گشاد ترینشون رو انتخاب کنم. یه مانتوی
سفید نخي ساده با یه شلوار پارچه ای

سفید تنم کردم. رفتم جلوی آینه و به نگاه به قیافه ی خودم انداختم. رنگ و روم خیلی پریده بود اما نمی خواستم خیلی آرایش کنم که

سر هنگ گیر بده. به زدن یه لایه کرم پودر و یه کم رژ گونه که رنگ پریدگی گونه هام رو پنهان کنه اکتفا کردم. نمی دونستم چمدونم رو هم با

خودم ببرم یا نه؟ از اتاق اومدم بیرون از همون بالا شاهین رو صدا کردم.

شاهین:

- جانم؟! -

- چمدونم رو با خودم بیارم؟ -

شاهین:

- نه نیار... تا جایی که بتونم سعی می کنم برت گردونم همین جا... البته اگه پوریا اینا مشکلی نداشته باشن.

پوریا:

- این چه حرفیه شاهین جان... این جا رو خونه ی خودت بدون.

شال یاسی رنگی رو انداختم سرم و اومدم پایین. تیرداد هم از اتاق اومد بیرون. اونم مثل من تیپ سفید زده بود. میلاد با دیدنش سوتی کشید و

گفت:

- مگه می خوای بری خواستگاری انقدر تیپ زدی؟

بعد یه نگاه به سر تا پای من انداخت و گفت:

- شما دو تا با هم هماهنگ کرده بودین؟! واقعاً چه تفاهمی!!!

تیرداد چشم غره ای به میلاد رفت و گفت:

- بریم شاهین دیر شد!

هر سه با هم از در اومدیم بیرون. تیرداد جلو نشست. دونه های بارون به شیشه برخورد می کرد. به این فکر می کردم که سر هنگ چه بلایی

سرم میاره که شاهین ضبط رو روشن کرد و باعث شد من از این فکر بیرون بیام. صدای مازیار فلاحی پخش شد.

شبا مستم ز بوي تو
 خيالم پر ز روي تو
 خرامون از خيال خود
 گذر کردم ز کوي تو

بازم بارون زده نم نم
 دارم عاشق مي شم کم کم
 بذار دستاتو تو دستام
 عزيز هر دم عزيز هر دم

جالب بود که الانم داشت بارون مي اومد! سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم...

بازم بارون زده نم نم
 دارم عاشق مي شم کم کم
 بذار دستات رو تو دستام
 عزيز هر دم عزيز هر دم

گناه من تويي جادو
 نگاه من تويي هر سو
 مرو از خواب من بانو
 تويي صياد منم آهو

**

شب تنهائي زارو

کسي هرگز نبود يارو
خراب ياد تو بودم
تو بردي از نگات ماهو
بازم بارون زده نم نم
دارم عاشق مي شم کم کم
بذار دستات رو تو دستام
عزیز هر دم عزیز هر دم

89

من و مرضیه خانم با هم تو اتاق پذیرایی نشسته بودیم. هر دو استرس داشتیم اما مدام با لبخندهایی که به هم می زدیم می خواستیم به هم دلداری بدیم.

شک نداشتیم از غضب سرهنگ در امان نمی مونم... خدا می دونه با دیدن من چقدر تعجب کرده بود. البته ناگفته نماند بعد از این که از تعجب

دراومد همچین به شاهین و تیرداد با خشم چشم دوخت که من جای اونا خودمو خیس کردم.

مرضیه خانم یه چیزایی زیر لب می خوند. منم چشمام رو بسته بودم توی دلم دعا می کردم اوضاع از این بدتر نشه.

با صدای بلند شتلق که انگار صدای سیلی خوردن بود چشمام رو باز کردم. با نگرانی به مرضیه خانم نگاه کردم. اونم دست کمی از من نداشت...

در واقع از من خیلی هم بدتر بود.

صدای داد و بیداد سرهنگ از اتاق نشیمن بلند شد. قلبم داشت می اومد تو دهنم...

«یعنی به کی انقدر محکم سیلی زده بود که صداش تو کل خونه پیچید؟!»

بعد از چند دقیقه صدای حرف قطع شد. عوضش صدای کوبنده ی پا از اتاق نشیمن شنیده شد. انگار از قصد پاشو می کوبید تا حضورش رو اعلام کنه.

با ورود سرهنگ ایستادم. اومد رو به روم با فاصله ایستاد. از قرمزی صورت شاهین می شد فهمید اون سیلی رو خورده. جرأت نداشتم سرم رو بالا بیارم. صدای نفسای سرهنگ مثل یه شیر زخمی بلند و سریع بود. به محض این که با صدای بلند مورد خطاب قرارم داد دستام شروع به لرزیدن کرد.

سرهنگ:

- سرکار خانم آقازاده ظاهرا خودم باید شما رو تحویل بازپروری توی تهران بدم تا سایه تون از خانواده ی ما کم شه!

«ا؟وااا...!!! به من چه!!! نخیر نمی شه جلو این کوتاه اومد وگرنه تا دستم رو نذاره تو دست داداشم دست از سرم بر نمی داره... باید جلوش در

بیام!»

جسارتم رو جمع کردم و سرم رو بالا کردم که حرفی بزنم اما تا چشمم به چشمای خشمگینش افتاد کل جسارتم پخش زمین شد. جای من

تیرداد در نهایت آرامش اومد جلو گفت:

- قربان می شه بگید این بیچاره چه گناهی کرده؟!

سرهنگ:

- گنااهش اینه که تو هر چیزی که بهش مربوط نمی شه دخالت می کنه.

«خدایی اینو راست می گفت... اگه اون شب دهنم رو گل می گرفتم شاید الان در نهایت آرامش لم داده بودم توی ویلای خودم و فیلم سینمایی

نگاه می کردم.»

سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- به هر حال ایشون همین امروز برمی گردن تهران!

شاهين:

- بابا جان مثل اين كه اصلاً شما گوش ندادی من تو اتاق چي خدمتون عرض كردم!!!

سر هنگ:

- كر كه نبودم شنيدم... مي فرستمشون تهران براشون محافظ مي دارم تا خدای نكرده آدمای تينا خانم
گيرشون نيارن... واسه آسوده خاطر

بودن خودم هم كه شده اين كار رو مي كنم.

از اين كه اين طوري با تحقير باهام حرف مي زد حرصم گرفته بود. دلم مي خواست سرش رو بكوبونم
به ديوار فكر كرده كيه كه اين طوري با

من حرف مي زنه؟

شاهين:

- بابا من نمي دارم ستايش رو بفرستين تهران... مي برم ش همون جا كه ديشب تا حالا مونده بود... اون
جا جاش امن تره.

سر هنگ برگشت سمت شاهين. در حالي كه ابروهاش رو بالا انداخته بود گفت:

- باريكلا... آفرين... بايد كلاهم رو بذارم بالاتر!!! از كي تا حالا شما با اين خانم انقدر صميمي شدي كه
به اسم كوچيك صداشون مي زني!؟

شاهين:

- من اين طوري مي پسندم.

با صدای سيلی دوم اشک تو چشمام جمع شد. بازم يه سيلی ديگه بهش زد.

شاهين:

- جوابم رو گرفتم بابا... ستايش بریم.

سر هنگ با فریاد گفت:

- این خانم هیچ جا با تو نمیداد... ترجیح می‌دم زیر گوشم باشی. الانم وقت این حرفا نیست! مگه نگفتی
رشد رو دارین... زود زنگ بزنین به

پوریا خودش رو برسونه اداره. منم می‌رم لباسام رو عوض کنم پیام بریم پاسگاه. باید نیروهامون رو
جمع کنیم و بریم سراغش... نمی‌خوام

خودش رو هم از دست بدیم. در ضمن لباساتون رو عوض کنین... داریم می‌ریم عملیات انجام بدیم...
مهمونی که نمی‌ریم!

بعد رو کرد به من. بدون هیچ ترسی تو چشماش نگاه کردم. پوزخندی زد و گفت:

- خوبه والا... خجالت نمی‌کنه... زل زده تو چشمای من... ظاهراً یه چیزی هم بدهکار شدم.

داشت می‌رفت که اشکم جاری شد. دیگه نتونستم ساکت بمونم. دلم رو زدم به دریا... نهایتش این بود که
یه سیلی دیگه هم به من می‌زد دیگه.

صداش کردم.

- جناب سرهنگ حسینی!!!

پای پله‌ها بود که سر جاش برگشت. منتظر بود ببینه چی می‌خوام بگم. بغضم رو قورت دادم و جلوتر
رفتم.

- من نمی‌گم شما به من بدهکاری اما نمی‌تونم بهتون اجازه بدم با من این طوری صحبت کنید... شما
باید به من احترام بذارید.

زد زیر خنده... یه خنده‌ی عصبی که پشتم رو لرزوند. در بین همون خنده گفت:

91

- احترام؟! واقعاً که!!! انتظار داره بهش احترام بذارم!!!

بعد یه دفعه جدی شد و راهی رو که رفته بود برگشت. دوباره رو به روم ایستاد.

- سرکار خانم متأسفانه به من یاد داده نشده به دخترایی مثل شما احترام بذارم.

- منظورتون چیه؟!

پوزخندی زد و گفت:

- نگو که نفهمیدی؟!

مرضيه خانم که واقعاً رنگ به رو نداشت جلو اومد و در حالي که صداش مي لرزيد گفت:

- آقا... اين حرف رو نزنين... چه طور مي تونين اين طوري انقدر راحت به يه نفر تهمت بزنين؟!

سر هنگ:

- تهمت؟! از چي حرف مي زني زن؟! اون ديشب رو پيش پسرا گذرونده... کسي که انقدر راحت...

پریدم وسط حرفش:

- واقعاً براتون متأسفم که ندونسته قضاوت مي کنيد...

پوزخندي زدم و ادامه دادم:

- مملکت ما رو باش... کي رو کردن رئيس!!! دليلي نمي بينم بخوام توجه تون کنم... کسي که انقدر کوتاه فکرة بهتره تو همين حال بمونه.

با اين حرفم آتيشي تر شد... اگه بگم از نگاهش نترسيدم دروغ گفتم. ولي خودم رو نباختم. دستش رو برد بالا... خودم رو آماده کرده بودم تا

يکي از کشيده هاش رو که به شاهين زده بود به منم بزنه ولي قبل از اون مرضيه خانم جلو اومد دستش رو گرفت.

مرضيه خانم:

- صلوات بفرست آقا! چي کار مي کنی... به يه دختر بي گناه حمله مي بري؟!

سر هنگ:

- خانم اونم بي گناه نيست... حالا ببين کي گند کاراي پسر دسته گلتون با اين خانم در بياد.

دوباره روش رو برگردوند و رفت سمت پله ها... يه نفس راحت کشيدم. دو سه تا پله که رفت دوباره برگشت سمت ما. دستش رو به نشانه

تهديد گرفت طرفم.

سر هنگ:

- بازم تکرار مي کنم... سرکار خانم تا وقتي که تکليف کار معلوم نشده همين جا مي موني.

وقتي رفت بالا گريه ام شدت گرفت. مرضيه خانم اومد و بغلم کرد. دستش رو مي کشيد پشتم و سعي مي کرد آروم کنه. شاهين و تيرداد

خیلی کلافه بودن.

تیرداد:

- بفرما شاهین خان... حمایت رو حال کردی!

92

شاهین:

- الان وقت تیکه انداختنه؟!!

تیرداد:

- حالا مگه لباسمون چه ایرادی داره که باید عوضشون کنیم؟!!

شاهین:

- چه می دونم... جون شاهین تو دیگه اذیت نکن بیا بریم بالا به چیز دیگه تنمون کنیم.

مرضیه خانم:

- زودتر برین حاضر بشین بچه ها... الان میاد به گیر دیگه بهتون می ده ها!

پسرا با به تیپ سر تا پا پارچه ای برگشتن پایین. سرهنگ هم لباس فرمش رو تنش کرده بود. داشت با بچه های پاسگاه هماهنگ می کرد تا

نیروها رو نظم بدن. شاهین جلو اومد و پیشونی مرضیه خانم رو بوسید. چشماي مرضیه خانم از اشک براق شده بود.

مرضیه خانم:

- مادر جون تو رو خدا مراقب خودتون باشین.

شاهین:

- نگران نباشین مامان... اتفاقی نمی افته... اولین بارم که نیست می رم عملیات! راستی به میلاد زنگ زدم... با پریا خانم و پرستو خانم میان این

جا.

سرهنگ در حالی که داشت کفشاش رو پاش می کرد گفت:

- سفر قندهار که نمی ری... برمی گردی!!! زود باشین دیگه.

تیرداد از مرضیه خانم خداحافظی کرد. مرضیه خانم برای بدرقه شون رفت دم در... شاهین هنوز اون جا ایستاده بود. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واقعاً شرمندم... نمی خواستم این طوری بشه!

- مهم نیست... فقط مراقب خودتون باشین!

- باشه... راستی مامان من فشار خون داره... آگه یه موقع حالش بد شد داروهایش تو کشوی دوم آشپزخونه اس.

- برو خیالت راحت باشه... حواسم بهش هست.

صدای فریاد سرهنگ دراومد.

- شاهین باور کن هیچ اتفاقی برات نمی افته بعداً می رسی ازش حلالیت بطلبی!

شاهین یه چشمک به من زد و به بقیه ملحق شد.

چشمکش واقعاً بی مورد بود... هم بی مورد هم بی موقع!

فصل نهم:

93

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم... خیلی دلم می خواست حرفی بزنم که مرحم دل شوره ی مرضیه خانم باشه اما وقتی خودم اضطراب داشتم چه طور

می تونستم ایشون رو آرام کنم. سکوت سنگین خونه رو صدای زنگ در، شکست.

- شما بشینین... باید آقا میلاد اینا باشن... من باز می کنم.

مرضیه خانم:

- مرسی عزیزم... لطف می کنی!

ما خانم ها دور هم نشسته بودیم و میلاد هم اون طرف تنهایی روی میز ناهار خوری نشسته بود و با لب تاپی که آورده بود ور می رفت. خدا رو

شکر با او مدن اونا یه کم جو سنگین خونه شکسته شد.

مرضيه خانم:

- ميلاد جان پسر م چرا رقتي اون طرف تنهائي نشستي؟! نكنه ميون ماها معذبي؟

ميلاد:

- نه فقط اين جا راحت ترم.

پرستو كنار من نشسته بود زير لبي گفت:

- معلوم نيست تو اون لپ تاپ داره چه غلطي مي كنه كه شيش دونگ حواسش اون توهه!

انقدر با حرص اينو مي گفت كه من خندم گرفت. بعد صداش رو برد بالاتر و گفت:

- آقا ميلاد زشته جلوي مرضيه خانم... دو دقيقه اون لپ تاپ رو بذار كنار بيا اينجا بشين... ممكنه ايشون ناراحت بشن... ممكنه فكر كنن به زور

اومدي اين جا!

مرضيه خانم:

- اذيتش نكن دخترم... بذار هر جا دوست داره بشينه.

ميلاد اصلاً حواسش به حرفاي ما نبود. همين طور به صفحه ي لپ تاپ خيره شده بود. يه دفعه شروع كرد به حرف زدن با خودش.

- آه لعنتي راه افتاد... بچه ها زود باشين!

پريا با تعجب گفت:

- ميلاد حالت خوبه؟!!

ميلاد حرفش رو نشنيد.

پرستو:

- معلوم نيست حواسش كجاست!!!

از جاش بلند شد و دو تا ضربه ي نسبتاً محكم زد روي ميز كه باعث شد ميلاد از جاش بپره.

ميلاد:

- پرستو چرا همچين مي كني نصف گوشت تنم ريخت!

پرستو:

- براي اين كه هر چي صدمات مي كنيم جواب ما رو نمي دي! بالاخره بايد يه جوري به خودت بياريمت ديگه!

ميلاد:

- تمرکز رو به هم نزن... کار دارم.

مرضيه خانم:

- ميلاد جان اگه احتياج به خلوت داري برو تو اتاق شاهين.

ميلاد:

- نه ممنون... اگه پرستو خانم بذاره من همين جا هم مي تونم کارم رو بکنم.

پرستو:

- اين چه كاريه كه به اين همه تمرکز احتياج داره!؟

ميلاد:

- اگه گذاشتي به كارم برس!!! بابا دستور دارم به كسي چيزي نگم! ولي براي اين كه دست از سرم برداري بهتون مي گم! من دارم رد تينا رو

دنبال مي كنم!

پريا:

- چرا!؟!

ميلاد:

- شاهين گفت.

پرستو:

- خب چرا شاهين اينو از تو خواست!؟ آدم تر از تو نبود؟

ميلاد:

- اي بابا... شاهين كه اومد از خودش پيرس.

دوباره چشمش رو به لپ تاپ دوخت.

ميلاد:

- ا?... عجب تعقيب و گريزي شده ها!

پريا:

- چرا تعقيب و گريز؟

- يعني تينا دوباره فرار كرد؟

ميلاد:

95

- فرار نه! اون قبل از اين كه مأمورين برسند از خونه زد بيرون!

در واقع اونا دارن دنبال رد تينا مي رن.

پريا:

- تو فقط رد تينا رو اون جا داري از كجا مي دوني مأمورا كجان!؟

ميلاد:

- رديابي رو كه به تيرداد داده بوديم دوباره فعال كرديم كه بدونيم چقدر با تينا فاصله دارن. ولي اين جا

يه چيزي مشكوكه!

پرستو دستش رو به كمرش زد و گفت:

- چي كار آگاه؟!!

ميلاد:

- به محض اين كه پليسا از دو راهي رد شدن و راه رفتن به محل تينا رو انتخاب كردن تينا هم حركت

كرد!!!

انگار يکي بهش خبر داد اونا دارن میان!

- يعني ممکنه کي بهش خبر داده باشه؟!

پرستو:

- مي گم نکنه اونم يه ردياب به يکي از ماشين پليسا وصل کرده باشه؟!

ميلاد:

- پرستو جان شما خيلي به خودت فشار نيار برو بشين استراحت کن.

يه دفعه يه چيزي تو ذهنم جرقه زد.

«چرا تينا بايد گوشي شاهين رو بهش برمي گردوند؟! »

ناخودآگاه اسم شاهين رو به زبون آوردم.

ميلاد:

- الان اين جا نيست ستايش خانم... کاري دارين من در خدمتم!

«اين ديوونه هم وقت گير آورده بود!»

- چرا تينا گوشي شاهين رو بهش پس داد؟!

ميلاد ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

- الان وقت غيرتي شدن نيست آ!!!

پريا به مرضيه خانم اشاره کرد و گفت:

- بس کن ديگه ميلاد... زشته!

ميلاد:

96

- به من چه ايشون سؤال انحرافي مي پرسه!

بي توجه به حرفش گفتم:

- فکر نمي کنم تينا انقدري از تکنولوژي روز عقب باشه!!!

ميلاد:

- خب منظور؟!

پريا:

- من فكر مي كنم فهميدم ستايش چي مي خواد بگه!!! ستايش تو مي خواي بگي تينا تو گوشي شاهين ردياب گذاشته؟!

در حالي كه با انگشتم بشكن زدم حرف پريا رو تأييد كردم:

- دقيقاً!

در همين لحظه گوشيم زنگ خورد. گوشيم دقيقاً کنار لپ تاپ ميلاد بود. برداشت و روش رو نگاه كرد.

پرستو:

- ميلاد کارت خيلي بده... شايد نخواد تو بفهمي كي بهش زنگ زده!

ميلاد:

- تيناس!

پرستو:

- ميلاد الان وقت شوخي نيست.

ميلاد بلند شد و گوشي رو به طرف من آورد.

ميلاد:

- جواب بده. تا جايي كه مي توني طولش بده... مي خوام ردش رو پيدا كنم.

پريا:

- نكنه جدي جدي تيناس؟!

ميلاد بدون اين كه جوابي بده رفت پشت لپ تاپش نشست.

ميلاد:

- طوري وانمود كن كه انگار از شنيدن صداش شكه شدي.

يه نفس عميق كشيدم و دكمه ي اتصال رو زدم.

- الو.

- چه طوري عزيزم؟

«واقعاً تينا بود...»

97

- درست فهميدم؟! تينا!؟

- آفرين... پس منو يادته!

- ...

- چه خبر اونجا همه چي مرتبه؟!؟

- چي؟!؟

- حواست كجاست؟! مي گم همه چي مرتبه؟!؟

- آخه جا خوردم... نمي دونستم شماره ي منم داري!

- من تو يه روز اسم و رسم خودت و خانوادت رو پيدا كردم... يه شماره تلفن كه چيزي نبود!

- آره راست مي گي... اصلاً حواسم نبود تو دختر باهوشي هستي! چي باعث شده اين افتخار رو پيدا كنم كه با هم حرف بزويم؟!؟

- مي خواستم به معشوقت بگي دست از تعقيب من برداره وگرنه بايد تاوان سختي بابتش بده. تاواني كه اون حتي فكرش رو هم نمي كنه!!!

- پس جاتو پيدا كردن؟

- اين پليسا ي احمق عمرا دستتون به من نمي رسه! اونا فقط دنبال نخود سياهن!!!

- اگه بتوني فرار كني عالي مي شه... اون وقت مي توني به اون چيزايي كه من بهت گفتم عمل كني. شايد تو يه كشور ديگه... شايد هم تو گوشه

اي از مملكت خودمون.

خنده اي بلند كرد.

- عزيزم نگو كه فكر كردي اون حرفاي احمقانت در من اثر كرده؟!؟

صدای میلاد توجهم رو جلب کرد.

میلاد:

- وای... اون همین جاس! طولش بده... تا می تونی طولش بده... ممکنه تا وقتی که تلفن دستش باشه نیاد تو. من باید به شاهین اینا خبر بدم.

صدای تینا منو به خودم آورد.

- هنوز اون جای؟!!

- آ... آره! تینا... فکر می کنی چه طور می تونم کمکت کنم فرار کنی؟!!

- دختر کوچولو مثل این که نشیدی چی گفتم؟! من نمی خوام به شیوه ای که تو گفتی زندگی کنم.

- خب نکن... مگه من مفتش زندگی توام؟

- پس چرا می خوای بازم کمک کنی؟!!

- برای این که نمی خوام با یه دشمنی بی دلیل زندگی رو خراب کنم.

- مطمئنی اگه به من کمک کنی از دست من در امان می مونی؟

- نمی دونم... به هر حال من آمادگی خودم رو اعلام کردم.

98

- مثلاً می خوای چی کار کنی؟

پوزخندی زد:

- نکنه به شاهین می گی شرط ازدواجمون اینه که بذاری تینا بره؟!!

«وای که چقدر پوزخندهاش روی اعصاب بودن، وقتی پوزخند می زد دلم می خواست بزنم لهش کنم!»

عصبانیتم رو کنترل کردم و در جوابش گفتم:

- اینم یه راهشه!

- پس بالاخره تصمیم گرفتین با هم ازدواج کنین؟!!

- هنوز بهش جوابی ندادم... اگه تو بخوای ردش می کنم.

«انقدر استرس دارم نمي فهمم چي مي گم... دارم خراب ترش مي کنم!»

- نه نمي خواد... فعلاً مي خوام ببينم الان چه طوري مي خواي کمک کنی! بايد همين الان بهم ثابت کنی!

- اما چه طوري!

به جاي جواب بوق اشغال تلفن تو گوشم پيچيد.

- ميلاد قطع کرد!

ميلاد:

- به شاهين زنگ زدم. بهش همه چي رو گفتم. ولي فکر کنم بايد خودمون رو آماده کنيم.

با صدای پریا که مرضیه خانم رو صدا مي کرد توجهمون به سمتش جلب شد.

پریا:

- مرضیه خانم... حالتون خوبه؟

مرضیه خانم:

- فکر کنم فشارم رفته بالا... قرصام رو بخورم بهتر مي شم.

پریا:

- کجاس برم بيارم.

- من مي دونم پریا جون الان ميارمشون.

داشتيم قرصاي مرضیه خانم رو بهش مي داديم که در اتاق شکسته شد و تینا و افرادش وارد شدن. پرستو

جیغ کوتاهی کشید. من و پریا هم که

به طرف مرضیه خانم خم شده بوديم راست ايستاديم.

ميلاد:

- به به استاد گرامي!!! حالتون چه طوره!؟

تینا:

- هيچ وقت به اين خوبي نبودم! اون دوستاي احمقت دارن يه جاي ديگه دنبال من مي گردن اما خبر ندارن من درست نزديک خونه شون کمين کرده بودم! اومدم ببينم ستايش چه طوري مي خواد به من کمک کنه؟! البته قبلش بايد دوستاش رو نجات بده.

از کنار مرضيه خانم بلند شدم و رفتم کنار ميلاد ايستادم.

- من تا کي بايد تاوان اون شوخيم رو بدم؟!

دوباره پوزخند مسخره ي هميشگيش رو بهم تحويل داد:

- نمي دونم شايد امروز تموم بشه... البته بستگي به مقاوت تو و ميلاد داره!

من و ميلاد نگاهي به هم انداختيم. با يه اشاره افرادش اسلحه هاشون رو به طرف پريا و پرستو و مرضيه خانم نشونه رفتن. بد جور ترسيده بودم.

ميلاد اروم تر به نظر مي رسيد ولي به جاي ترس خيلي کلافه به نظر مي رسيد.

ميلاد با عصبانيت اما با صداي اروم گفت:

- تينا چرا حرفي رو که مي خواي آخر بزني اول نمي زني؟!

تينا:

- مطمئنم مي دوني تو ذهنم چي مي گذره!!!

ميلاد کلافه دستي به موهاش کشيد و گفت:

- مي دونم... يه فکر کثيف ديگه!

تينا به ميلاد چشمکي زد و گفت:

- براي تو کثيف نيست... مطمئنم بهت خوش مي گذره!

«از چي داشت صحبت مي کرد؟! باز چي تو فکرش مي گذره؟! ميلاد چي فهميده که انقدر کلافه اس؟! »

تينا اروم اروم سمت من. يه بار دور من چرخيد. روسريم رو از پشت کشيد. تازه دارم مي فهمم...

«واي خدا يعني دوباره... نه... ديگه نه! »

دست برد طرف موهام و کليپسم رو درآورد. موهاي لخم ريخت دورم. قلبم تند تند مي زد. از اين که

اون آدمي کثيف تر از خودش اين طوري

بهم چشم دوخته بودن اصلاً حس خوبی نداشتم.

اومد رو به روم ایستاد. لبخندی به چهره اش بود... یه لبخند که احتمالاً از فکر پیروزیش روی لباس نقش بسته بود. کف دستش رو روی گونه ام گذاشت.

تینا:

- آماده ای عزیزم!؟

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم:

- نه... چرا همش این تو فکرته؟! چرا همش دوست داری منو...

- بالاخره هر چی نباشه قهرمان داستان توئی!!!

100

میلا:

- خب می خواهی چیزی که تو فکرته رو، روی تو انجام بدم که تو بشی قهرمان داستان؟!

در حالی که چشمش رو خمار کرده بود و زل زده بود تو چشماهی میلا و دستاش روی قفسه سینه و شونه های میلا بالا و پایین می رفت گفت:

- عزیزم خیلی ممنون که اینقدر به فکر می... ولی من به همین شخصیتی که دارم راضیم!

کمی بعد ازش فاصله گرفت. بعد اسلحه اش رو گذاشت روی سر میلا. کاملاً جدی شده بود.

- تو باید این کار رو بکنی... وگرنه...

میلا:

- می خواهی شلیک کنی؟ بکن... برام مهم نیست!

تینا:

- قهرمان بازی در نیار میلا خان... شاید تو بمیری ولی قلبش مجبور می شی خار شدن این چهار زن رو تماشا کنی! می بینی که به اندازه ی کافی

اینجا مرد داریم!

«این چقدر کثیف بود... به حرف تیرداد شک داشتیم که می گفت تینا روانیه ولی حالا مطمئن شدم! چه طور می تونست انقدر راحت...! وای خدایا

حالا چی کار کنم؟! ... بمیری شاهین کجایی پس...؟ اون جایی که نباید باشی مثل جن بو داده ظاهر می شی حالا که اینجا به کمکت نیاز داریم

معلوم نیس کدوم گوری هستی؟! »

من و میلاد هر دومون بی حرکت ایستاده بودیم. من به میلاد و میلاد به زمین چشم دوخته بود. با صدای جیغ پرستو هر دومون به اون نگاه

کردیم.

تینا:-

مثل این که حرفم رو جدی نگرفتین! ببرش بالا...

پرستو شروع کرد به جیغ زدن و دست و پا زدن. میلاد یه نگاهی به من کرد. انگار داشت با چشمش ازم اجازه می گرفت تا با تینا موافقت کنم.

یه نگاه به پرستو که موهاش تو چنگ اون مرتیکه بود انداختم.

با بغضی که تو گلووم بود گفتم:

- باشه تینا... ولش کن... کاری رو که می خوای انجام می دیم!

قهقهه ای شیطانی سر داد و به آدمش دستور داد پرستو رو ول کنه.

تینا:

- خب شروع کنین!

میلاد:

- این جا نه بریم بالا!

تینا:

ميلاد:

- اين جا فقط تو براي ديدن اين نمايش مشتاقی! در ضمن به نظرت اين جا جايي داره كه ما بتونيم...

تينا دوباره خنديد:

- باشه... باشه... تسليم... بريم بالا.

همون طور كه داشتم به تينا نگاه مي كردم يه دفعه ميلاد يه دستش رو گذاشت پشتم و يه دست ديگه اش رو گرفت زير پام و با يه حركت بلندم كرد.

«واا... اين ديگه چه كاري بود؟! !!!»

تينا:

- خوبه... ظاهراً به غير من تو هم خيلي مشتاقی!!!

دوباره صدای قهقهه ي شیطانیش بلند شد و ادامه داد:

- شايد باورتون نشه ولي بايد بگم كه من خيلي صحنه هاي رمانتيك و عشقولانه رو دوست دارم...

ميلاد منو بيشتتر به خودش چسبوند و سرش رو به دم گوشم نزديك كرد.

ميلاد:

- نبايد داد و بيداد راه بندازي كه تحريك شه... بايد معطلش كنيم باشه؟

«آها پس مي خواست باهام حرف بزنه!»

با تكون دادن سرم بهش فهموندم كه حرفش رو فهميدم.

دوباره سرش رو نزديك گوشم كرد و گفت:

- تمام سعيم رو مي كنم كه نذارم اتفاقي بيافته!

با صدای تينا سرش رو از زير گوشم كنار كشيد.

تينا:

- چي دم گوشش پچ پچ مي كني؟! تو فكر نقشه كشيدن نباش... من اون پايين سه تا گروگان ديگه دارم.

ميلاد منو گذاشت روي زمين. در اتاق رو باز كرديم و داخل شدیم.

تینا:

- خب اینم از اتاق خواب... شروع کن میلاد خان ببینم چند مرده حلاجی؟!!

میلاد:

- آگه خیلی مشتاقی می تونم قبلش به خودت نشونش بدم!

تینا پوزخندی زد و گفت:

102

- شاید آگه کارت رو درست انجام بدی افتخار یه شب با من بودن نصیبت بشه. ولی حالا حرف زیادی نزن و کارت رو بکن.

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

- گوش کن مادمازل... این دفعه دیگه نمی تونی با وقت کشی از اینجا نجات پیدا کنی!!! پس بهتره مثل بچه ی آدم به حرفام گوش کنی. چون

آگه کوچکتترین مقاومتی کنی جون اون پایینی ها رو به خطر انداختی. فهمیدی؟!!

با ترس سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم.

- حالا که برای هر دوتون شیر فهم شد شروع کنین.

میلاد کم کم بهم نزدیک شد. نتونستم بی حرکت بمونم هر یه قدمی که بهم نزدیک می شد منم یه قدم به عقب بر می داشتم. تا جایی که دیگه

جایی برای عقب رفتن نداشتم.

بغض داشت خفه ام می کردم... برق اشک تو چشمای میلاد کاملاً مشخص بود. خیلی آرام دستش رو به طرف کمرم آورد و بعد از چند ثانیه

دستای داغش دور کمرم حلقه شد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. سرم رو انداختم پایین.

با صدای گرفته گفت:

- آماده ای ستایش؟

توان جواب دادن نداشتم. دستم رو گذاشتم روی دستش و خواستم از کمرم جداش کنم که سرش رو برد تو گردنم. آروم گفتم:

- الان نه... صبر کن... زوده... باید با همین کارای ساده وقت تلف کنیم تا اون عصبانی نشه.
بغضم ترکید. اشکام بی مه‌بابا می‌اومدن... انگار هیچ راهی برای کنترلشون نداشتم. این کارا برای اون ساده بود. نه برای من.

شروع کرد به بوسیدن گردنم. خیلی آروم. از سمت راست به سمت چپ گردنم رفت. تینا صداش کرد.

- می‌خوام کاری رو که تیرداد نکرد رو تو انجام بدی! (با مکث) لباساش رو در بیار!

«وای نه...!!!»

می‌لاد:

- معمولاً اول مرد لباسای خودش رو در میاره!

تینا:

- جداً؟! من که برعکسش رو هم دیدم! به هر حال جفتتون باید لباساتون رو در بیارین. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره ولی آگه خیلی

اصرار داری اشکال نداره می‌تونم تو اول در بیاری!

می‌لاد با عصبانیت برگشت سمت تینا.

می‌لاد:

- من نمی‌تونم... شاهین بهترین دوست منه... نمی‌تونم بهش خیانت کنم!

تینا:

- هه هه... واقعا؟؟؟؟

103

و بعد در کمال خونسردی پای راستش رو روی پای چپش انداخت و در حالی که دستاش رو توی هم قفل می‌کرد ادامه داد:

- منم دقیقاً همین رو می‌خوام... می‌خوام دوستای شاهین عشقش رو ازش بگیرن!

ميلاد:

- مگه شاهين رو دوست نداري... چرا يه دفعه خودش رو نمي دزدي تا پيشت باشه... چرا ديگران رو اذيت مي کنی؟!

تينا:

- اين فضولي ها به تو نيامده! تو کاري رو که گفتم بکن... شايد هم ترجيح مي دي تماشا چي باشي!!!
مطمئنم يکي از افرادم خيلي چشمش

ستايش رو گرفته! مي خواي به اون بگم بياي؟!

ميلاد سرش رو با کلافگي و به نشانه ي منفي تکون داد.

تينا:

- خب اگه نمي خواي پس شروع کن.

ميلاد يه کم ازم فاصله گرفت. دست برد و اولين دکمه اش رو باز کرد. نفسم داشت بند مي اومد. روي دومي مکث کرد و برگشت سمت تينا.

ميلاد:

- کمک نمي کنی؟!

تينا:

- چرا من؟! برگرد سمت ستايش خودش برات بازشون کنه!

ميلاد:

- نمي خواي توي لذت امشب با ما سهيم باشي؟

تينا:

- عزيزم اساس امشب از قبال من آب مي خوره... ترجيح مي دم وایسم کنار و لذتش رو ببرم. اصلاً يه فکر تازه به ذهنم رسيد... بده اون لباسات

رو در بياره... اين طوري بيشتتر حال مي کنم!

«اومد ابروش رو درست کنه زد چشمش رو درآورد! آخه من چه طور بايد اونو لخت مي کردم؟! »

ميلاد برگشت سمت من... دوباره سرش رو برد تو گردنم.

«نمي دونم چرا مقاومتی نمي کردم و آروم مونده بودم!!! يعني به خاطر پاييني ها بود؟! »

بعد از اين که يه کم گردنم رو بوسيد آروم گفتم:

- بازشون کن... ولي تا مي توني لفتش بده... تا جايي که روي سگش بالا نيايد.

از تو گردنم اومد بيرون. نگاهی به تينا انداختم که چشماش رو خمار کرده بود و داشت ما رو نگاه مي کرد. از اون جايي که گفتم لفتش بدم فقط

و ايسادم بهش خيره شدم که با صدای داد تينا به خودم اومدم.

تينا:

104

- آه... زود باش ديگه حوصله ام سر رفت.

«آخه ستايش نفهم اون گفتم انقدر تابلو لفتش بدی؟!؟»

بعد از صدای تينا دو تا تقه به در زده شد. صدای يکی از سگاش از پشت در شنیده شد.

- خانم مشکلي پيش اومده؟

تينا:

- هنوز نه! شنيدين؟! افراد من منتظر يه اشاره از طرف منن که بريزن سر اون خانما!

دستم رو بردم به طرف پيراهن ميلاد. خيلي آروم دکمه ي دوم و سومش رو باز کردم. گريه ام شدت گرفت. با انگشتش اشکم رو پاک کرد.

البته خيلي فرقي نکرد چون بلافاصله قطره هاي اشک ديگه اي جايزينش شد و صورتم خيس شد.

تينا:

- زود باشين... اين آخرين باريه که بهتون اخطار مي دم.

جاي معطلی نداشتم بقيه دکمه هاش رو هم باز کردم. تينا از جاش بلند شد و از پشت پيراهن ميلاد رو از تنش درآورد. با نوک انگشتاش پشت

ميلاد رو لمس کرد.

تينا:

- حالا نوبت توئه ستایش!

با صدای لرزون گفتم:

- چي کار کنم؟!

تینا:

- لوندی کن!

«وای خدا... کمک کن!!!»

دستم رو روی سینه های عضلانی میلاد گذاشتم. هر کاری کردم نتونستم دستم رو تکون بدم. سرم رو گذاشتم رو سینه اش. هق هق گریه کردم.

یه دستش به کمرم بود و با دست دیگه اش موهام رو نوازش می کرد. صدای تپش کوبنده ی قلبش بهم آرامش می داد.

تینا:

- بسه دیگه... زود باش میلاد... حالا تو باید لباسش رو در بیاری!

میلاد بدون توجه به حرف تینا صورتم رو بین دستاش گرفت. با صدای گرفته ای گفت:

- چي زیر مانتو تنته؟!

- تاپ!

میلاد:

- اجازه می دی مانتوت رو در بیارم؟

105

با سر جواب مثبت دادم و سرم رو پایین انداختم.

«مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم... شده بودم قربانی دیوونه بازی های یه دختر. بازم خدا رو شکر تاپ تنم بود!»

دکمه های مانتوم رو باز کرد و آرام از تنم درآورد. دستي روی بازوهای لختم کشید و منو با یه حرکت توی بغل خودش کشید. منم دستم رو

دورش حلقه کردم.

تینا:

- همین الان تمومش کن میلاد.

خیلی آروم از بغلش بیرون اومدم. دوباره من رو بین حصار دیوار و دستاش قرار داد. به چشمش نگاه کردم. چیزی که تو چشمش بود نگرانی

نبود... ناراحتی نبود... عصبانیت نبود... انقدر مبهم بود که حتی آگه تا صبح هم بهش خیره می شدم باز نمی فهمیدم.

تینا:

- جای شاهین خالی که این صحنه های عاشقانه رو ببینه! کاش نادرم اینجا بود و با دوربینش با کیفیت بهتری این صحنه های عاشقانه رو ضبط می

کرد!

میلاد آروم سرش رو بهم نزدیک کرد. حرم نفس های گرمش رو روی صورتم احساس می کردم. خیلی آروم گفت:

- مقاومت نکن... کاسه ی صبرش لبریز شده... کاری نمی تونیم بکنیم.

برای این که موافقتم رو نشون بدم بی حرکت موندم و چشمم رو بستم. یه لحظه برق سه فاز بهم وصل کردن. لباس روی لبام قرار گرفته بود.

درسته که این کار قبلاً توسط تیرداد روم اجرا شده بود اما بازم یه جور می شدم. گرمی دستاش رو روی کمرم احساس کردم که بالا پایین می شد.

بیشتر خودش رو بهم چسبوند. بعد از چند دقیقه لباس رو از لبم جدا کرد و تو چشمم خیره شد.

«چشمش چه برقی داره!!! معنی این برق عجیب چیه!!! نمی دونم چرا اما بوسیدنش باعث آروم شدنم شده بود.»

ناخودآگاه دوباره چشمم رو بستم و لبم رو روی لباش گذاشتم. یه دستش از کمرم به سمت گردنم رفت... با این کار فشار لباش روی لبم بیشتر

شد. منم دستم رو انداختم گردنش!

«من چه غلطی می کنم!!! دارم با میل اونو می بوسم؟! حاضرم قسم بخورم که این دیگه یه بوسه از سر اجبار نبود!!! نه برای من نه برای اون!!!»

حتي صداي خنده ي تينا هم ما رو از هم جدا نکرد.

با صداي باز شدن در اتاق چون فکر کردیم افراد تينا هستن به کارمون ادامه دادیم اما...

فصل دهم:

- اینجا چه خبره؟

با صداي شاهین سریع میلاد خودش رو عقب کشید. شاهین با خشم به میلاد چشم دوخته بود.

شاهین:

- میلاد اینجا چه خبره... داري چه غلطي مي کنی؟!!

106

تیرداد هم کنارش بود. هر دو خشم و تعجب تو چشمشون موج می زد. نه من، نه میلاد زبون باز نکردیم.

به جاي این که تينا با دیدن شاهین عصبي بشه زد زیر خنده و گفت:

- به به! اومدی گل پسر... تازه داشتم لذت می بردم ولي زيادم بد نشد... يعني بالآخره همونی که خواستم شد!!! حالا تو هم می تونی ببینی... بچه

ها یه ذره دیگه ادامه بدین شاهین هم ببینه... البته فیلمش رو هم برات گرفتم... بلوتوث رو روشن کن برات بفرستم.

شاهین با خشم و عصبانیت داد زد:

- خفه شو تينا دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

«آه اون لعنتی کی از ما فیلم گرفته بود؟!»

سرم رو پایین انداختم. لیم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم. ولي با این حال هنوزم می تونستم سنگینی نگاه خشمگین شاهین رو روی خودم

حس کنم. شاهین نداشت هیچ مأموری بیاد توي اتاق. خودش به تينا دستبند زد و بردش بیرون و دوباره در اتاق رو بست و من و میلاد دوباره

با هم تنها شدیم.

همون جا کنار دیوار سر خوردم پایین و روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم. سرم رو گذاشتم روی زانوم و دوباره شروع کردم به گریه

کردن.

بعد از چند ثانیه دستای میلاد رو روی شونه هام احساس کردم سرم رو بالا آوردم. اونم چشمش خیس بود. گونه ی خیسم رو نوازش کرد.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. خودم رو تو آغوشش انداختم و بلند بلند گریه کردم.

توی بغلش فشارم می داد و سعی می کرد آرومم کنه.

میلاد:

- نگران نباش... با شاهین حرف می زنیم... آروم باش. آروم باش خانمی... لباست رو تنت کن بریم بیرون.

بعد از این که یه کم آروم شدم لباسامون رو تنمون کردیم و رفتیم پایین. پلیسا رفته بودن. تنها افرادی که تو خونه بودن پوریا و خواهراش و

تیرداد بود.

حال مرضیه خانم بد شده بود. برده بودنش بیمارستان سرهنگ هم باهاش رفته بود. خدا رو شکر لااقل سرهنگ اینجا نبود وگرنه نمی دونم

باهام چه برخوردی می کرد؟ احتمالاً اتفاق امشب رو مهر تأییدی می دونست برای حرفایی که در مورد من زده بود. شاهین هم با مجرما رفته

بود. پوریا اینا بعد از چند دقیقه خداحافظی کردن و رفتن و حالا فقط من و تیرداد و میلاد مونده بودیم.

از سنگینی نگاه تیرداد روی خودم خسته شدم از جام بلند شدم و گفتم:

- من دیگه میرم... از طرف من از مرضیه خانم عذرخواهی کنین که نتونستم بمونم تا حالشون رو بپرسم.

تیرداد:

- این وقت شب تنها نرو... صبر کن یکی از ما ببرت.

- نه نیازی نیست ماشین می گیرم.

تیرداد:

107

- از من خوشت نمياد ولي از ميلاد كه خوشت اومه با اون برو!

اين حرفش پر از طعنه و نيش و كنايه بود.

ميلاد:

- منظورت چيه تيرداد!؟

تيرداد:

- واضح نبود!؟

- بس كن تيرداد... مثل اين كه خودت اون دفعه رو فراموش كردي!؟

تيرداد:

- يادمه... ولي يادم نمياد از طرف تو تمايلي ديده باشم... يادمه گفتي استرس اون لحظه باعث شد هيچي از اون رابطه نفهمي... ولي ظاهراً...

ميلاد:

- بسه تيرداد... تو نمي دوني ما تو چه موقعيتي بوديم... اون ستايش رو تهديد كرد اگه مقاوتي كنه يه بلابي سر مرضيه خانم و پريا و پرستو

مياره. چي كار مي كرديم؟ سه نفر رو فدا مي كرديم؟

تيرداد:

- ميلاد من گوشام درازه!؟ نيست... پس لطفاً منو خر فرض نكن!

عصباني شدم و رفتم رو به روي تيرداد ايستادم.

- خدا رو شكر به تو يه نفر توضيحي بدهكار نيستيم... نه من، نه ميلاد.

نيشخندي زد و گفت:

- به من بدهكار نيستي به شاهين چي؟

- به اونم نیستم... بهش تعهدی ندارم.

دیگه منتظر نموندم و از در زدم بیرون. خیلی عصبی بودم انقدری از خونه دور نشده بودم که دیدم یه ماشین بهم نزدیک می شه. میلاد بود کنارم ایستاد و با صدای گرفته ای بهم گفت سوار شم. بدون حرف سوار شدم. مستقیم نگاش رو به جلو دوخته بود و رانندگیش رو می کرد. منم نگاهم رو به کف ماشین دوخته بودم. انتظار داشتم حرفی بزنه که آروم کنه ولی صداش در نمی اومد. نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره به حرف اومد.

میلاد:

- باید بهشون حق بدیم... اونا فهمیدن!

- چی رو؟!

- این که ما داشتیم با میل اون کار رو می کردیم!

حرفی نزدیم... چون نه می خواستم انکارش کنم نه می خواستم تأییدش کنم.

108

میلاد:

- هیچ وقت فکر نمی کردم دوستیم با شاهین سر همچین مسئله ای به هم بخوره!

- مگه حالا به هم خورده؟!

- شوخیت گرفته؟! اون دوستت داره ها... انتظار داری با این کار من صداش در نیاد؟! نمی دونم چه طور باید جوابش رو بدم... همش تقصیر

منه... نمی دونم چرا یهو بیشتر بهت چسبیدم؟!

- می شه دنبال مقصر نگردی؟! آگه واقعاً انقدر دوستیت با شاهین مهمه من باهات حرف می زنم سعی می کنم برات توضیح بدم!

- بی فایده اس... اون منو نمی بخشه!

- ما که نمی تونستیم و ایسیم ببینیم تینا چه بلایی می خواد سر بقیه بیاره! می تونستیم؟!

- خودت هم خوب می دونی الان مسئله سر این نیست!

- پس مسئله چیه؟!

محکم زد رو ترمز. خیلی غیرمنتظره بود. آگه خودش نگه نداشته بود با سر رفته بودم تو شیشه.

- چرا این طوری می کنی؟ می خوای هر دومون رو به کشتن بدی؟

چند تا ضربه ی محکم زد به فرمون ماشین و از ماشین خارج شد. رفت اونور ایستاد و داد زد.

میلا:

- خدا... این چه حسیه؟! چرا حالا که این احساس رو پیدا کردم مجبورم سرکوبش کنم؟!

«داغون تر از اونیه که فکرش رو می کردم...!!! از کدوم احساس حرف می زد؟!»

همون جا نشست و زانوهاش رو بغل گرفت. هق هق گریه اش پشتش رو لرزوند. تا حالا ندیده بودم یه مرد

این طوری گریه کنه!

«حالا من چی کار کنم... برم دلداریش بدم؟! اصلاً چی بگم که مرهم دردش باشم؟! از کجا معلوم حرفی

که می زنی بدتر نمک رو زخمش نباشه؟!

آه دیگه طاقت ندارم!!! تو رو خدا این طوری گریه نکن لعنتی!!! »

نتونستم دووم بیارم و از ماشین پیاده شدم. رفتم پشتش ایستادم. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- چرا با خودت این طوری می کنی؟! پاشو میلا! قبل از این که شاهین حرفی بزنی تو داری خودت رو

سرزنش می کنی؟! از کجا می دونی

برخوردش چیه؟ ما با هم حلش می کنیم!!!

سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد.

«وای خدا... صورتش خیس خیس بود!!!»

میلا:

- برای حل کردن این مسئله اول باید این مسئله رو برای خودمون حل کنیم! اولین قدم هم اینه که اون

لذت رو فراموش کنیم!

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

- ستایش باور کن من از اون پسرایي نیستم که از دخترا... باور کن اون فقط یه لذت زود گذر که فقط بر اثر غریزه به وجود میاد نبود!!! باید بهم

109

کمک کنی!!! باید این ابهام رو برام رفع کنی تا بتونم با خودم کنار بیام!!!

«کم کم داشت دوزاریم می افتاد!»

- چه کاری از دست من بر میاد؟!

- بهم بگو دارم اشتباه می کنم!

- در مورد چی؟!

- تو که از این اتفاق خوشت نیومد... اومد؟!

«چی می گفتم؟! دروغ یا راست؟! احتمالاً آگه راستش رو می گفتم بیشتر سردرگمش می کردم!!! شاید هم نه!!!»

میلا:

- چرا ساکتی؟ حرف بزن دیگه!!!

- نمی دونم چی باید بگم!

- یعنی چی؟!

صدام رو بالاتر بردم.

- یعنی در همون حد که اون حس برای تو مبهمه برای من مبهمه!

«نبود... مبهم نبود... کاملاً برام روشن بود که از بوسیدنش لذت بردم!!! به هیچ وجه بوسیدنش مثل بوسیدن تیرداد برام عذاب آور نبود! زبونم

نچرخید راستش رو بگم!!!»

چشمش رو ریز کرد و یه کم بهم نزدیک تر شد.

میلا:

- برای من هیچ چیز مبهمی وجود نداره! من می دونم چه حسی داشتم!

سرم رو انداختم پایین و روم رو برگردوندم. بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

- تو رو خدا حرف بزن... داري با سکوتت دیوونم مي کنی!

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- نمی دونم... شاید اون احساسی که تو داشتی منم داشتم.

فشار دستاش دور بازو هام بیشتر شد.

- سرت رو بگیر بالا.

«نه نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم... خجالت می کشیدم!!! شاید هم جراتش رو نداشتم!!!»

دستش رو برد زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت. بازم چشمام رو پایین انداختم.

- ستایش تو می دونی من چه حسی پیدا کردم؟!!

دوباره بغضم شکست و گریه ام گرفت... نمی دونم چرا!!! هیچ جوابی بهش ندادم. رفت اون طرف

ایستاد... کلافه تر از قبل شده بود. دستش رو

110

چند بار بین موهاش کرد.

میلا:

- شاهین منو می کشه!!!

«دیگه داشت حال من رو می گرفت... از هر ده کلمه ای که حرف می زد هشتاش اسم شاهین بود! انگار من

و خودش رو آدم حساب نمی کرد... من

به درک... خودشم داشت داغون می شد اون وقت مدام شاهین شاهین می کرد!»

بغضم رو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم. با صدای لرزان گفتم:

- تو نگران چی هستی... دوستیت با شاهین؟!!

غیر از اینم نبود... بود؟!!

با صدای بلند گفتم:

- ما با اجبار تینا شروع کردیم و به خواست خودمون ادامه اش دادیم!

بعد صداس رو پایین تر آورد:

- تنها بهونه مون تینا نبود! بود؟!

- باشه... اصلاً فرض می کنیم...

پرید وسط حرفم:

- فرض نه... اینی که گفتم حقیقت داشت!

با صدای بلند گفتم:

- خب... باشه... درست! شاهین که اون جا نبود... از کجا می خواد بفهمه؟!

- همین که اون طوری ما رو تو بغل هم دید کافیه!!!

- تنها دردت این نیست... اینو مطمئنم!

سرش رو تکون داد:

- راست می گی!!! عذاب وجدانم خیلی بیشتر داره اذیتم می کنه!

دوباره اومد سمتم. آرام شده بود.

- تا حالا شده بخوای چیزی رو که بهترین دوستت دست روش گذاشته انتخاب کنی؟؟؟

«تیز حرفش رو گرفتم... پس یعنی اونم...!!! نه... نه... ممکنه اشتباه کنم!»

سرم رو انداختم پایین. سعی کردم به خودم مسلط بشم... عصبانی نبودم حالم عجیب تر از این حرفا بود.

بی خود که روانشناسی نخونده بودم...

می تونستم تو موقعیت های سخت خودم رو کنترل کنم. بعد یه نفس عمیق گفتم:

- مگه تو اون چیز رو انتخاب کردی؟!

- نمی دونستم این طوری می شه... نمی خواستم!!!

- گفتم انكارش مي كنم تا از يادم بره!!! اما نشد... با اتفاقي كه افتاد حسم قوي تر شد!!! يه جورايي بهم ثابت شد اونم همون حسي رو كه من

بهش دارم بهم داره!

«اگه واقعاً منظورش من بودم اون از شاهين هم سريع تر عاشق شده بود... من فقط 2 روزه اونو ديدم!!! من نمي دونم چه طور تو دو روز انقدر

عاشق شده؟! بايد از قضيه سر در بيارم!!!»

- كي اونو ديدې كه عاشقش شدي؟!!

- از همون روزي كه اومد شمال!

«چي؟! از همون روز؟! فكر كنم حدسم غلط از آب دراومد!»

- خب؟!!

- توي ساحل ديدمش... گريه مي كرد... كم كم وارد آب شد.

« نه بابا... مثل اين كه منو مي گفت!!!»

- نمي دونستم چي كار كنم... همش با خودم گفتم الان مياد... الان مياد... ولي نيومد. نمي تونستم شاهد مرگش باشم... زود خودمو زدم به آب و

كشيدمش بيرون.

«اون منو كشيده بيرون؟! شايد اصلاً منظورش من نيستم!!!»

- داشتم سعي مي كردم به هوش بيارمش كه شاهين سر رسيد و اونو برد خونه شون. شاهين اونو برد و من فهميدم از اون دختر خوشم اومده...

من هيچ وقت به عشق در يك نگاه معتقد نبودم ولي با يه نگاه عاشق شدم!

- پس با اين وجود تو عشقت به اون دختر نسبت به شاهين ارجحيت داره!!!

- مهم ارجحيت نيست... مهم اينه كه اون پيش دستي كرد!

- اما به نظر من مهم اينه كه اون دختر كي رو انتخاب مي كنه؟

- از كجا معلوم منو انتخاب كنه!

- تو كه هنوز بهش چيزي نگفتي!

- من اونو خيلي دوستش دارم... مي ترسم ازش نه بشنوم.

«با حرفاي دو پهلوش ديوانه ام كرد... بايد مي فهميدم داره در مورد كي حرف مي زنه!»
خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم:

- اون دختر كيه؟! ... منم!؟

سرش رو تكون داد و روش رو برگردوند.

«شاهين كه گفته اون منو از آب در آورده پس...!!! يكي اين وسط داشت دروغ مي گفت!!! خيلي موضوع مهمي نبود ولي بايد كشفش مي كردم!»

- شاهين به من گفته بود خودش منو از آب بيرون كشيده!!!

112

«حتما الان با خودش مي گفت ببين تو رو خدا من بهش حسم رو گفتم اون وقت اون مي خواد تو اين وضع و حال زار من، مچ گيري كنه!!!»

ميلاد:

- شاهين از اب مي ترسه... خواهرش رو هم سر همين مسئله از دست داد!!!

«پسره ي دروغگو... كاري كرد كه من حس كنم بهش مديونم!!!»

- خوبه... پس اين دروغ رو گفت تا منو به طرف خودش بكشونه... چه كار بچگونه اي!!!

- به هر حال موفق شد... نشد؟!؟

- نه... من هنوز جوابي به اون ندادم! ديگه هم نخواهم داد!

- چرا؟! نكنه به خاطر...

- دليلش مهم نيست... نمي خوام باهانش ازدواج كنم... گرچه اونم پيشنهادي به من نداده بود.

- اما تو صبح داشتني با اون خوش و بش مي كردي!!! خودم صداتون رو شنيدم! شنيدم بهش چي مي گفتي!!!

- شوخي بود.

- شوخي نبود!

- ميلاد بس ڪن... نمي خوام ديگه راجع به شاهين حرف بزنييم! من به اندازه ي كافي الان حالم خوب نيست كه بخوام به حال بد اون فكر ڪنم.

- اما اون اگه حالش بد باشه به خاطر ماست!

- رفتار امشبش رو ديدي؟! سعي نڪرد ما رو درك ڪنه... طوري منو نگاه مي ڪرد كه انگار من يه دختر... ڪسي كه نتونه حال منو درك ڪنه منم درڪش نمي ڪنم.

- به همين راحتی؟!!

- آره... به همين راحتی!

واقعاً ڪلافه بوم و حالم خوب نبود. با لحن خسته اي گفتم:

- اگه منو نمي رسوني من خودم برم.

- سويچ رو ماشينه... برو.

- نمي خوام ممنون.

- با ماشين برو... حالم مساعد رانندگي نيست.

- خب همين جا پارڪش ڪن برو... شب بخير.

رفتم در ماشين رو باز ڪردم و ڪيفم رو برداشتم. خواستم برم كه صدام ڪرد و به طرفم اومد.

- سوار شو بريم.

حالم انقدر خوب نبود كه بتونم تا خونه پياده برم. ماشين هم كه اين دور و اطراف نبود براي همين نمي خواستم پيشنهادش رو رد ڪنم. ولي از

طرفي هم اصلاً حوصله نداشتم كه دوباره بخواد از شاهين و حال خرابش حرف بزنه.

113

- شرط داره.

ميلاد:

- چي؟

- هيچ حرفي از شاهين يا اتفاق امشب نزني.

سرش رو تڪون داد:

- باشه.

- يه چيز ديگه هم هست.

- چي؟

- بايد حس واقعييت رو بهم بگي!

- چرا مي خواي بدوني؟

- حق دارم انتخاب کنم... ندارم؟!!

- مي گم... ولي امشب نه! بريم؟

سوار شديم. ضبط ماشين رو روشن كرد. فكر کنم اين كار رو كرد كه حرفي بينمون رد و بدل نشه.

صداي محسن ياحقي تو ماشين پيچيد.

صداش رو دوست داشتم.

من با خنده هاي تو ديوونه بازي مي کنم

تو بگو دوستت دارم من تو رو راضي مي کنم

من مي خوام قد يه دنيا منو دوست داشته باشي

چون مي ميرم اگه تو يه روز ازم جدا بشي

من مي تونم موهاتو شونه کنم با گريه هام

تو فقط بگو دوس؟م داري همين بسه برام

من مي تونم لالايي بگم برات از راه دور

بشمرم ستاره هاتو از يکي تا صد کرور

تا بگي دوستت دارم ديوونه بازي مي کنم

بگو آره عسلم من تو رو راضي مي کنم

تا بگي دوستت دارم ديوونه بازي مي کنم

بگو آره عسلم من تو رو راضي مي كنم
بگو آره عسلم من تو رو راضي مي كنم
شايد اين خيلي زياده كه دوس؟م داشته باشي

114

مي توني بذاري گريه م بگيره رها بشي
شايد اين خيلي زياده كه دوس؟م داشته باشي
مي توني بذاري گريه م بگيره رها بشي
من مي خوام با اسب بالدار قشنگ قصه ها
دو تايي با هم بريم از سرزمين آدما
پس بگو دوستم داري تا من بيام از راه دور
دور بشيم از آدما هزار هزار كرور كرور
تا بگي دوستت دارم ديوونه بازي مي كنم
بگو آره عسلم من تو رو راضي مي كنم
تا بگي دوستت دارم ديوونه بازي مي كنم
بگو آره عسلم من تو رو راضي مي كنم

تنها حرفي كه بينمون رد و بدل شد آدرس خونه بود كه من بهش مي دادم. وقتي رسيديم و خواستم از ماشين پياده بشم گفتم:

- ميلاد خودتو سرزنش نكن... تو به اون خيانت نكردي! تو زودتر عاشق شدي!

- اين تو تصميم تو تأثير مي داره؟!!

- من تصميم رو راجع به شاهين گرفتم... هموني كه گفتم... عوض هم نمي شه.

- و در مورد من؟

- من كه هنوز چيزي ازت نشنيدم... هر وقت چيزي گفتي راجع بهت تصميم مي گيرم.

لبخند غمگیني روي لباس نقش بست. پیاده شدم و اونم رفت. بدون این که لباسم رو عوض کنم روي تختم ولو شدم. تمام تنم بوي عطر میلاد رو مي داد. اصلاً حوصله ي حموم رفتن رو نداشتم. با شنیدن صدای گوشیم مثل برق از جام پریدم. کل کیفم رو ریختم بیرون تا پیداش کردم. یه شماره ناشناس بود... دودل بودم جواب بدم یا نه.

- الو... بله؟!!

- سلام عزیزم... خوبی گلم؟

- پریا جون توئی؟!!

- آره عزیزم... نگرانتم بودم!

- خوب فقط یه کم سرم درد می کنه.

- می خوای بیام پیشت یا پوریا بیاد دنبالت تو بیا این جا؟

- نه بخوابم بهتر می شم. راستی از مرضیه خانم خبر نداری؟

- چرا بستری شده! تو از میلاد خبر نداری؟!!

115

- منو رسوند و رفت.

- حالش خوب بود؟!!

- آگه بگم آره دروغ گفتم... خیلی داغون بود!

- هر چی پوریا بهش زنگ می زنه جوابش رو نمی ده! نگرانش شدیم!

- احتمالاً به خاطر عکس العملی که از سمت شاهین و تیرداد دید حالش به هم ریخته!

- شاید!! شمارم که افتاده آگه کاری داشتی باهام تماس بگیر! دیگه مزاحمت نمی شم برو استراحت کن.

- ممنون که زنگ زدی شب بخیر!

مانتوم رو درآوردم و دوباره خودم رو انداختم رو تخت. با صدای زنگ در ترس برم داشت...

«کي بود اين وقت شب؟!»

از اتاق بيرون اومدم. براي چند لحظه به صفحه مانيتور آيفون خيره شدم شاهين بود!!! آيفون رو برداشتم.

- بله؟!!

- باز کن کارت دارم!

از تو چهره اش مي شد فهميد چقدر آتيشيه...

«خدا چي کار کنم؟! باز کنم؟!»

چاره اي نداشتم... ممکن بود اگه در رو باز نکنم عصبي تر بشه. در رو باز کردم. منتوم رو تنم کردم. در ورودي ساختمون رو هم باز کردم و

خودم هم جلوش وايسادم. پله هاي حياط رو دو تا يکي بالا اومدم. با اين که جلوي در ايستاده بودم بدون اين که تعارفش بزنم منو کنار زد و اومد

تو.

«بفرما تو... دم در بده!!! نخير مثل اين که اصلاً شوخي نداشت... اگه بخوام از استعاره هاي شعري استفاده کنم بايد بگم چشماش انقدر قرمز بود

که انگار از اش خون مي چکيد!!! اي داد... چه بوي الکليم مي ده... قطعاً مسته!»

صدام در نمي اومد... از اين ور به اون ور اتاق راه مي رفت!

«وا خب اگه مي خواست زمين رو متر کنه چرا اومد اينجا؟!»

با صداي دادش از جام پریدم. تعجبم به ترس تبديل شد.

- مي دوني براي چي اومدم اين جا؟

«از لحن صحبتش معلومه حسابي عصبانيه و زياد تو حال خودش نيست. حالا حتماً مي خواد تلافي همه چيز رو سرم در بياره... خدایا خودم رو به

تو مي سپارم.»

با صدایي که از ترس مي لرزيد گفتم:

- بايد بدونم؟

- فيلم تون رو برات آوردم!

یه گوشي گرفت جلوم... گوشي خودش نبود. احتمالاً مال تینا بود. play رو زد.

جدي جدي فيلم ما بود. از شدت عصبانیت روم رو برگردوندم. دندونام رو روی هم فشار می دادم تا حرفی نزنم... می دونستم آگه سر به سرش

بذارم حال رو می گیره.

- چیه چرا روتو بر می گردونی؟! بیا نگاه کن...

- خب که چی؟ حالا برای چی اینا رو نشون می دی؟

- اومدم بهت نشون بدم تا آگه حرفی زدم نگي همش به خاطر تینا بود... می خواستم این بهونه رو ازتون بگیرم.

- می خوای چی کار کنی!؟

- با تو کاری ندارم... البته فعلاً! می خوام برم سراغ اون میلاد نامرد.

- چرا نامرد؟! چون که نداشت بقیه آسیبی ببینن؟

محکم بازوم رو گرفت و برگردوند طرف خودش.

- بهت گفتم این بهونه پذیرفتنی نیست... تابلو بود که...

- بس کن شاهین... داری دستم رو می شکنی!

محکم هولم داد و پخش زمین شدم. دیگه کنترل رو از دست دادم. از جام بلند شدم صدام رو بالا بردم.

- اصلاً به تو چه ربطی داره که من چی کار کردم؟ چرا باید بهت جواب پس بدم؟ نه برادر می... نه پدر می... نه باهام نسبت دیگه ای داری که لازم

باشه بهت توضیحی بابت امشب بدم! من قرار بود به حرفای تو فکر کنم... فکر کردم... جوابم هم منفیه!

- ا؟... خوبه... از کی به این نتیجه رسیدی؟! حتماً هم یه دلایل اتفاق امشب... خیلی لذت بخش بود برات نه؟!؟

- دلایل زیادی هست!!! اولین دلایلش هم رفتار باباته... اون همین طوری چشم نداره منو ببینه چه برسه به عنوان عروسش!

- تو به بابام چي کار داري؟! تو آگه منو بخوای بدون خانوادم هم منو قبول مي کنی!

- کسی که انقدر راحت خانوادش رو به خاطر یه دختر که تازه وارد زندگیش شده ول می کنه تکلیفش معلومه... به محض این که از منم خسته

شي مي ري سراغ يکي ديگه!

- چرا بهونه میاری... یه دفعه بگو میلاد بیشتر به مزاجم خوش اومده!!!

- بیچاره میلاد چقدر ناراحت تو بود خبر نداره که دوستش این جا چي پشت سرش می گه!!!

«دلم می خواست بهش بگم میلاد زودتر از تو عاشق من شده ولی ترسیدم... مست بود!!!»

- بیچاره؟! اون می دونست من تو رو دوست دارم اون وقت انقدر با رغبت اون کار رو می کرد!!! ای کاش همون شب که خونه ی تینا بودیم و تینا

بهم گفت که ببوسمت این کار رو می کردم... شاید الان به جای میلاد و تیرداد یه کم هم به من اهمیت می دادی!

- خدا رو شکر می کنم که این اتفاق نیفتاد... خیلی بی چشم و رویی... این طوری می خوای با من ازدواج کنی؟! این طوری منو دوست داری؟! انقدر بی اعتماد؟! - دروغ می گم؟

117

نیشخندی زدم و گفتم:

- دروغ و راستش پای خودت!!! چیزی که مهمه اینه که دیگه تو دستت به من نمی رسه!

«عجب غلطی کردم این حرف رو زدم... عصبانیتش چندین برابر شد...»

همون طور که داشت بهم نزدیک می شد کتکش رو درآورد.

شاهین:

- می خوای کاری کنم تا عمر داری دنبالم راه بیافتی؟! چشمام گرد شد... گوشم سوت کشید.

«وای خدا این حرف یعنی چی؟!»

جای قهرمان بازی نداشتم که بخوام و ایسم و قدرت؟ نداشته ام رو به رخس بکشم... مثل برق از پله ها بالا رفتم و اونم دنبالم اومد... خدا رو شکر

قبل از این که دستش بهم بخوره رفتم تو اتاق و در رو بستم.

هر مشت و لگدی که به در می زد یه تیکه از گوشتم می ریخت. این طوری نمی شه... باید کاری کنم که اصلاً نتونه وارد اتاق بشه... این طوری که

این تلاش می کرد می تونست در رو بشکنه.

تختم رو ه؟ل دادم پشت در... کمد پا تختیم کوچیک بود اما یه کم سنگین بود. اونم انداختم رو تخت تا سنگین تر شه. اما بازم دلم راضی نشد...

کاناپه ی تو اتاقم و میز مطالعه م رو هم ه؟ل دادم پشت در.

«ای وای حالا یکی می خواد این اتاق رو جمع کنه!»

خودم از دیدن وضعیتی که تو اتاقم راه انداخته بودم خندم گرفتم.

«مانشا... چه قدرتی داشت... اصلاً انگار نه انگار که مست بود.»

یه دفعه یه چراغ تو ذهنم روشن شد. شالم رو سرم کردم رفتم تو تراس که به پشت بوم راه داشت. از راه دیگه ای که به حیاط می خورد رفتم

پایین و با سرعت دویدم تو کوچه.

موبایلم رو از جیبم درآوردم و شماره پریا رو گرفتم. بعد چند تا بوق برداشتم.

- الو جانم؟!!

- الو پریا... می شه گوشی رو بدی به آقا پریا!

- چی شده ستایش... چرا صدات می لرزه... چرا نفس نفس می زنی؟!!

- گوشی رو بده به آقا پریا اول به اون بگم اون برات می گه... خواهش می کنم عجله کن.

گوشی رو داد به پریا.

- الو ستایش خانم... چی شده؟!!

- آقا پوريا خودتون رو برسونين... شاهين اومده اين جا... حسابي مست کرده... مي خواست يه بلايي
سرم بياره ولي من رفتم تو اتاقم... از راه
پشت بوم فرار کردم و اومدم تو کوچه... تو رو خدا بيان ببريش!

118

- باشه... شما همون جا بمونين... تا يه ربع ديگه اونجام.
اين يه ربع برام مثل يه قرن گذشت نمي دونم اون تو چه غلطي مي کرد ولي مطمئنم بي کار ننشسته بود.
بالاخره پوريا اومد. تيرداد و پريا هم
باهاش بودن.

پوريا:

- هنوز اونجاس؟

با سر جواب مثبت دادم.

پوريا:

- شما با پريا برين... من و تيرداد مي ريم تو... اگه اشكال نداشته باشه همين جا بهش يه آرام بخش بزنيم
و بخوابونيمش!

- نه مشكلي نيست. ولي همين جا منتظر مي مونم تا بهش آرام بخش رو بزنين بعد ميام تو.

پوريا:

- نه... گفتم برين خونه ي ما... پريا چرا وايسادي؟ ببرشون.

پريا دستش رو گذاشت پشتم و منو به سمت ماشين هدايت کرد.

- واي پريا جون نمي دونم چه طوري بايد ازتون عذرخواهي کنم!!! به خدا راهي نداشتم وگرنه مزاحم
شما نمي شدم.

- اين چه حرفيه عزيزم... اشكالي نداره! اصلاً باور نمي كنم شاهين اين طوري شده باشه!

يه دفعه گوشيش زنگ خورد.

- الو... چي؟!... چرا بهش گفتي؟!... نه معلومه که نباید مي گفتي!!! حالا شاهين کم بود اونم اضافه شد!
باشه بذار ببينم چي کار مي تونم بکنم!

خداحافظ

- چيزي شده؟! -

- ميلاد زنگ زده خونه و پرستو هم بهش گفته پوريا اينا براي چي از خونه اومدن بيرون.

- پس احتمال اين که بياد خونه ي من زياده!

- آره... بايد به پوريا خبر بدم.

- نه صبر کن... دور بزن برگرديم خونه ي من. اگه ميلاد اومد نمي داريم بره تو... من مي تونم جلوش رو بگيرم.

- اما اگه پوريا ما رو اون جا ببينه خيلي عصباني مي شه... مگه نشنيدي گفت بريم خونه؟

- ما که نمي ريم تو... دم در منتظر مي مونيم. با خبر دادن به پوريا فقط بهش استرس وارد مي کنيم...
اونا همين طوريش الان درگير آروم کردن

شاهين هستن.

بعد از کمي فکر کردن با يه فرمون دور زد. خيلي از خونه دور نشده بوديم. پايين تر از خونه توقف کرديم. بعد از ده دقيقه يه ماشين با سرعت

از کنارمون رد شد.

پريا:

119

- خودشه... بدو.

مثل برق از ماشين پياده شديم. هر چي صداش مي کرديم جواب نمي داد. قبل از اين که زنگ بزنه دستش رو گرفتيم.

ميلاد:

- ولم کنين دخترا... ستايش اگه کلید داري درو باز کن من برم تو کارش دارم.

پریا:

- آروم باش میلاد جان... اون الان در وضعیتی نیست که بخوای باهاش بحث کنی!

بیا بریم خونه فردا که حالش جا اومد بیا باهاش حرف بزن.

میلاد:

- اونقدر هوشیار هست که حرفام رو بشنوه... باز کن ستایش.

- نیست... هشیار نیست... اگه بود که...

میلاد:

- ستایش با من بحث نکن درو باز کن.

پریا:

- میلاد اگه آروم نشی همین الان یه آرام بخشم به تو می زنم آ! تو که دیگه مست نیستی... اذیت نکن بیا بریم.

- اصلاً تو الان می خوای بری تو چی بگی!!!

بدون جواب رفت اون طرف و به دیوار تکیه داد.

پریا:

- این چشه؟!!

- من که گفتم خیلی داغونه!

- باید ببریمش... برو ببین می تونی راضیش کنی!

رفتم جلوش ایستادم. پریا هم برای این که مزاحم ما نباشه رفت سوار ماشین شد.

- میلاد! خوبی؟!!

- دیدی چقدر دوستت داره!!! اونقدر که حاضره به این قیمت تو رو مال خودش کنه!

- میلاد بس کن... ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم... تو که نمی دونی باباش با من چه طوری رفتار می کنه... من نمی خوام با کسی ازدواج کنم که

باباش ازم متنفره! یه کم شجاع باش... چرا حرف دلت رو نمی زنی؟!!

- مي ترسم!

- از شاهين؟!

- نه از اين كه تو ردم كني!

120

«باورم نمي شه انقدر دوستم داشته باشه كه اين طوري خودش رو عذاب بده!»

الان وقت لج بازي و ناز كردن نبود... بايد اروم ش كنم!

لبخندي زدم و گفتم:

- ميلاد خان حواست باشه... من از آدماي ترسو اصلاً خوشم نمياد آ! اگه نمي خواي فرصتت رو از دست بدي بهتره زود خودتو جمع و جور كني!

تو چشمام نگاه كرد و گفت:

- تو واقعاً مي خواي به من اين فرصت رو بدي؟

- اگه قول بدي مثل شاهين فرصتت رو از دست ندي آره.

- چه طوري فرصتم رو از دست ندم؟

- اينو بايد خودت بفهمي ولي يه كوچولو كمكت مي كنم... مي دونم دوستت برات مهمه ولي خواهشاً منو فدائي دوستيت نكن! مي دوني منظورم

چيه؟ انقدر جرأتش رو داشته باش كه حرف دلت رو به دوستت بگي!

تيكه اش رو از ديوار برداشت و گفت:

- فردا بهش مي گم... قول مي دم!

لبخند رضاييت روي لبم نقش بست.

- حالا بريم؟

- بريم...

- مياي خونه پريا اينآ؟

- نه مي رم خونه خودم... مي خوام خودم رو واسه فردا آماده کنم.

فصل يازدهم:

پريا شيفت بيمارستان بود و براي همين هم صبح زود تر رفته بود. من و پرستو نشستيم و داشتيم صبحانه مي خورديم که تلفن خونه زنگ

خورد.

پرستو:

- الو... سلام. آره اينجاس... باشه گوشي.

گوشي رو گرفت به طرف من و گفت:

- پورياس... کارت داره.

دهنم رو خالي کردم.

- سلام آقا پوريا!

- سلام... حالتون خوبه!؟

121

- من خوبم... چه خبر؟! شاهين خوبه!؟

- خوبه... از رفتار ديشبش شرمنده اس!

«شرمندگي بخوره تو سرش... منو سخته داد حالا شرمنده اس!»

- پس مي تونم برگردم خونه؟

- يعني انقدر خونه ي ما بهتون بد مي گذره؟

- نه اين چه حرفيه؟ فقط نمي خوام بيشتري از اين مزاحمتون باشم.

- راستش من امشب مي خواستم همه دور هم جمع بشيم که رفع کدورت بشه... اين که دوباره برين خونه و برگردين سختتون مي شه... ماشين

هم ندارين! تازه پرستو هم دست تنهاس... مي تونين کمکش کنين!

- جمعتون يه جمع دوستانه س... اجازه بدین من مزاحم نشم!

- يعني ما رو قابل دوستي نمي دونيد؟!

- اين چه حرفيه... باشه تسليم... من مي مونم.

- عالي شد... مي شه گوشي رو بدین پرستو.

گوشي رو دادم به پرستو.

پرستو:

- جانم داداشي؟!... چي؟ واقعا؟!... نه بابا مي تونم! تو رو خدا کنسل نکن!...؟! بدجنس... باشه... گفتم که باشه. بچه که نيستم واردم! خداحافظ.

تلفن رو گذاشت رو ميز. دستاش رو به هم کوبيد و هورا کشيد.

- چيه پرستو!?

پرستو:

- الان اگه اين جا سقف نداشت مي تونستم با بالهايي که درآوردم پرواز کنم! آخ جووون... من عاشق مهمونيم! پاشو... پاشو ستايش خيلي کار

داريم... بايد بريم خريد! بذار ببينم چه چيزايي لازم داريم... ميوه، پفک، چيبس، بستني، تخمه و آجيل، ذرت، دلستر، نوشابه، آب ميوه، شيريني،

کاهو، گوجه...

- چه خبره پرستو... اين همه چيز بخريم که مي ترکيم!

- ا؟!... خب قراره خوش بگذره... واي من چرا هنوز نشستم کلي کار دارم!!!

- تو برو حاضر شو منم ميز صبحونه رو جمع مي کنم.

- باشه... دستت درد نکنه.

تادم پله ها رفت و دوباره برگشت و گفت:

- آخه نمي شه که تو مثلاً اين جا مهموني... بذار خودم جمع مي کنم!

- اين طوري که من کنگر خوردم و لنگر انداختم کار از مهمون بودنم گذشته... برو ديگه.

پرستو:

- وای دیگه جونی برام نمونده!

- من نمی فهمم مگه چه خبره که این همه خوراکی خریدی؟! یه دور همی ساده اس... این همه دنگ و فنگ نداشت که!

- آخه من دوست دارم همه چی باشه! وای ستایش دارم غش می کنم. به خاطر اون غذایی چربی که خوردم احساس سنگینی می کنم.

- پس برو تو اتاقت و استراحت کن تا این وسط ولو نشدی!

- پس کی اینا رو جمع کنه؟!!

- من!

- تنها؟! نه نمی تونم این اجازه رو بهت بدم... پوریا کله ام رو می کنه!

«حالا اول و آخر ول می کنه می ره ها فقط تعارف می کنه!»

- خب به پوریا نمی گیم...

بعد رفتم دستش رو گرفتم و به زور از روی کانپه بلندش کردم.

- برو بخواب وگرنه تو مهمونی بهت خوش نمی گذره ها!

- خیلی گلی ستایش... به خدا لنگه نداری! راستی آگه خواستی دوش بگیری اصلاً موردی نداره ها! یه وقت رودربایستی نکنی! در ضمن دو- سه

دست لباس برات گذاشتم کنار... هر کدوم رو دوست داشتی انتخاب کن.

گونه ام رو بوسید و از پله ها رفت بالا. یه نگاه به اطرافم کردم... پوفی کردم و شروع به کار کردم.

پوریا- به به خانما چه کردین!!! خسته نباشین!

پریا:

- بهتره بگی ستایش خانم نه خانما! وقتی اومدم پرستو خانم خواب تشریف داشتن.

- ا؟!... پريا مگه قرار نشد حرفي نرني! مگه چي کار کردم شلوغش مي کنی؟!

پرستو:

- پريا خيلي نامردي... تلامي مي کنم!

پريا اومد حرفي بزنه که صدای زنگ باعث شد حرفش رو بخوره. پوريا در رو باز کرد.

پرستو:

- آخ جون... مهموني از همين الان به طور رسمي آغاز شد.

«از کاراش واقعا خندم مي گرفت... درست عين بچه ها ذوق مي کرد...!!!»

پوريا به استقبال مهمون رفت و چند دقيقه بعد با ميلاد وارد شد. ميلاد شلوار جين با پيراهن مشكي چسبون تنش کرده بود که کاملاً عضله هاش

123

رو به رخ مي کشيد. دو تا دکمه ي بالا رو هم نبسته بود که مي شد زنجيرش رو به وضوح ديد. بوي
عطرش رو هم که ديگه نگو... عالي بود. به

قول داداشم کلاً تيپ سوسولي داشت. به محض ديدن من رنگ نگاهش عوض شد... نمي دونم از ناراحتي
بود يا از... به هر حال توش کلي حرف

بود... ولي متأسفانه چشماش نفوذ ناپذير بودن. نمي شد چيزي ازشون فهميد. پرستو برآش شربت آورد
ولي اون اصلاً تو حال خودش نبود و تا

وقتي پوريا روي شونه اش نزد به خودش نيامد.

پوريا:

- ميلاد کجا سير مي کنی؟! شربت رو درياب!

ميلاد:

- ها؟!

پوريا به ليوان اشاره کرد و گفت:

- مي گم شربت رو درياب!

ميلاد:

- آها!!! نه ممنون الان ميل ندارم...

پرستو:

- دو ساعته منو اين جا کاشتي بعد مي گي ميل نداري!؟!

انگار اصلاً حرف پرستو رو نشنيد. چون بلافاصله از جاش بلند شد و از کنار پرستو رد شد و اومد رو به روي من ايستاد و گفت:

- ستايش مي شه چند دقيقه با من بياي بالا!

چشمام از تعجب گرد شد.

ميلاد:

- پوريا اشکالي نداره بريم بالا؟!

پوريا:

- نه برين!

رفتيم بالا قسمت نشيمن به محض اين که از ديد خارج شديم گفتم:

- معلوم هست تو حواست کجاست!؟!

- بايد يه چيزي رو بهت مي گفتم!

- چي!؟!

- ببين من مي دونم بهت قول داده بودم امروز با شاهين حرف بزني ولي...

«خوبه اين يکي هم تو زرد از آب دراومد... هنوز هيچي نشده زد زير حرفش!»

- راحت باش... حرفت رو بزني... مي خوي بگي نمي توني امشب باهش حرف بزني!

124

- من با پوريا صحبت کردم... اون گفت شاهين از رفتار ديشبش پشيمونه!

- خب!؟!

- آگه بڌارم تو يه فرصت مناسب تر همه چي رو بگم خيلي بهتر مي تونه با اين موضوع کنار بيباد.

- مي شه بگي اون زمان مناسب كيه؟!

- وقتي كه كاملاً... كاملاً از تو نااميد بشه!

از دستش عصباني شدم... اون مي خواست منو به دست بياره اون وقت من بايد كاري مي كردم تا شاهين خان دست از اين عشق خياليش

برداره... منو باش كه مي خواستم جدي جدي بهش فكر كنم.

ميلاد:

- البته اشتباه نشه... من تو اين مدت به هيچ وجه تظاهر به چيزي نمي كنم! منظورم اينه كه علاقه ام رو به تو مخفي نمي كنم! فقط... دليلي نمي

بينم بخوام با اجازه شاهين حرف بزنم! براي من مهم اينه كه تو بهش حسي نداري و بهم اجازه دادي تا از شانسم براي به دست آوردن استفاده

كنم... نسبت به شاهينم كه اصلاً تعهدي نداشتي كه بخوام برم از اون اجازه بگيرم! نمي دونم تو چرا براي اين قضيه اصرار داري!!! من فقط براي

اين گفتم مي رم باهات صحبت مي كنم چون احساس كردم تو اين طور مي خوي!

اخمام از هم باز شد.

«نه... خوبه... داشت ازش خوشم مي اومد... بالاخره از اون عذاب وجدانش دست برداشته بود!»

ميلاد:

- خب... نظرت چيه؟! اجازه مي دي بعدا باهات حرف بزنم.

لبخندي زد و گفتم:

- من فكر مي كردم خودت اصرار داري كه حتماً باهات حرف بزني؟!

- نه... من دلم نمي خواد اين كار رو كنم... آخه دليلي نداره!

- خوبه... منم همين نظر رو دارم.

- جدأ؟!

- آره.

اومد حرفي بزنه با شنیدن صدای زنگ در حرفش رو خورد.

- فکر کنم شاهین و تیرداد هم اومدن.

میلا:

- گل من فقط یه چیز!

«از گل من گفتنش خوشم اومد... تا حالا کسی منو این طوری صدا نکرده بود!»

- چی؟!

125

- آگه شاهین بد خلقی کرد جبهه نگیر... هر چی بیشتر مقابله در بیای بیشتر بهت سخت می گیره!

لبخندی زد:

- باشه... بریم؟!

پایین رسیدن ما با تو اومدن تیرداد و شاهین یکی شد. لبخند روی لب شاهین خبر از این می داد که همه چیز رو فراموش کرده.

«یعنی واقعاً فراموش کرده... یا داره تظاهر می کنه؟! »

اما لبخند روی لب تیرداد کاملاً معلوم بود برای ظاهر سازیه.

«به درک... مثلاً فکر کرده آگه خوشحال نباشه خیلی برای دیگران مهمه!»

میلا رفت سمت شاهین. هر دوشون هم دیگه رو در آغوش کشیدن. واقعاً صحنه ی قشنگی بود. شاید آگه این صحنه رو تو فیلم با یه کم آب و

تاب بیشتر می دیدم اشکم در می اومد. همون طور که تو بغل هم بودن شاهین گفت:

- میلا منو می بخشی؟!

میلا:

- به شرطی که دیگه از این غلط نکنی؟!

از بغل هم بیرون اومدن.

شاهین:

- از کدوم غلطاً؟!!

میلا:

- همین که از دست من دلگیر بشی دیگه!!!

رفتیم نشستیم. شاهین و میلا کنار هم نشستن و تمام مدت تو سر و کله ی هم زدن!

«ظاهراً اینا دوستیشون دوستیه خاله خر سه س!»

شاهین:

- بابا چه خبره پرستو... چرا انقدر خوراکی گرفتی؟!!

پوریا:

- تو مگه پرستو رو نمی شناسی؟

پرستو:

- ای بابا چقدر غر می زنین؟! اصلاً ناراحتین نخورین!

پوریا:

- بابا ناسلامتی تو دختری... باید مراقب هیکت باشی!

پرستو:

126

- بایه شب هیچیم نمی شه! تو تهران که از این خبرا نیست... تازه بیشتر وقتا چون تنهام حوصله ی غذا

خوردن هم ندارم... چه برسه به این

چیزا!!

وقتی این حرفا رو می زد لباشو جمع کرده بود... درست مثل بچه ها!

میلا:

- خب حالا... ناراحت نشو عمو جون... پفکت رو بخور.

پرستو کوسن رو برداشت و پرت کرد طرفش. میلاد رو هوا گرفتش.

پرستو:

- پوریا چیزی بهش نمی گی؟!

پوریا:

- چي بگم... تو داري مي زنيش!

پرستو:

- ا؟!... پس امشب میلاد خان عزیز شده دیگه نه؟!

پوریا:

- خب بابا قهر نکن... شاهین دو تا بزن پس گردن میلاد دل خواهر گل من خنک شه!

شاهین هم از خدا خواسته محکم خوابوند پس گردن میلاد.

میلاد:

- نامرد گفت بزن... نگفت بشکنش که!

پریا:

- به جاي اين کتک کاري بلند شين يه آهنگ برامون بخونين!

میلاد:

- همه کلي پول مي دن که بيان کنسرت منو تو برج میلاد نگاه کنن اون وقت من براي شماها مجاني برنامه اجرا کنم؟

پوریا:

- بشين بينيم بابا حال نداريم!

حالا همین که ما صدات رو تحمل مي کنيم و آخرش دو تا کف واست مي زنيم بايد خدا رو شاکر باشي!

میلاد:

- بذار دو روز دیگه که رفتم اون ور آب با جنیفر لویز کنسرت گذاشتم و دیگه بهتون محل ندادم اون وقت مي فهمي!

پوريا با لحنی ملتمسانه گفت:

- نه... تو رو خدا نرو... ترور می شی ایران بی هنرمند می مونه!

127

پریا:

- باز که شروع کردین به چرت و پرت گفتن... بچه ها پاشین دیگه.

میلا:

- پاشو داداش... ول کن نیستن.

میلا پشت پیانو نشست و شاهین هم گیتار رو برداشت.

شاهین:

- چی بخونیم؟!

میلا:

- آهنگ مازیار فلاحي رو بزنیم؟

پرستو:

- تو هم که همش عشق مازیار فلاحي داری!

میلا:

- من دوستش دارم.

شاهین:

- کدوم آهنگش؟

میلا:

- لحظه ها.

شاهین:

- باشه ولی باید خودت بخونی من بلد نیستم!

ميلاد:

- خب همگي آماده اين؟! -

بعد اين كه يه كم زير لبي با هم حرف زدن شروع كردن به نواختن.

مټه قايقي خسته تو دريا

مټه ديدن تو توي رويا

مټه تيك تيك خسته ي ساعت

مټه قصه ي تلخ صداقت

مټه شب مټه گل توي گلدون

128

مټه تصوير ماه توي بارون

مټه گريه ي تلخ ديوونه

ديگه چيزي ازم نمي مونه

«صداش اوج گرفت و با لبخند به من نگاه کرد... نگاهی که تا عمق قلبم نفوذ کرد.»

مټه لحظه ي بارون و پاييز

مټه چشماي خسته ي لبريز

مټه اشکاي ريخته رو گونه

ديگه چيزي ازم نمي مونه

مټه بارون و ابر بهاره

مټه لحظه ي خواب ستاره

تو رو دوست دارم

مټه خاطره هاي پريده

دو نگاه به هم نرسیده
مثل شاعر و عشق و رفاقت
مژه حس غریب نجابت

مژه پرسه و گریه و خوندن
همه خاطره هاتو سوزوندم
مژه اشکای خواب شبونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه

مثل لحظه ی بارون و پاییز
مژه چشمای خسته ی لبریز
مژه اشکای ریخته رو گونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مژه بارون و ابر بهاره
مژه لحظه ی خواب ستاره

129

تو رو دوست دارم

تو رو دوس؟ ت دارم لب لب
می سوزه عشقم از تب
پر می شم از اسم تو
هر ثانیه، هر شب

دوس؟ت دارم تا فردا

دوس؟ت دارم تا دریا

شاید ببینمت باز

تو وقت خواب و رویا

«صداش رو کمی پایین تر آورد. »

ساعتي از شقایق

دقیقه های عاشق دوس؟ت

دوس؟ت دارم تو بارون

تموم این دقایق

سبد سبد ستاره

رو دوش شب سواره

اگه فردا نباشه

دوس؟ت دارم... دوباره

دوس؟ت دارم لب لب

می سوزه عشقم از تب

پر می شم از اسم تو

هر ثانیه، هر شب

دوس؟ت دارم تا فردا

دوس؟ت دارم تا دریا

شاید ببینمت باز

تو وقت خواب و رویا

صدای میلاد خیلی به دل می نشست... دلم نمی خواست انقدر آهنگشون کوتاه باشه.

با تموم شدن آهنگ برایشون دست زدیم. البته به غیر تیرداد که در تمام این مدت تیرداد خیلی جدی سر جاش نشسته بود.

پوریا:

- شاهین تو هم یه چیزی بخون.

پرستو:

- نه دیگه بسه... آدم با این آهنگا گریه اش می گیره! خوندن شاهین باشه برای بعد از شام... یه CD توپ بذارم؟!

شاهین:

- راست می گه... منم موافقم برو بذار!

پرستو خوشحال شد و مثل برق از جا پرید که بره آهنگ بذاره اما هنوز دستش به CD نخورده بود که زنگ در به صدا در اومد.

پریا:

- مگه قرار نبود فقط خودمون باشیم؟! کس دیگه رو هم دعوت کردی پوریا؟

پوریا:

- نه... حالا از کجا معلوم مهمون باشه؟

پرستو:

- من که می گم ولش کنین... هر کی باشه اگه ببینه باز نمی کنیم خودش می ره دیگه!

پوریا:

- نمی شه که پرستو جان.

پوريا از جاش بلند شد كه ببينه كيه... نگاهی به تصوير تو آيفون انداخت... مي شد از نگاهش فهميد
تعجب کرده!

پوريا:

- بله؟!... كي؟!... بله چند لحظه!!! شاهين با تو كار دارن!

شاهين:

- با من؟! كيه؟!

پوريا:

- برو دم در خودت مي فهمي!

شاهين با تعجبي همراه با كمي ترس از جاش بلند شد و از خونه خارج شد.

ميلاد:

131

- پوري چت شد؟! چرا اخمات رفت تو هم... كي بود؟!

پوريا جوابي نداد و رفت پشت پنجره. ميلاد هم بلند شد و رفت كنارش. حالا ديگه چهره ي ميلاد هم
دست كمي از پوريا نداشت.

پريا:

- بچه ها مي شه بگين اون جا چه خبره؟!

پريا هم رفت پشت پنجره. تا اومد حرفي بزنه پوريا با گفتن هيس باعث شد حرفش رو بخوره. داشتم مي
مردم از فضولي ولي خيلي زشت

بود منم به جمعشون ملحق شم.

ميلاد و پوريا يه نگاه به هم كردن... يه نگاه كه توش هزار تا حرف بود. پوريا رفت و در رو باز كرد.
بعد از چند ثانيه شاهين با يه بچه و يه ساك

بچه داخل شد. قيافه اش خيلي خيلي تو هم بود.

«اين بچه ديگه كيه?!»

پوریا:

- درست فهمیدم؟!

شاهین سرش رو به نشانه ی تأیید تکون داد.

میلا:

- اما برای چی؟! مگه توافق نکرده بودین؟

ظاهراً اینا خبر داشتن این جا چه خبره ولی از چشماي تیرداد که گرد شده بود تابلو بود اونم مثل من از چیزی خبر نداره! شاهین بدون این که

حرفی بزنه بچه که پسر ناز و خوشگلی بود رو روی زمین گذاشت. فکر کنم باید بالای یک سال رو داشته باشه.

پوریا:

- چرا چیزی نمی گوی شاهین؟

شاهین:

- گفت حالا که مادرش رو دستگیر کردی خودت بچه ات رو نگه دار!!!

فصل دوازدهم:

تیرداد که تا الان سر جاش خشکش زده بود از جاش بلند شد و رو به روی شاهین ایستاد.

تیرداد:

- این بچه ی توئه شاهین؟!

شاهین بی حرف یه نگاهی به بچه انداخت و بعد سرش رو انداخت پایین. تیرداد نگاهی به بچه کرد. یه دفعه صداس رو برد بالا.

تیرداد:

- مادر این بچه کیه لعنتی؟!

از صدای داد تیرداد بچه گریه اش گرفت. پریا که تا اون موقع بی حرکت ایستاده بود جلو اومد و گفت:

- ای بابا با هم دعوا دارین این طفل معصوم چه گناهی کرده!

بعد بچه رو بغل کرد و خواست ببرش که تیرداد نداشت. گرفتش و دوباره گذاشتش زمین. جلوش نشست و صورت بچه رو تو دستش گرفت.

بچه ی بیچاره همچنان گریه می کرد.

همچین به بچه خیره شده بود و صورتش رو این ور و اون ور می کرد انگار بایه موجود فضایی برخورد کرده. یه دفعه چشماش عصبی شد...

عصبی بود... عصبی تر شد.

از جاش بلند شد و بایه حرکت که من شخصاً نفهمیدم چی بود شاهین رو پخش زمین کرد. تنها چیزی که دیدم این بود که شاهین در حالی که

از دماغش خون می اومد رو زمین ولو شده.

«پس روان پریشی تو خانواده ی اینا ارثیه!!!»

میلاد و پوریا سریع اومدن و کتف تیرداد رو عقب کشیدن تا دوباره به شاهین حمله ور نشه. بعد از این که یه کم آرام شد گفت:

- کثافت عوضی تو کی حلال تینا بودی که این بچه رو پس انداختین!؟

من و پرستو هر دو با هم در حالی که چشمامون از تعجب گرد شده بود همزمان گفتیم:

- تینا!!!

هیچ کس جواب ما رو نداد. تیرداد ادامه داد:

- البته از کجا معلوم حلال باشه!؟

پوریا:

- آرام باش تیرداد... این بچه حلاله... تینا قبلاً صیغه ی شاهین بوده!

«نمی دونم بقیه هم می تونستن شاخام رو ببینن یا نه ولی اینو حتماً می دیدن که چشمام رو انقدر باز کرده بودم داشت از حلقه می زد بیرون و

می افتاد رو زمین!»

با شنیدن این حرف تیرداد آروم گرفت البته مطمئناً از تعجب بود. پریا رفت زیر بغل شاهین رو گرفت و بردش بالا... من و پرستو هم گاهی یه

نگاه به بچه می انداختیم و گاهی هم یه نگاه به تیرداد که چشماش از شدت خشم قرمز شده بود. با صدای میلاد به خودمون اومدیم.

میلاد:

- نکنه نمی شنوین بچه داره خودش رو می کشه... یکی این توله رو آروم کنه!

پرستو:

- ها؟!!

میلاد:

- بابا این بچه رو ببرین بالا...

133

پرستو:

- آخه همش بابا بابا می کنه! کجا ببریمش؟

پریا:

- برو پرستو!

هر دو همزمان به سمت بچه رفتیم. من بغلش کردم. پرستو هم ساکش رو برداشت و با هم از پله ها رفتیم بالا. رفتیم سمت اتاقی که شاهین و

پریا توش بودن. تمام لباسای شاهین خونی شده بود و هنوز خون دماغش بند نیامده بود.

پریا:

- چرا این بچه رو آوردین این جا؟!!

پرستو:

- آخه ما نمی دونیم باید چی کارش کنیم؟

پریا:

- ببرینش بیرون اینجا الان جای اون نیست... برین.
منو پرستو اومدیم خارج شیم که با صدای پریا دوباره برگشتیم سمتشون.
پریا:

- یکیتون بمونین چیزایی که لازم دارم رو برام بیارین.
پرستو:

- من با دیدن خون حالم بد می شه.

- باشه تو بچه رو بگیر من می مونم.

بچه رو دادم دست پرستو و رفت.

پریا:

- برو پایین از تو فریزر یخ بیار.

سریع از پله ها رفتم پایین. پوریا و میلاد داشتن قضیه رو برای تیرداد توضیح می دادن ولی خیلی
صداشون بلند نبود تا بتونم چیزی بشنوم. الانم
وقت این نبود که بخوام گوشام رو تیز کنم.

یخ رو دادم به پریا یه کم بعد که دیدم دیگه کاری باهام نداره رفتم سمت اتاق پرستو که ببینم با بچه چی
کار کرده که دیگه صداش نمیداد. در

زدم و سرم رو از لای در کردم تو. دیدم بچه رو خوابونده رو تخت و خودش هم به پهلو دستش رو زده
زیر سرش و به بچه خیره شده. خیلی

آروم گفتم:

- می تونم پیام تو؟

سرش رو تکون داد و منم وارد شدم. قیافه اش خیلی پکر بود. حدس زدن این که چرا ناراحت بود خیلی
کار سختی نبود. کلی واسه این مهمونی

صندلي ميز کامپيوترش رو بيرون کشيدم و نشستم.

- خوابونديش؟

پرستو:

- انقدر نق زد اعصابم رو خرد کرد منم براش يه آهنگ خوندم و يه دفعه ديدم خوابيده.

- آفرين بابا تو هم وارديا!

هيچ واکنشي به شوخي من نشون نداد. با همون قيافه ي در هم گفت:

- با کلي ذوق و شوق از تهران اومدم شمال به اميد اين که کلي بهم خوش مي گذره اما حماقت هاي مختلف شاهين خان سفرم رو خراب کرد.

اون از روز اولي که اومده بودم... واقعاً چه استقبال گرمي ازم شد... نيم ساعت نشده بود پام به خونه رسيده بود که تينا خانم تشريف فرما شدن...

بعدشم که اتفاق توي خونه ي سرهنگ... خدا مي دونه اگه تو و ميلاد نبودين چه اتفاقي افتاده بود. حالا هم که با دل خوشي اين که همه چي تموم

شد مهموني گرفتيم که باز هم به خاطر شاهين خان بهم خورد. آه... من نمي دونم اين چه دوستاييه که داداش من داره!

«شاکي تر از اوني بود که تصور مي کردم!!!»

- بي خيال پرستو... بابا تو که حالا چند روز ديگه اين جايي يه روز ديگه مهموني مي گيرين!

- من بايد آخر همين هفته برگردم تهران... چون کلاسام تموم شده بود گفتم بيايم اين جا يه آب و هوايي عوض کنم که خودم رو واسه امتحانا

آماده کنم. واقعا هم چقدر عوض شد! يه من اومدم صد من برمي گردم!!!

«باور کن اگه خجالت نمي کشيد مي زد زير گريه!!!»

- امتحانا که بيشتر يه ماه طول نمي کشه... يه ماهه امتحانات رو مي دي و اون وقت مي توني بياي مدت بيشتر ي رو بموني!

- من کاري به بعد ندارم... مهم الانه که شاهين خان رسماً زد تو حالم.

در همين لحظه در اتاقش به صدا دراومد و صداي ميلاد از پشت در شنيده شد. پرستو که تا اون موقع دراز کشيده بود نشست و اجازه ي ورود

داد.

ميلاد:

- اومدم ببينم اگه اذيتتون مي کنه ببرمش!

- نه پرستو خوابوندي!

ميلاد:

- باريکلا... پرستو خانم تو بچه داري هم بلد بودي و رو نمي کردي؟!!

پرستو با قيافه ي عنق جواب داد:

- من فقط براش يه آهنگ خوندم تا خفه شه!

بعد با عصبانيت از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. ميلاد با تعجب رفتن پرستو رو نگاه کرد.

135

ميلاد:

- اين چشه؟!!

- چه انتظاري داري؟! خب معلومه ناراحته ديگه! بيچاره حق داره... مثلاً اومه بود اين جا تا انرژي بگيره واسه امتحاناش!

رفت روي تخت کنار بچه جا خوش کرد.

ميلاد:

- اين تيرداد هم واسه خودش زيون نفهمي آ!!! منو پوريا هي قربون صدقه اش مي ريم مي گيم داداش گوش کن... همش دري وري مي گه!

هيچ حرفي نازدم. تو حال خودم بودم از خودم مي پرسيدم چه طور يه پدر مي تونه انقدر بي مسؤليت باشه که بچه اش رو ول کنه؟!!

ميلاد:

- تو نمي خواي بدوني اين بچه چه جوري اين وسط سبز شه؟!!

- چیزی که بیشتر دلم می خواد بدونم اینه که شاهین چه جور آدمیه که بچه اش رو ول کرده به امان خدا؟! اونم بچه ای که حلاله!!!

- حق داره خب... کی دوست داره مادر بچه اش یکی مثل تینا باشه؟!!

- چه فرقی می کنه؟ گناه اون بچه چیه؟ تازه مگه شاهین رو مجبور کرده بودن از تینا بچه دار بشه؟ حالا اگه اون دچار هوس شده و این کار رو

کرده که نباید این طفل بی گناه تاوانش رو پس بده! خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه نه اینکه این طفل معصوم رو ول کنه!

- هوس نبود... اون واقعاً تینا رو دوست داشت... قضیه مال چهار سال پیشه... تینا و شاهین با هم دوست بودن. بالاخره دلبری های تینا رو شاهین

اثر کرد و شاهین بهش پیشنهاد ازدواج داد. تینا از خدا خواسته پیشنهادش رو قبول کرد. حتماً می تونی حدس بزنی و اکنش جناب سرهنگ به

این درخواست شاهین چی بود؟!!

- خب معلومه به احتمال صد درصد مخالف بود!

- دقیقاً... شاهین از رو نرفت! می گفت یه عمر دست به سینه از باباش اطاعت کرده می خواد سر این یه مورد حرف خودش رو پیش ببره. می

تونست خانوادش رو ول کنه و با تینا بدون توجه به خواسته ی اونا ازدواج کنه ولی انقدر مغرور و یکدنده بود که می خواست کاری کنه تا باباش

با زبون خودش رضایش رو برای ازدواج اعلام کنه. خلاصه شاهین از هر دو طرف تحت فشار بود. برای همین هم حسابی پیشنهاد تینا و سوسه

اش کرد. پیشنهادش برقراری یه رابطه بود. با این کار اون مجبور می شد تینا رو عقد کنه. درسته شاهین با خانوادش در تضاد بود ولی به بی بند

و باریه تینا هم نبود... بالاخره قرار شد به شرط این که با هم صیغه بشن به این رابطه رضایت بده. تینا هم که نمی خواست شاهین رو از دست

بده با این که عقد رو بچه بازی می دونست ولی قبول کرد. خدا می دونه اون موقع من و پوریا چقدر بهش گفتیم این راهش نیست ولی اون کار

خودش رو کرد. فردای اون رابطه بابای تینا مرد و همین امر باعث شد فعلاً دست به اقدامی نزنن و تا چهارم صبر کنن. یه هفته از چهارم گذشت و

بالاخره اونا تصميم گرفتن نقشون رو عملي کنن. قرار شد تينا بره خونه ي شاهين اينا و به باباش بگه شاهين باهاش چي کار کرده و تهديد کنه که اگه نذاره شاهين باهاش ازدواج کنه مي ره اداره ي پليس از طريق قانوني همه چي رو دنبال مي کنه. اما تينا قبل از رسيدن به خونه ي شاهين حالش وسط راه بد مي شه و مجبور مي شه بره دکتر. يه سري آزمايش ميده و بعدم ديد بله بارداره!!! اين خيلي هم براي اونا بد نبود چون اين طوري راحت تر مي تونستن سرهنگ رو راضي کنن. شاهين هم با شنيدن اين خبر با دمش بشکن مي زد. همون روز که تينا اين خبر رو به

136

شاهين مي ده يه جلسه تو اداره تشکيل مي شه. جلسه اي رو که خلاف کارهاي با نفوذ رو معرفي مي کردن. اون موقع بود که شاهين خان تازه فهميد تينا چه جونوري بوده و رو نمي کرده!!!

- يعني شاهين از اين که تينا چه جور آدمي بود هيچي نمي دونست و مي خواست باهاش ازدواج کنه!!!

- فکر مي کرد مي دونه ولي فهميد که همه چي رو بهش دروغ گفته!

- اما چرا؟!!

- دليل اصليش رو خدا مي دونه اما شاهين مي گه حتماً مي خواست منو به دام بندازه تا توسط من هر غلطي مي خواد بکنه!

- خب بعدش چي شد؟

- شاهين به طور کلي اعتمادش رو نسبت به تينا از دست داد و تصميم گرفت همه چي رو تموم کنه. براي همين بعد از ظهر رفت خونه شون و بعد از اين که کلي داد و بيداد سرش راه انداخت گفت بايد اين بچه رو بندازي اما تينا نمي خواست اين کار رو کنه... مي گفت حتي اگه تو نگهش نداري خودم اين کار رو مي کنم... به کمک تو هم احتياجي ندارم. وقتي شاهين ديد مرغ تينا يه پا داره رضاييت داد تا بچه رو به دنيا بياره

و قرار شد تا اون موقع صیغه شون رو باطل نکنن تا اسم شاهین به عنوان پدر تو شناسنامه ی بچه بخوره... خب اگه شاهین این کار رو نمی کرد

این بچه وقتی بزرگ می شد از همه ی مزیت های اجتماعی به دور بود.

- واقعاً خسته نباشه... حتماً با خودش فکر کرده خیلی کار شاقی کرده!!!

- اگه تینا از همون اول رضایت داده بود بچه رو سقط کنه این درسرا برای هیچ کدومشون پیش نمی اومد... فکر کنم اونم سر لج و لجبازی این

بچه رو نگه داشت. خلاصه سرت رو درد نیارم... اونا با هم توافق کردن که بچه پیش تینا و دوست تینا باقی بمونه. اما شاهین بعد از به دنیا اومدن

بچه اش حس پدریش گل کرد. دلش راضی نشد به دیدن پسرش نره.

- اما چه طور تیرداد از این قضیه بی خبر موند؟!

- تینا نمی خواست تیرداد چیزی از این قضیه بدونه و از طرفی هم چون هر چی این قضیه پنهون تر می موند به نفع شاهینم بود اونم باهانش

موافقت کرد.

- و حالا این کی بود که بچه رو آورد؟!

- دوست تینا. بچه پیش اون بود... مطمئناً بچه رو آورد که آبروی شاهین رو ببره.

- بیچاره این بچه!!!

- آره واقعاً بیچاره... مامانش که تو زندانه باباش هم که...

- فکر کن شاهین این بچه رو ببره خونه و بگه بابا سر هنگ این نوته!

هر دو با هم زدیم زیر خنده که باعث شد ایلیا بیدار شه. میلاد قبل از این که گریه کنه بغلش کرد. با هم رفتیم پایین. خبری از تیرداد نبود.

میلاد:

- دایی پیچوند؟!

پوریا:

- نه... بالا داره با شاهين حرف مي زنه.

پوريا:

- مي گم دوباره با هم دعواشون نشه!

پوريا:

- نه ديگه... فكر نكنم!

ميلاد:

- اگه اين تيرداد زبون...

پوريا پريد وسط حرفش:

- ا؟!... ميلاد زشته؟

ميلاد:

- كجاش زشته توام؟! داريم باهاش حرف مي زنيم ه؟ ي لگد مي پرونه! الاغ!!!

پوريا:

- خب حالا توام شلوغش كردي!!!

پوريا:

- ولي بچه ها خودمونيم!!! الحق كه بچه اش خيلي نازه!!! نه؟؟؟

پوريا:

- آره فقط حيف كه بچه ي تيناس!

ميلاد:

- خره چون بچه ي تيناس انقدر خوشگله ديگه... شاهين كه چشمش رنگي نيست!

پوريا:

- پوريا اين حرف از تو بعيد بودآ! مگه اين بچه مي تونسته انتخاب كنه مامانش كي باشه؟! تازه حالا كي

گفته اون قراره بشه يكي مثل تينا؟!

ميلاد:

- خب بالاخره بچه يا به پدرش مي ره يا به مادرش ديگه... قيافه اش كه بيشتر شبیه تيناس... احتمال اين كه مثل اون بشه زياده.

پريا:

- بابا اين فقط يه بچه اس... فرق خوب و بد رو نمي دونه كه! حالا مونده شخصيتش شكل بگيره!

ميلاد:

- اما خانم دوران كودكي خيلي تو شخصيت بچه تأثير داره... اينو من نمي گم كه فرويد مي گه!

حس روانشناسيم گل كرد و پریدم وسط حرفشون:

138

- اين درسته اما به نظر روان شناسا شخصيت، حاصل تعامل محيط و وراثته! شخصيت هر كسي كه فقط از وراثت شكل نمي گيره!

ميلاد:

- يه رگم از اون ننه به ارث ببره بسه!

پوريا بهش چشم غره رفت. بالاخره شاهين و تيرداد بعد از ده دقيقه اومدن پايين. تيرداد بدون اين كه حرفي بزنه زد بيرون. بعد از رفتن تيرداد

ميلاد همون طور كه با بچه راه مي رفت گفت:

- بيا آقا پوريا ديدي گفتم اين الاغ حرف آدم حاليش نمي شه!

پوريا:

- ببند ميلاد! شاهين چي شد؟

شاهين در حالي كه خيلي پكر بود اومد کنار پوريا نشست و گفت:

- كاملاً با ميلاد با موافقم!!!

ميلاد:

- ايول داداش... مي خوامت!

شاهين:

- بيار اين جا اين توله رو ببينم!

ميلاد بچه رو داد بغل شاهين.

پوريا:

- مي خواي چي كارش كني!؟

ميلاد:

- مي گم تولد جناب سر هنگ نزديكه... بگو بابا تقديم با عشق كادويي بهتر از نوه برات پيدا نكردم!

شاهين:

- اگه مي دونستم اذيت نمي شه با خودم مي بردمش!

پرستو:

- خوبه شاهين خان!!! دل شير پيدا كردي!؟

پوريا:

- پرستو بس كن! بلند شو برو تو اتاقت!

شاهين:

- آروم باش پوريا... حق داره از دستم عصبي باشه، مهموني رو به هم زدم!

پرستو:

139

- خوبه باز خودت اينو درك مي كني!

ميلاد:

- حالا تو اين وضعيت كه نمي توني ببريش خونه! تو اول بايد مخ مامانت رو بزني... الانم كه اون

بيچاره گوشه بيمارستان افتاده!

پوريا:

- تازه حالا هر وقت که مرخص شه باید تا به مدت از اضطراب و تنش دور بمونه!

شاهین بچه رو، رو به خودش کرد و گفت:

- اي کاش خودت زبون داشتی بهم می گفتمی باهات چی کار کنم!

میلا:

- داداش برو همون خدا رو شکر کن که زبون نداره وگرنه تا الان حتماً توپ فحشت کرده بود!

شاهین:

- بچه ها جدي جدي احتیاج به کمکتون دارم!!! به نظر بدین دیگه... چی کارش کنم اینو!

«اصلاً انگار نه انگار داره راجع به بچه اش حرف می زنه... سنگ دل!»

پوریا:

- می خواهی به چند روز بذاریش این جا تا به راهی پیدا کنی؟!

پرستو:

- آي پوریا خان... خودت که نمی مونی خونه نگهش داری... پریا هم که می ره سر کار... من حوصله

بچه داری ندارم آ! در ضمن درس هم دارم!

«دیگه کم کم داشتم شک می کردم!!! یعنی پرستو اینقدر بابت به هم خوردن مهمونی ناراحته؟!!!»

میلا:

- بیار بذارش خونه ی من!

شاهین:

- خب تو هم هر روز می ری سر کار! نکنه می خواهی این بچه رو هم ببری باشگاه و بهش تمرین بدی؟!

میلا:

- بدم نمی گی! ببین می گم ببرش خونه بگو از آب گرفتمش!

شاهین:

- میلا به جان خودم اعصابم خورده به چیزی بارت می کنم آ! انقدر چرت نگو دیگه!

میلا:

- اي بابا خب بيارش واسش پرستار بگير!

يه دفعه حرفي از دهنم پريد كه خودم رو به خاطرش صد بار لعنت كردم!

140

- خب بدش به من... نه كار مي كنم نه درس دارم!

«مي گن آدم رو برق بگيره، ولي جو نگيره همين جا صدق مي كنه! ترسيدي اگه حرف نزني فكر كنن لالي؟!»

شاهين:

- نه بابا نمي خوام براي تو مزاحمت ايجاد كنم!

«آها اين حرف رو زدي كه منم بگم بابا اين حرفا چيه مراحمه!!!»

ولي تصميم گرفتم دهنم رو ببندم و چيزي نگم كه ميلاد سوسه اومد. دلم مي خواست با يه چيزي محكم بزنم تو دهنش.

ميلاد:

- حالا ناز مي كنه واسه ما! رواني مگه چاره ي ديگه اي هم داري؟! بذارش پيش ستايش ديگه.

«ستايش حالا بدم نيست آ... هم يه كار خير مي كني هم از تنهايي در ميائي!»

- قبول كن شاهين... من از بچه خوشم مياد... اصلاً تصميم داشتم يه كم كه اينجا، جا بيافتم برم تو مهدكودك كار پيدا كنم.

شاهين يه كم فكر كرد و گفت:

- اما يه شرط داره!

«بچه پررووو دارم بچه اش رو ننگه مي دارم مي خواد برام شرطم بذاره!»

شاهين:

- بايد اجازه بدې مزد اين كارت رو بهت بدم!

- چي؟! چي مي گي براي خودت؟! كي مزد خواست؟!!

شاهين:

- فکر کن داري تو مهد کار مي کنی! آگه حقوق نگیری قبول نمی کنم!

- من فقط می خواستم واسه تفریح برم سر کار وگرنه احتیاجی به پول ندارم!

شاهین:

- مگه حتماً باید آدم محتاج باشه تا حقوق بگیره! منم واسه تفریح بهت حقوق می دم!

- باشه اما نباید مقدارش زیاد باشه ها!!!

شاهین:

- قبوله!

میلا:

- پرستو پاشو برو شیرینی هات رو بیار به کار اومد... معامله جوش خورد!

پرستو با حرص از جاش بلند شد و رفت بالا.

شاهین:

141

- می دونم آگه کسی جلوشو نمی گرفت همین الان گردنم رو می شکست!

میلا:

- می گم بچه ها بیاین آهنگ بذاریم و بگیریم و بخندیم بعد خودش دلش آب می شه میاد به خدا!

پوریا:

- تو اونو نمی شناسی وقتی لج کنه دیگه کسی حریفش نمی شه!

پریا:

- اما این رفتارش اصلاً درست نیست...

میلا:

- بابا برجکش تو این دو روز مورد بمب بارون قرار گرفته! اون وقت شما زدی تو خط اخلاقیات!!! تازه

کی می دونه شاید هم مشکل دیگه ای

داره اين طوري عصبيه!!! بالاخره خانمه ديگه...

پوريا انگشتش رو به سمت ميلاد گرفت و گفت:

- ميلاد با خواهراي من شوخي نکن آ... مي دوني که غيرتي ام!

ميلاد:

- اي بابا مگه من چي گفتم شمشيرت رو از رو بستې؟! گفتم مشکل... اشاره به مورد خاصي که نکردم!

پوريا به سمتش هجوم برد و ميلاد هم فرار کرد.

فصل سيزدهم:

دو هفته اس که من دارم از ايليا مراقبت مي کنم انقدري که ميلاد مي اومد به اين بچه سر مي زد باباش نمي اومد. بچه ي شيريني بود. با اين که

يک سال و دو ماه بيشتتر نداشت بعضي وقتا با کاراش خيلي توجهم رو جلب مي کرد.

براش سرلاک درست کردم. اومدم بهش بدم که زنگ خونه به صدا دراومد. سرلاک رو روي پيشخون آشپزخونه گذاشتم و به طرف آيفون

رفتم. يه نگاه به صفحه ي آيفون انداختم. اون دختر رو نمي شناختم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟!!

- سلام خانم... منزل خانم ستايش آفازاده؟!!

- بله!!!

- من بهنوش هستم... دوست تينا... کسي که تا دو هفته پيش از ايليا مراقبت مي کرد! اومدم که آگه اجازه بدین بيايم ايليا رو ببينم... آگه دوست

ندارين بيايم تو فقط چند دقيقه بيارينش دم در که ببينمش... خيلي دلم براش تنگ شده!

مردد بودم... «خدايا چي کار کنم... به نظر نمياد آدم خطرناکي باشه...»

- ستايش خانم... ستايش خانم شما هنوز اون جايبدي؟!!

سریع گوشي رو برداشتم و به میلاد زنگ زدم که برای اطمینان خودش رو زودتر برسونه. یه کم سر و وضع رو مرتب کردم و در ورودی

ساختمون رو باز کردم. دختر خوش بر و رویی نزدیک می شد. دختری ظریف که قدی متوسط داشت. چشمان طوسی رنگ، موهایی به رنگ

عسلی و پوستی سفید و صاف چهره اش رو کاملاً غربی کرده بود. با آرایش محوی که داشت، چهره اش زیباتر شده بود. مطمئنم بدون این

آرایش هم، همچنان زیباست!!! طرز لباس پوشیدنش که خیلی شبیه به تینا نیست خدا می دونه اخلاقش چی باشه؟

با سلام گفتنش از حال خودم اومدم بیرون. لبخندی روی لبش بود و دستش رو جلوی من گرفته بود تا باهاش دست بدم. دستش رو فشردم و با

لبخند به داخل دعوتش کردم. با دیدن ایلیا سریع به سمتش رفت و اونو غرق بوسه کرد. اونو بغل کرده بود قریبون صدقه اش می رفت. چند

قطره اشک گونه های سفیدش رو براق کرد. آروم اشکش رو با دستش پاک کرد.

بهنوش:

- ببخشید شرمنده... به محض این که ایلیا رو دیدم کنترل خودمو از دست دادم.

- خواهش می کنم... اشکالی نداره... بفرمائید بشینید.

بهنوش:

- آگه دوست ندارین من این جا باشم می تونم یکی دو دقیقه سر پایي ایلیا رو ببینم و برم.

- این چه حرفیه بفرمائید خواهش می کنم.

ایلیا رو روی پاش نشونده بود و بهش سر لاک می داد. ایلیا هم که حسابی باهاش عیاق بود ادا درمی آورد و با خنده می خورد.

در سکوت داشتم بازی کردن اونا رو نگاه می کردم که بهنوش گفت:

- می شه بپرسم شاهین چه تصمیمی راجع به این بچه گرفته؟

- راستش منم نمی دونم... فعلاً که حال مادرش زیاد مساعد نیست و می ترسه حرفی بزنه اون حالش بدتر بشه.

- اگه بهم مي گفتم تا آخر عمر بايد اين بچه رو تر و خشک کنم برام مسئله اي نبود... همش تقصير برادرم بود! مي گفتم پس فردا اين بچه

بزرگ مي شه و ازت مي پرسه مادر و پدر من کي بودن و کجان!!! مي گفتم شاهين بايد مسئوليت بچه اي رو که پس انداخته قبول کنه!!! ولي من

بهش گفتم تا وقتي اون حمايت دوستاش رو داره کاري از دست ما بر نمياد!

- اون اگه دوستاش رو هم نداشته باشه مطمئن باشين حاضر نمي شه اين بچه رو بيره خونه!

- منم اينو خوب مي دونم ولي برادرم معتقده اون بايد به خاطر اين بچه تاوان بده!

باهاش موافق بودم ولي نمي خواستم مستقيماً موافقت رو اعلام کنم گفتم:

- اما اون به خاطر پدرش هيچ وقت نمي تونه اين بچه رو...

صداي زنگ در حرفم رو قطع کرد. بهنوش مضطرب از جاش بلند شد.

بهنوش:

- نکنه شاهين باشه... نبايد منو اين جا ببينه!

143

- فکر نکنم... شايد دوستش باشه... ميلاد. اونم نبايد شما رو اين جا ببينه؟!

مردد گفت:

- نه اون اگه بود اشکال نداره!

در رو باز کردم. همون طور که حدس زدم ميلاد بود. با هم سلام و عليک کردن! ظاهراً همدیگه رو خوب مي شناختن!

ميلاد:

- اگه انقدر ايليا رو دوست داري پس براي چي پشش آوردي؟!

بهنوش:

- براي اين که خيلي بي انصافي بود تينا به تنهائي تقاص اين گناه رو بده!

ميلاد پوزخندي زد و گفت:

- مي شه بگي شاهين چه طوري بايد تقاص بده؟

بهنوش:

- اون بايد اين بچه رو به خانوادش معرفي كنه... ايليا بچه ي قانوني و شرعي شاهينه!

ميلاد:

- بهنوش خانم شما فكر مي كني اگه اون سر هنگ عنق اين بچه رو ببينه باهاش چي كار مي كنه؟! نكنه فكر كردي آغوشش رو باز مي كنه و مي

گه من حاضرم دنياي رو به پاي اين بچه بريزم؟! نخير خانم... اين قبوري كه شما بالا سرش داري فاتحه مي خوني توش هيچ مرده اي نيست!!! با

اين كار به اين بچه ظلم نشه لطف نمي شه! اولاً كه به احتمال نود درصد سر هنگ اين بچه و باباش رو با هم از خونه پرت مي كنه بيرون، ثانياً اگر

هم نندازش بيرون معلوم نيست اين بچه چه آينده اي در پيش داشته باشه!

بهنوش:

- سر هنگ نمي تونه انقدر بي تفاوت باشه... اين بچه داره نام خانوادگي اون رو به دوش مي كشه! اصلاً اگه شاهين انقدر ترسوئه كه حاضر نيست

بچه اش رو به بابا جونش نشون بده من اين كار رو مي كنم... همين فردا مي برمش پيش جناب سر هنگ!

ميلاد:

- جناب سر هنگ هم اين بچه رو ازت مي گيره و صاف تبعيدش مي كنه به جايي كه نه تو بتوني ازش اثر ي پيدا كني، نه خود شاهين!

بهنوش:

- يعني چي؟!

ميلاد- يعني اين كه ممكنه به خاطر اين كه پسر دسته گلش رو از دست نده اين بچه رو دور كنه!

بهنوش:

- پس تكليف اين بچه چي مي شه؟ قراره بين دوستاي شاهين دست به دست بشه؟

ميلاد:

- اینو باید تو جواب بدی که آوردیش گذاشتیش تو بغل شاهین و رفتی!!!

بهنوش:

- این دیگه نهایت بی انصافیه!!! من این کار رو کردم تا اون پدر واقعیش رو به دست بیاره!

میلا:

- این طوری؟! اصلاً اون...

صدای زنگ حرف میلا رو نیمه کاره گذاشت.

میلا:

- منتظر کسی بودی ستایش؟!

- نه!

بهنوش:

- نکنه شاهین باشه؟

میلا از جاش بلند شد و رفت جلوی آیفون.

میلا:

- شاهینه! بهنوش نباید تو رو اینجا ببینه... در رو باز نمی کنیم!

- نمی شه که... برق خونه روشن می دونه خونه ام! تو در رو باز کن منم بهنوش رو فراری می دم.

میلا:

- چه طوری؟!

- تو به این کار نداشته باش.

دست بهنوش رو گرفتم و با خودم به اتاقم بردم.

- گوش کن بهنوش جان... من که رفتم پایین در تراس رو باز کن از پله ها برو بالا... اون طرف پشت

بوم پله ها به حیاط راه دارن... این طوری

مي توني به راحتی از خونه خارج بشي... فقط مراقب باش خيلي سر و صدا نکنی!

بهنوش:

- مرسی عزیزم خیلی لطف کردی.

یکی دو تا نفس عمیق کشیدم که هیچ اثری از اضطراب درونم باقی نمونده باشه. با یه لبخند وارد سالن شدم و سلام کردم. دور هم نشسته

بودیم.

شاهین:

- من تصمیم رو گرفتم.

میلا:

145

- در مورد چی؟!!

شاهین:

- در مورد این بچه! می خوام ببرمش بهزیستی!

میلا:

- شوخی می کنی؟! تو این کار رو نمی کنی!!!

شاهین:

- تا کی می تونم بذارمش خونه این و اون... بالاخره باید تکلیفش روشن بشه دیگه!!!

«بی رحم... حیف این بچه که بابایی مثل تو داره!!!»

- آگه به خاطر منه باید بگم من مشکلی ندارم... می تونی تا وقتی که مادرت کاملاً حالش خوب بشه و بخوای بهش بگی رو من حساب کنی!

شاهین:

- اصلاً فرض کنیم حال مادرم هم خوب شد... خب که چی؟!!

ميلاد:

- خب که چي؟! يعني چي اين حرف؟ تو قرار بود وقتي حال مادرت خوب شد باهاش حرف بزني و قضيه رو بهش بگي تا اون هم با بابات حرف

بزنه!

شاهين:

- بگم که چي بشه... دوباره حالش بدتر بشه!؟!

ميلاد:

- اما شاهين خان اين پسر توئه... خون تو توي رگاش در جريانه!

شاهين:

- اين بچه حاصل يه اشتباهه... همين و بس!!!

- اگه شرعي نبود حرفت رو قبول مي کردم اما اين بچه شرعيه!!!

شاهين:

- شرعي بودنش دليلي براي درست بودنش نيست!

ميلاد:

- الان ديگه خيلي دير شاهين... اينو من و پوريا ده هزار بار بهت گفتيم اما اون موقع ياسين تو گوش خر خونديم!

شاهين:

- ميلاد من نمي تونم به خاطر بچه اي که اصلاً نمي خواش زندگيم رو فدا کنم.

ديگه نمي تونستم تحمل کنم... از جام بلند شدم و ايليا رو بغل کردم و گفتم:

146

- واقعاً برات متأسفم... در صورتي که بايد بگي زندگيم رو براي بچه ام مي دارم، داري مي گي نمي خوام زندگيم رو تباه کنم...

مطمئن باش اگه اين بچه رو از سرت وا کني پاشو تو زندگيت مي خوري!!!

اینو گفتم و با ایلیا به اتاق خودم رفتم. صدای جر و بحث میلاد و شاهین با هم می اومد. برای این که حواس خودم رو پرت کنم شروع کردم به خوندن یه آهنگ برای ایلیا. کم کم پلکاش سنگین شد و خوابید. صدای میلاد و شاهین هم قطع شد. دو تا تقه به در خورد و میلاد در رو باز کرد.

قیافه اش بد جور عصبی بود.

میلاد:

- خوابید؟!!

- آره... چی شد؟!!

- مرغش یه پا داره!

- بیا بریم بیرون بیدار نشه.

در اتاق رو نبستم که آگه گریه کرد صداش رو بشنوم.

میلاد:

- امروز چه نقشه هایی داشتیم که شاهین خان خرابش کرد!

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

- چه نقشه ای داشتی؟!!

میلاد:

- نه دیگه ولش کن تو یه موقعیت مناسب تر بهت می گم!

اخمام رفت تو هم.

- مگه همین موقعیت چشه؟!!

- می ترسم بگم اون وقت بگی الان چه وقت این حرفاس!

- کدوم حرفا؟!!

- مثل این که تا نگم دست از سرم بر نمی داری... نه؟!!

ابروهام رو انداختم بالا:

- نچ.

خندید و اومد جلو پام زانو زد. دست کرد تو جیبش و یه حلقه از تو جیبش درآورد و گرفت جلوي من.

میلااد:

- سرکار خانم ستایش آقازاده با من ازدواج می کنید!!!

با تعجب بهش خیره شدم... فکر نمی کردم انقدر زود پا پیش بذاره!!!

147

میلااد:

- چرا این طوری نگام می کنی؟! نشستم کلی فیلم عاشقانه دیدم تا این طرز خواستگاری رو پسندیدم!!!

سعی کردم جلوي خندم رو بگیرم. تصمیم گرفتم یه کم ادیتش کنم. باز فقط بهش نگاه کردم. لبخند از روی لبش محو شد و دستش رو

انداخت. چهره اش رفت تو هم. به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم و نخندم.

میلااد:

- می دونستم دارم عجله می کنم.

لبخند تلخی روی لبش نشست و از چلوي پام بلند شد. قبل از این که روش رو برگردونه گفتم:

- همیشه انقدر زود کوتاه میای و ناامید می شی؟!!

همچنان سرش پایین بود. خندم رو قورت دادم و گفتم:

- آقا میلااد این جا ایرانه... هر چیزی رسم و رسومی داره!!!

سرش رو آورد بالا و نگام کرد. ادامه دادم:

- خدا رو شکر هم شما خانواده داری هم من... شما آگه می خوای از من جواب مثبت قطعی رو بشنوی

باید منو از برادرم خواستگاری کنی!!!

اخماش از هم وا شد.

میلااد:

- يعني اجازه دارم خواستگاري كنم؟!

- اينو ديگه من تعيين نمي كنم... بستگي داره بتوني نظر داداشم رو جلب كني يا نه!!!

ميلاد:

- نظر تو رو چي؟! جلب كردم؟!

- تا اطلاع ثانوي... (كمي مكث كردم)... بله!

نفسش رو با صدا داد بيرون و دستي به صورتش كشيد.

ميلاد:

- خيلي بدجنسي... سخته كردم!!!

زدم زير خنده و گفتم:

- مي خواستم گربه رو از همين اول بكنشم!!!

چشماش رو ريز كرد و با لحنی كه شيطنت ازش مي باريد گفت:

- خانم بايد بدوني گربه هفت تا جون داره كه شما تازه يكيش رو گرفتي خيلي اميدوار نباش بتوني بقيه

اش رو هم بگيري!!!

- نگران نباش بقيه اش رو هم مي گيرم... به موقعش!!!

اومد کنارم نشست و گفت:

148

- حالا بالاخره اين حلقه رو مي گيري يا بايد صبر كنم تا روز خواستگاري؟

خودم رو گرفتم و گفتم:

- حالا بده ببينم اصلاً در شأن من هست يا نه!

حلقه رو داد بهم. يه حلقه ي طلا سفيد بود كه يك نگين ظريف روش داشت و بقيه اش ساده بود. از حلقه

هاي ساده و ظريف خوشم مي اومد.

ميلاد:

- چه طوره؟! -

- اي بد نيست... فعلاً همين رو قبول مي کنم ولي بعداً بايد برام بهترش رو بخري!!!
دوباره لبخندش محو شد.

ميلاد:

- تو لب تر کن من دنيا رو برات ميارم!!! اصلاً اينو بده به من عوضش مي کنم... بده!!!
خواست حلقه رو از دستم بگيره که دستم رو کشيدم عقب و گفتم:

- من کادوي داده شده رو پس نمي دم!!!

لبخند مهربوني زد و گفت:

- باشه يکي ديگه هم برات مي گيرم!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- نمي خوام... همين خوبه!

اخم با مزه اي کرد و صداش رو کلفت کرد و گفت:

- گوش کن ضعيفه... تو خونه حرف حرف؟ منه... زيادي هم ناز و نوز کني مي فرستمت خونه داداش
جونت! فهميدي يا يه جور ديگه حالييت

کنم؟!!!

همون طور که نشسته بودم دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- چشم روشن!!! ديگه چي؟! -

با همون لحن گفت:

- فعلاً امري نيست... مرخصي!!! نه صبر کن هنوز يه کاري مونده! تکليف اون حلقه رو روشن کن!

- چي کارش کنم؟! -

- يا دستت کن يا بده من گمش مي کني بودجه ندارم دوباره بخرم!!!

دلم مي خواست خودش حلقه رو دستم کنه. سرم رو انداختم پايين و در حالي که سعي مي کردم نخندم
شيطون زير چشمي نگاش کردم. قيافه ام

رو مثل بچه هاي مظلوم كردم و صدام رو بچگونه كردم و گفتم:

- آقا اجازه؟! ما بلد نيستيم اينو دستمون كنيم... تا حالا از اينا نديديم... كمك مي خوايم!

149

خنديد:

- اي شيطون!!!

دست چپم رو گرفت تو دستش و آروم حلقه رو تو دستم كرد و بعد دستم رو بوسيد. به راحتی مي تونستم هجوم خون رو به صورتم احساس

كنم. از درون داشتم مي سوختم... يه سوختن شيرين كه حاضر نبودم با هيچ هواي خنكي عوضش كنم.

ميلاد:

- خب ديگه شيطوني بسه... فقط يه چيز ديگه! اين حلقه رو وقتي داشتني مي رفتي تهران در بيار... نمي خوام داداشت فكر كنه سر خود كاري

كردني!!! اين جا هم اگه مي گم بنديز به خاطر اينه كه افراي مثل شاهين و تيرداد بدونن الان ديگه صاحب داري!

- اوه چه غيرتي!!!

- حالا كجا شو ديدي! حالا اينارو ولش كن... حاضري دعوت بنده رو براي شام امشب قبول كني!؟

- نه خير... مي خوام خودم غذا درست كنم!

- نكنه فكر كردي منظورم اين بود كه بريم بيرون!؟ نه بابا... من مي خواستم بگم غذا درست كن با هم بخوريم! بالاخره بايد بفهمم آشپزيت در

چه حده ديگه!!!

- حالا فرض كن بد باشه... حلقه ات رو پس مي گيري!؟

- نه خانم من غلط كنم... فكري بهتري دارم!!!

- آشپز استخدام مي كني!؟

- يه چيزي تو همين مايه ها!!!

- يعني چي؟! -

- يعني آسپز در قالب زن دوم... يه زن ديگه مي گيرم كه فقط آسپزي كنه!

- ا؟!... پس مي خواي سر من هوو بياري؟

- ببين عزيزم منطقي فكر كن! مگه من چقدر پول دارم كه هم خرج زندگيمون رو بدم هم پول نوكر و كلفت؟ خب يه دفعه يه زن مي گيرم

مخصوص اين كار... عوضش ديگه بهش حقوق نمي دم!!!

- تو خيلي بي جا مي كني!!! ا؟!... پرو پرو جلو من نشستته مي گه يه زن ديگه مي گيرم!!! به داداشم مي گم چشمتو در بياره!!

- بچه مي ترسوني؟ مثل اين كه من خودم رزمي كار هستم آ!!!

- خب كه چي؟! اون از تو نمي ترسه!

- تو چي؟! از من مي ترسي؟!!

- اگه مي ترسيدم كه قبول نمي كردم زنت بشم!

- انقدر زيون بريز تا من امشب هم يه كاري دست خودم بدم هم تو!!! بلند شو... پاشو برو آسپزيت رو بكن! ببينم غذا بد باشه سفره و كل

محتوياتش رو پرت مي كنم تو حياط... حواست رو جمع كن!!!

150

- يه كاري نكن تخم مرغ بذارم جلوت!

- باشه قبول... تو هر چي درست كني من مي خورم!

- اگه از الان کوتاه بياي ديگه از سرويس دهی طی زندگی مشترك خبري نيست آ!!!

آروم زد نوک ببينيم و گفت:

- تو خانمي... بايد تو خونه ي من خانمي كني!!!

- مثلاً چه طوري؟!!

- نمي دارم دست به سپاه و سفيد بزني... خوبه؟!!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- که اون وقت بري سرم هوو بياري؟

- من غلط بکنم سر فرشته اي مثل تو هوو بيارم!

- حاضري بهم قول بدي هميشه پيشم بموني؟

- قول مي دم!

لبخندي زدم و سرم رو انداختم پايين و گفتم:

- آقا ميلاد... اگه من زنت بشم منو که نمي زني؟

- آخه كي دلش مياد تو رو بزنه که من بزني؟

- يعني انقدر دوستم داري؟!!

با صداي آروم تر گفتم:

- خيلي... خيلي دوستت دارم!

ديگه تو چهره اش از شوخي خبري نبود. لبخندش کمرنگ تر شده بود و قيافه ي جدي تري به خودش گرفته بود. تو چشمام خيره شد. آروم با

پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد. كاملا بي حس شدم... انگار با اين كار يه آرام بخش قوي بهم تزريق کرده بود. کم کم صورتم رو آورد

نزدیکم. من بايد خودم رو عقب مي کشيدم اما نمي تونستم تگون بخورم... انگار يه طلسم قوي منو سر جام نشونده بود. گوشه ي لبم رو بوسيد و

سرس رو به پيشونيم تکیه داد. آروم گفتم:

- بهت گفتم بلند شو برو... چرا نرفتي؟!!

زبونم بند اومده بود. تکیه پشونيش رو برداشت و نگاه کرد. يه نگاه به چشمام... يه نگاه به لبهام. دلم مي خواست ببوسمش ولي از خودم خجالت

مي کشيدم. از صداي وجدانم عصباني بودم... داشتم از کنارش بودن لذت مي بردم ولي وجدانم مدام به من هشدار قرمز مي داد. دستش رو از

روي گونه ام برداشت و رفت عقب.

ميلاد:

- حالا دختر خوبي باش با سه شماره ازم دور شو وگرنه...

151

تا اون موقع قدرت نداشتم اما خيلي سريع از بغلش بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه. اولين كاري كه كردم اين بود كه شيشه ي آب رو از تو

يخچال درآوردم و روي صورتم خالي كردم. آخه صورتم داشت مي سوخت. اين كارم از چشم ميلاد دور نمود. بلند بلند خنديد و گفت:

- من كه كاري نكردم... خيلي بي جنبه اي ها!!!

از آشپزخونه رفتم بيرون و بالا سرش وايسادم.

- زود باش حرفت رو پس بگير!!!

ميلاد:

- نج!!! يه مرد هيچ وقت از حرفش بر نمي گرده!!!

- باشه... پس اين مرد تنبيه مي شه.

شيشه آب رو برگردوندم رو سرش. يه آن ميخكوب شد. آب خالي شد و اين بار نوبت من بود بلند بلند بخندم. شيشه آب كه تموم شد سريع به

طرف آشپزخونه در رفتم. پشت سرم اومد و منو از پشت گرفت. دستاش رو دورم حلقه كرد و روي شكمم قرار داد. قلقلكم مي داد.

ميلاد:

- كه حالا ديگه رو من آب مي ريزي آره!؟

در حالي كه مي خنديدم گفتم:

- تا تو باشي به من نكي بي جنبه!!!

دست از قلقلك دادن برداشت و آروم گرفت. منو بيشتتر به خودش فشار داد. دوباره حس لذت... دوباره گرماي وجودش... دوباره... با يه

دستش آروم موهام رو داد به یه سمت و یه کم گردنم رو بوسید. سرش رو به گوشم نزدیک کرد.
میلا:

- خیلی شیطونی می کنی ستایش... داری تحریکم می کنی!

حرم نفساش روی گوش و گردنم... داشتم دیوونه می شدم. دستم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم:

- حالا کی بی جنبه اس؟! من یا تو؟!!

آروم گردنم رو بوسید:

- یه کاری نکن بهت نشون بدم کی بی جنبه تره ها!!!

نمی دونم چه مرگم شده بود ولی نمی خواستم دست از تحریکش بردارم... شاید می خواستم ببینم آستانه
ی صبرش تا چه حده... شاید هم

خودم وسوسه شده بودم باهاش باشم. دستاش رو از دورم باز کردم و به طرفش برگشتم. با لحنی که توش
شیطنت موج می زد گفتم:

- به نظر من کسی که با ریختن یه شیشه آب رو سرش تحریک می شه بی جنبه تره!!!

به راحتی می شد از چشمش فهمید تو دلش چه خبره... هوس... عشق... عطش... وجدان... ترس... داغ
بود... اما مطمئناً تب نداشت.

میلا:

- خودت دیوونه ام کردی!!!

152

با یه حرکت بلندم کرد و تا اومدم به خودم پیام توی دستای مردونه و قویش جا گرفتم.

- چی کار می خوای بکنی؟! مگه شام نمی خواستی؟

- هیس... دیگه حرف نزن. من الان تنها چیزی که می خوام توئی!!!

دیدم داره منو به سمت اتاق خواب می بره. یه کم ترسیدم... یه کم که چه عرض کنم تو دلم به خودم فحش
می دادم که چرا بدون این که به

عاقبتش فکر کنم دلبری خرکی کردم. در اتاق رو باز کرد و منو آروم گذاشت رو تخت.

- ميلاد ديوونه شدي؟! بيا بريم پايين.

- بشين سر جات... تو هيچ جا نمي ري!

- اين يعني چي؟!!

- هيچي... فقط اين جا مي موني تا من برم!

- بري؟! کجا؟!!

با شيطنت گفتم:

- اگه نمي خواي نمي رم!!!

- اصلاً معلوم هست چي مي گي؟!!

- اگه ما دو تا امشب با هم تو يه خونه بمونيم يا تو يه بلايي سر من مياري يا من يه بلايي سر تو واسه همين دارم مي رم خونه. اگرم آوردمت تو

اتاق براي اين بود که تلافی اون گربه اي که کشتي رو در بيارم!!! حالا فهميدي با کي طرفي؟!!

خيالم از اينکه قرار نيست بلايي سرم بياره راحت شد. گفتم:

- هميشه انقدر زود تلافی مي کنی؟!!

- نه هميشه.

آروم گونه ام رو بوسيد و از جاش بلند شد و داشت از در مي رفت بيرون که دوباره برگشت سمت و
گفت:

- در ضمن تا آخر همين هفته بايد يه فکري به حال اين توله ي بي پدر و مادر بکنيم.

- حالا چرا تا آخر اين هفته؟!!

- براي اين که سرکار نمي توني با اين بچه بري تهران منم نمي تونم تا مشخص شدن تکليف اين بچه
صبر کنم.

مي خواستم بگم يعني انقدر هولی؟! که يه دفعه ياد چند لحظه پيش افتادم که به خودم فحش مي دادم...
واسه همين حرفم رو خوردم. از پشت

پنجره رفتنش رو نگاه کردم. از فکر اتفاقاتي که در انتظارمه غرق در لذت بودم که صدای گريه ي ايليا
اين لذت رو رسماً خراب کرد. خدايي

فکر نمی کردم انقدر دوستش داشته باشم!!!

«خدا یعنی منم به زودی می رم قاطی مرغا؟!»

فصل چهاردهم

153

با سوزش خفیفی روی گردنم چشمام رو باز کردم. تنها چیزی که دیدم یه مرد سیاه پوش با یه سرنگ بالایی سرم بود. قبل از این که قدرت کاری رو پیدا کنم چشمام بسته شدن.

نوازش رو احساس می کردم... و با هر بار که اسم خودم رو می شنیدم هشیارتر می شدم. کم کم تونستم چشمام رو به طور کامل باز کنم. دیدن

بهنوش بالایی سرم باعث شد بیشتر هشیار بشم تا بفهمم اطرافم چه خبره. سرم رو به این طرف و اون طرف چرخوندم...

«اینجا دیگه کجاس؟! وای خدا... بازم یه ماجرای جدید!!!»

بهنوش:

- خدا رو شکر... خدا رو شکر که چشمات رو باز کردی!!!

خیلی خسته بودم... انگار صد سال بود که نخوابیده بودم در صورتی که همین الان چشمام رو از خواب باز کرده بودم. دستی به گردنم کشیدم و

بعد تا جایی که تونستم دستم رو بالا بردم و خودم رو کش دادم تا خستگیم در بره. با صدای گرفته گفتم:

- بهنوش من کجام؟! الان ساعت چنده؟!

بهنوش:

- به خدا نمی دونستم قراره بیارت اینجا... این کار رو بدون هماهنگی با من انجام داده بود.

- چی می گی بهنوش؟! کی؟! چه کاری؟! اصلاً این جا کجاس؟!

- این جا خونه ی برادر منه. به خدا بهنام آدم بدی نیست نمی دونم چرا این کار رو کرده!

کني؟

- عزيزم مي گم من تو اين قضيه بي تقصيرم! چر باور نمي کني؟
يه دفعه در اتاق باز شد.

- تقصير کار اصلي منم... حرفي داري؟!!

نگاهي به سر تا پاي پسره انداختم. قد بلند... هيکل تقريباً عضلاني... موهاي مشکي... چشماي طوسي
درست مثل چشماي بهنوش... صورتي صاف

و براق. بوي عطري که از هزار فرسخي هم قابل تشخيص بود... لباساي مرتب و تر و تميز.

«قيافه اين به همه چي مي خوره الا آدم ربا!!!»

- سرکار خانم... با شما بودم... به چي نگاه مي کني؟!!

- ها؟!!

- ها چيه؟! من بهنام هستم... من آوردمت اينجا... حرفي داري به من بزن. بهنوش تو پاشو برو بيرون.
بهنوش:

- بهنام تو قول دادی...

بهنام:

- سر قولم هستم... برو!

بهنوش از اتاق رفت بيرون و بهنام در رو بست. يه صندلي گذاشت و مقابل من نشست.

بهنام:

- من براي اين جا آوردن شما دلایل خودم رو دارم...

پریدم وسط حرفش:

- اصلاً دلايلتون برام مهم نيست... چيزي که مهمه اينه که نمي خوام دوباره به خاطر شاهين مجازات
بشم! من نمي دونم دارم تقاص کنوم گناهم

رو پس مي دم؟!!

- اگه يه بار ديگه بپري وسط حرفم اين آرامشي که الان داري مي بيني پر مي کشه!

ظاهرش آروم بود اما چشماش پر از جذبه بود. جذبه اي که مي دونستم اگه به بازي بگيرمش بد مي بينم.
بهنام:

- من تو رو اذيت نمي کنم... برام حکم مهمون رو داري... اما فقط تا وقتي که پا رو دم نذاري و
عصبانيم نکنی... چون در اون صورت چهره ي
ديگه اي از منو مي بيني که حتي تصورش رو هم نمي توني بکنی! تو اين مدت که اين جايي اجازه داري
به برادرت زنگ بزني و فقط اجازه داري

155

تلفناي اونو جواب بدی. اگه پاتو از اين حدي که برات تعيين کردم فراتر بذاري کلاه مون مي ره تو هم.
فکر فرار رو از سرت بيرون کن... چون
اين خونه به اندازه ي کافي چفت و بست داره! اما اگه فقط يه بار ببينم براي فرار تلاش مي کنی يا اين که
قوانين من رو زير پا مي ذاري اين
آزاديت رو مي گيرم و مي نذازم تو زير زمين. تو همين اتاق مي خوابی... نبايد زياد بيای بيرون... فقط
براي کاراي ضروري... البته سرويس
بهداشتي تو اتاقت هست پس فکر نمي کنم کار ضروري ديگه اي برات پيش بياد. در ضمن تو کمه پر
لباسه... اگه خواستي دوش بگيري مي
توني از اونا استفاده کنی!!!

«جدا ممنون از اين همه لطف و مرحمت!!! نمي دونم اين همه مهربوني رو کجاي دلم جا بدم!!!»
زير لبی گفتم:

- خوب اينم با زنداني بودن فرقي نمي کنه.
حرفم رو شنيد و گفت:

- اگه بخوای زنداني بودن واقعي رو نشونت مي دم... مي خوای؟!
سرم رو به نشونه ي نه تکون دادم. از جاش بلند شد که بره. صداش کردم.
- آقا بهنام!

- بهنام... فقط بهنام صدام کن... از اين القاب مسخره خوشم نمياد!

«وا مرتیکه دیوانه اس با احترام صداش می کنی بهش بر می خوره!!!»

بهنام:

- می فرمودین خانم!!!

- ها؟!!

- حواست کجاس؟!!

- چی کجاس؟!!

- مگه نمی خواستی یه چیزی بگی؟!!

- آها... چرا!!! می خواستم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه یکی از اون دلایلتون رو بگین که منم با همکاری بیشتری اینجا بمونم.

ابروهاش رفت بالا و گفت:

- من برای این که اینجا نگهت دارم احتیاجی به همکاریت ندارم!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.

«آه آه این از سرهنگ هم بدتره!!! با خودشم درگیره چه برسه با بقیه!!!»

چند دقیقه بعد بهنوش وارد اتاق شد.

بهنوش:

- بی فایده اس مرغش یه پا داره! حتی نمی ذاره با خودم بیرمت!!!

156

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- کجا ببری؟! مگه تو این جا نیستی؟!!

بهنوش:

- نه بابا... دانشگاهم از این جا دوره برای همین با دوستانم یه جا رو نزدیک دانشگاه گرفتیم.

- نخیر تو هیچ جا نباید ببری... می خوامی منو با این داداش خل و چلت تنها بذاری؟!

- عزیزم داری در مورد داداشم حرف می زنی ها!!! اون طفلک خیلی بچه خوبیه... آگه به قول خودش پارو دمش نذاری کاریت نداره!

- راستی ایلیا کجاست؟!

- همین جا... شوکت خانم ازش مراقبت می کنه. شوکت خانم و آقا جواد شوهرش، خیلی وقته که برای خانواده ی ما کار می کنن. باید ببینیشون

خیلی زن و مرد مهربونی هستن!

- حتماً به مهربونی داداشتن؟

اخماش رفت تو هم و گفت:

- حالا ه؟ی تیکه بنداز... مونده بفهمی داداش من چقدر آقاس!

یه نگاه به ساعتش انداخت و از جاش بلند شد.

بهنوش:

- من دیگه باید برم... بعد از ظهر کلاس دارم.

- حالا کو تا بعد از ظهر؟!

- خانم مثل این که شما حافظه ات مشکل داره ها؟! گفتم که دانشگام کلی از این جا دوره!

- خب بابا برو به سلامت.

خیلی حوصله ام سر رفته بود. تازه به غیر از اون خیلی هم گرسنه بودم. از صبح تا حالا هیچ کس یه تیکه نون نداده بود به من!!! تنها کاری که

کرده بودم فقط یه دوش گرفتن بود وگرنه بقیه روز رو داشتم به در و دیوار اتاق نگاه می کردم.

«بهنام گفته بود فقط تو موقعیت های ضروری از اتاق خارج بشم... خب الانم ضروری بود دیگه!!!»
داشت معدم سوراخ می شد! اصلاً از کجا می

خواست بفهمه من از اتاق اوادم بیرون؟! مگر این که اون زن و مرد به قول بهنوش مهربون بهش گزارش می دادن!!!»

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. یه نگاه به خونه کردم... خونه که نه قصری بود واسه خودش!!! از در و دیوارش زینت آلات می بارید... بهش

نمی اومد انقدر تجملی باشه... تابلوهای قیمتی... گلدون های بزرگ گرون قیمت... یه ست مبلمان راحتی در طبقه ی بالا... فرش ابریشمی که زیر

میز افتاده بود!... سرم رو خاروندم و رفتم سمت پله ها... پله های اشرافی!!! واقعاً احساس می کردم یه ملکه ام که دارم توی قصرم قدم می زنم...

البته قصر من که نه قصر بهنام! بالاخره پله های اشرافی به اتمام رسید و من با دیدن دور و اطرافم دهنم باز موند. درست عین این ندید بدید آ!!!

خودمونیم آ، عجب ویلای توپی بود! دو تا میز ناهار خوردی هر کدوم به یه شکل... دو دست مبل استیل... دو دست مبل راحتی... من از اینچ مینچ

چیزی سرم نمی شه تنها چیزی که می تونستم راجع به تلویزیون بفهم این بود که یکی از جدیدترین مدل ها بود... فکر کنم از اونایی که

157

تصویرش سه بعدی هم می شد!!! سیستم صوتیش رو که دیگه نگو... جون می داد واسه پارتنی... بانداي خیلی بزرگ و مشکی رنگش کنار

تلویزیون بود. ضبط هم زیرش بود. و بازم وسایل تزئینی! یه پیانو شیک مشکی رنگ هم گوشه ی سالن بود. صدای قار و قور شیکم یادم

انداخت که اصلاً واسه چی اومدم پایین.

دوباره اطرافم رو نگاه کردم. «حالا کی می خواد تو این خونه ی در؟ ن دشت اثری از آشپزخونه پیدا کنه؟!»

رفتم به سمت دیگه خونه. از سالن اون جا قابل رویت نبود. مثل این که اون جا هال بود. یه دست مبل استیل ساده... یه دست مبل راحتی جلوی

تلویزیون... و یه میز ناهار خوری هشت نفره! کنار تلویزیون یه کمد بود که توش پر از سی دی بود... از دیدن اونا لبخندی روی لبم نشست...

حالا دیگه با وجود اونا حوصله ام سر نمی رفت. یه دفعه صدای ایلیا رو شنیدم که باعث شد سرم رو به طرف صدا برگردونم.

«خدایا شکر... بالاخره انبار آذوقه ی این جا با کمک ایلیا پیدا شد!»

پشت سر ایلیا یه خانم دیگه از آشپز خونه خارج شد.

- ایلیا... ایلیا و ایسا پسر... من نفس ندارم دنبالت راه بیافتم... ریحانه... ریحانه بیا این وروجک رو بگیر.
رفتم سمت ایلیا و بغلش کردم. اون پیرزن تازه متوجه حضور من شد. لبخندی روی لبش نشست که باعث شد احساس آرامش کنم.

- دستت درد نکنه دخترم... این فسقلی امونمون رو برید... خیلی شیطونه.

یه دختر جوون دیگه غرغرکنان از آشپزخونه خارج شد.

- وای شوکت خانم انقدر جیغ جیغ کردین دستم سوخت. درها بسته اس جایی نمی تونه بره که... آگه بره
ما هم می تونیم با خیال راحت به

کارمون برسیم!

«!...؟ پس اون خانم شوکت بود... حق با بهنوش بود... واقعاً مهربون به نظر می رسید!»

من بدون حرف و ایساده بودم اونا رو نگاه می کردم.

شوکت خانم:

- من شوکت هستم...

دستش رو روی شونه ی دختر جوون گذاشت و ادامه داد:

- این خوشگل خانم هم ریحانه اس!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم ستایش هستم.

شوکت خانم:

- دیگه کم کم داشتیم نگران می شدم دختر... از صبح تا حالا یه کله خواب بودی؟!!

- نه... چه طور؟!!

شوکت خانم:

- آخه نیامدی بیرون!

پوزخندي زدم و گفتم:

- رئيستون ممنوع کرده بود!

ريحانه:

- بيا شوکت خانم ديدي من مي گم بداخلاقه! اما شما همش ازش دفاع مي کني!!! دختر بيچاره صبح تا حالا از ترسش پاڻو از اتاق نداشته

بيرون!!!

شوکت خانم چشم غره اي بهش رفت و گفت:

- تو باز پشت سر آقاي دکتري حرف زدي؟! نشنيدي صبح که داشت مي رفت چي گفت؟ يادت رفت که گفت تو خونه دوربين کار گذاشته؟ حالا

اگه حرفات رو شنیده باشه چي؟!

ريحانه حسابي هول شد و رنگ و روش پرید.

ريحانه:

- اي واي بدبخت شدم... چرا زودتر يادم نداختي شوکت خانم؟

با تعجب گفتم:

- مگه بهنام خان دکتري شوکت خانم!

ريحانه:

- آره بابا... دکتري قلب و عروقه... اونم چه دکتري معرفي!

- اما اون که خيلي جوونه!!!

ريحانه:

- از بس که خر خون بود... جهشي که خونده... سال اول کنکور قبول شده... بدون کنکور رفته سر

کلاس فوق نشسته... واحداش هم زياد زياد

برمي داشت... خب زود تموم کرده ديگه!

شوکت خانم چشم غره اي بهش رفت:

- ريحانه برو به کارت برس!

ريحانه:

- شوکت خانم برنج رو هم که دم کردم ديگه کاري نداريم که!

«اي واي... يعني تازه برنج رو دم کرده بودن... من دارم مي ميرم از گشنگي!»

شوکت خانم:

- پس انقدر چرت و پرت نگو... خر خون بود يعني چي؟! مثل اين که واقعاً سرت به تنت اضافي کرده...
شايدم شيکمت سير شده و ديگه

احتياجي به پول نداري!

با اين حرف ياد دوربين افتادم.

159

- شوکت خانم قضيه دوربين ها چيه؟!

شوکت خانم:

- والا نمي دونم مادر... تو اين سال هايي که من اين جا کار مي کردم سابقه نداشته آقاي دکتر از اين کارا
بکنن... بهمون گفت تو بيشتري جاهاي

اين خونه دوربين هست!

- يعني کجاها؟!

شوکت خانم:

- نمي دونم... بهمون نگفت... يه جورايي معذب شدم... يعني تو اتاق خوابامون هم گذاشته؟!

ريحانه:

- نه بابا... فکر نکنم... آدم فهميده ايه.

شوکت خانم:

- به جاي اين حرفا برو ايليا رو از بغل ستايش جون بگير خسته شد.

ريحانه اومد و ايليا رو از من گرفت.

شوکت خانم:

- ستايش جان بشين برات يه چيزي بيارم بخوري... حتماً خيلي گرسنه اي... صبحانه هم كه نخوردي.

«جون من راست مي گي؟!»

- ممنون... زحمتتون مي شه.

شوکت خانم:

- چه زحمتي قربونت برم... بشين الان برمي گردم.

فضول تر از اوني بودم كه به راحتی دست از جست و جوي اين خونه بردارم. كمد سي دي ها واقعاً وسوسه انگيز بود. رقتم سمتش و درش رو باز

كردم.

«Woow» ... چقدر فيلم... چه فيلماي باحالي... فيلمايي كه فقط تبليغشون رو ديده بودم! «

ريحانه:

- ستايش خانم جسارت نباشه... بهنام خان بد جور رو فيلماش حساسه... اگه مي شه...

- اما من كه بهشون دست نزدم... فقط دارم نگاهشون مي كنم!!!

ريحانه:

- مي دونم... ولي...

انقدر با التماس نگاه مي كرد كه مجبور شدم جلو فضوليم رو بگيرم و در رو بستم. دلم نمي خواست به خاطر من بعداً حالشون گرفته بشه. دو تا

خانم كه لباس ساده تنشون بود اومدن.

160

- شوکت خانم كو؟

ريحانه:

- تو آشپزخونه.

قبل از اين كه اون خانما برن طرف آشپزخونه شوكت خانم با يه ظرف پر از شيريني اومد.

«واي آخ جون!»

شوكت خانم:

- كارتون تموم شد دخترا؟

- كار ما بله... فقط مونده شيشه ها كه اونم مردا دارن پاك مي كنن.

شوكت خانم:

- مي موندن بالا سرشون كه سر سري كار نكنن.

- نترسين شوكت خانم... شوهرتون بالاس.

«آه چقدر افاده اي بودن... اصلاً خوشم نيومد! شوكت خانم پس چرا اون شيريني ها رو نمياري؟! دلم آب شد!»

- اگه ديگه اجازه بدين ما بريم.

شوكت خانم:

- كجا... پايين رو كه هنوز تميز نكردين؟!

- مگه قرار نبود پايين با نسيبه و رضا باشه!

شوكت خانم:

- حالا كه رفتن خريد... زود باشين تنبلي نكنين. ريحانه جان تو هم برو كمكشون.

«اوووه... چقدر هم نوكر و كلفت داشت!!!»

ريحانه با حرص ايليا رو زمين گذاشت و گفت:

- من مي رم ولي يادتون باشه هر كي تو خونه يه وظيفه اي داره شوكت خانم. من وظيفه ام با اين فرق مي كنه.

ساعت شيش بود. يه كم تو حياط قدم زده بودم و حالا هم نشسته بودم پاي تلويزيون. خيلي دلم مي خواست يكي از اون فيلما رو بردارم ولي از

ترس این که دکتر بفهمه به دیدن برنامه ی ماهواره اکتفا کردم. یه دفعه در خونه باز شد و آقا جواد با نگرانی شوکت خانم رو صدا کرد. شوکت

خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چه خبره داد و قال راه انداختی؟!!

آقا جواد:

- آقا بهنام اومد... خیلی عصبانیه... خدا به داد برسه!

161

ریحانه که تازه به جمع پیوسته بود به وضوح رنگش پرید.

ریحانه:

- شوکت خانم بدی، خوبی دیدی حلال کن... من رفتم.

شوکت خانم:

- چی می گی تو؟!!

ریحانه:

- مگه نشنیدی... عصبانیه... حتماً از حرفای منه!

شوکت خانم:

- حرف نزن ببینم... جواد تو چرا این جایی... بیا بریم استقبال آقا.

دو قدم نرفته بودن که در خونه با شدت باز شد. با دیدن قیافه ی عصبانی بهنام سریع تلویزیون رو خاموش کردم و ایستادم.

شوکت خانم:

- سلام پسرم... خوش اومدی... خسته نباشید!

بهنام:

- مرسی شوکت خانم.

بعد با عصبانیت نگاهی به من انداخت گفت:

- فکر کنم لازمه برای شما مقررات رو دوباره بگم... برو بالا تا چند دقیقه دیگه میام.
بدون هیچ حرفی کنترل رو روی مبل گذاشتم و از کنارش رد شدم. صدایش رو شنیدم که داشت با شوکت خانم اینا صحبت می کرد. پشت دیوار گوش وایسادم.

بهنام:

- شوکت خانم من به شما راجع به این مهمون چی گفتم؟

شوکت خانم:

- گفتین باید مراقبش باشیم!

بهنام:

- این مراقبت شامل این بود که بذارین کف دستش که من این جا دوربین کار گذاشتم؟! «پس حقیقت داشت واقعاً دوربین گذاشته بود که داشت کارای امروز رو تحویلمون می داد!»
شوکت خانم:

- به خدا از زبونم پرید!

بهنام:

162

- ریحانه از کی تا حالا رسمه آدم میزبان رو جلو مهمونش خراب کنه؟!

ریحانه:

- م... من... به خدا... ب...

بهنام:

- من کی گفتم اون اجازه داره کل خونه رو بگرده که ظهر تا حالا کل خونه رو متر کرده؟! من نگفتم ناهارش رو تو اتاقش می خوره!

«اوووه... حالا فکر کرده خونه اش رو مي خورم!»

شوکت خانم:

- آخه...

بهنام- آخه بي آخه! امروز همتون اشتباه كردين... اين دفعه رو مي بخشم اما آگه يه بار ديگه تکرار بشه
بخششي در کار نيست!

وقتي ديدم كيفش رو از روي زمين برداشت حدس زدم داره مياد سراغ من. نفهميدم چه طوري پله ها رو
دو تا يکي رفتم بالا. سريع رفتم تو

اتاقم و سعي کردم با نفساي عميق نفس نفسم زدم رو آروم کنم. بعد از ده دقيقه بدون در زدن يهو پريد تو
اتاق. از ديدن چشماي خشمگينش

ترسيدم ولي قيافه ي حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم:

- آقاي دكتر درسته كه اين جا منزل شماست اما اين جا اتاق منه... شما حق ندارين بدون در زدن وارد
بشين... آگه در حال لباس عوض كردن

بودم چي؟

بهنام:

- واضحه كه اين كار رو نمي كردي... چون مجبور بودي خودت رو آروم كني تا وقتي من ميام نفهم
گوش و ايساده بودي!

«نكنه اين پشت سرش هم چشم داره؟! نه خره... چشم اضافه نداره! با دوربين چك مي كنه ديگه! آخه تو
اين ده دقيقه؟!»

بازم کوتاه نيادم و خودم رو وا ندادم. همچنان دست به كمر ايستاده بودم.

بهنام:

- ببين جوجه...

- من جوجه نيستم... اسم دارم اسم هم ستا...

با خشم بازوم رو گرفت و گفت:

- گفتم بدم مياد كسي وسط حرفم بپره... در ضمن مي دونم اسمت چيه ولي من دلم مي خواد جوجه
صدات كنم.

با حرص زیر لب غریدم نمی دونستم چي مي گم ولي فقط نمي خواستم کم بیارم.

- حیف دکتر که به تو مي گن!! اصلاً راننده ي آمبولانس هم از سرت زياديه!

به بازو هام فشار بيشتري آورد و گفت:

- چه دکتر چه راننده آمبولانس چه نعش کش... اين جا من رئيسم!

- خدا رو شکر که رئيس من نيستين!

163

- فکر نمي کردم انقدر زبون درازي داشته باشي! اما خيلي خوشحال نشو چون من کوتاهش مي کنم! اگر

هم يه بار ديگه ببينم قوانينم رو زیر پا

گذاشتي...

دوباره پریدم وسط حرفش.

- مگه نمي گي من مهمونتم... تو همیشه مهمونات رو تو اتاقتشون زنداني مي کنی؟! من نمي تونم تو اين

اتاق بمونم... انسان مدني البطبعه... اصلاً

مي دوني يعني چي؟!!

- بله مي دونم... يعني اجتماعيه!

«همچين جواب مي ده انگار دارم ازش درس مي پرسم!!!»

- دقيقاً... منم انسانم. در ضمن من تو اين اتاق حوصله ام سر مي ره!

بازوم رو ول کرد و دستش رو کرد تو جيبش.

- يه لپ تاپ بهت مي دم.

«عجب گروگانگير باحاليه!!!»

- من لپ تاپ مي خوام چي کار... بشينم باهاس بازي کنم؟

- وب گردي کن!

- من خيلي از وب گردي خوشم نمياد!

یهو یاد فیلماش افتادم. قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

- حالا باز اگه فیلم باشه یه چیزی!!!

اخماش از هم باز شد و موزیانه نگام کرد.

- پس چشمت کلکسیون فیلمای منو گرفته؟ باشه قبول.

«فکر کنم تونست خرم کنه!»

بهنام:

- البته من هر فیلمی رو نمی تونم بهت بدم... خودم فیلمای رو انتخاب می کنم.

بادم خالی شد و دوباره اخمام رفت تو هم.

- اصلاً لازم نکرده... فیلمای دوزاریت پیش کش خودت!

- عجب رویی داری تو!!!

- مگه چی گفتم؟! نه لپ تاپت رو می خوام نه فیلمات رو... بیرون رو ترجیح می دم... اصلاً فکر نکنم از فیلمات خوشم بیاد! بادم بنداز بعداً چند تا

فیلم قشنگ بهت قرض بدم... آخه اینا چیه می بینی؟!

«ماشالله کم نمیارم!!! دم گرم!»

سعی می کرد نخنده. ولی من تیزتر از این حرفا بودم که نفهم داره خودش رو کنترل می کنه.

164

بهنام:

- مگه تو هم فیلم داری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی بیشتر از تو!

«دروغ که حناق نیست بیاد خفم کنه!»

- اون وقت فیلمات کجان... تهران یا شمال؟!

- بیشترش تهرانه ولي يه چیزايي هم اين جا دارم... يه چیزی حدود 200 تا...!

يه تاي ابروش رو داد بالا و گفت:

- پس که اين طور... پس چرا من که اومدم خونه تون چیزی ندیدم؟!

- براي اين که شما اون شب اومده بودي آدم ربايي و بايد حواست رو به چیزايي مهمتري جمع مي کردي... در ضمن بنده هم يادم رفته بود دم

در راهنماي رفتن به سمت فيلمام رو بزدم.

- يه وقت خدایي نکرده کم نیاريا!

دوباره اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- خب دیگه شوخي بسه خیلی جدي دارم بهت مي گم با من در نیفت.

صدام رو کمی بالا بردم:

- چه انتظار بي جايي داري!!! تو خونه ات زندانيم کردي... هيچ دليل قانع کننده اي هم برام نياوردی... اون وقتم ازم انتظار داري بدون هيچ حرف

و اعتراضی اين وضع رو تحمل کنم!

- دیگه داري عصبانيم مي کنی ها!!!

- آها مثلاً تا الان عصبی نبودي؟!

- جوجو بهت گفتم پا رو دم من نذار ولي مثل اين که تو حرف حاليت نيست!

با جسارت تو چشماش خيره شدم و گفتم:

- نداشتم ولي حالا تو فرض کن گذاشتم مي خواي چه غلطي بکنی؟!

چشماش طوفانی شد و با يه حرکت منو کوبید به ديوار. انقدر محکم که پشتم تير کشید. قبل از اين که بتونم خودم رو جمع کنم چسبید بهم.

مچم رو محکم چسبونده بود به ديوار. صورتش درست در چند سانتی متری صورتم بود.

بهنام:

- هنوز هم مي خواي بدوني مي خوام چي کار کنم؟

دیگه نئونستم تو چشماش نگاه کنم... مطمئناً می تونست به وضوح ترس رو تو چشمام ببینه. سرم رو انداختم پایین. با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

165

- اما تو برنامه ی دیگه ای داشتی!

بهنام:

- آره اما الان اینو ترجیح می دم!!! نکنه تو زیر زمین تاریک رو به من ترجیح می دی؟!
سرم رو آرام آوردم بالا آوردم و تو چشماش نگاه کردم. نمی دونم تو چشمام چی دید که دستش از دور مچم شل شد. آرام دستاش رو گذاشت

روی کمرم. تمام تنم مور مور شد. دیگه از چشماي عصبانیش خبری نبود. خیلی آرام گفتم:

- تو رو خدا بهنام... تو دیگه نه!

سرش رو کنار سرم به دیوار تیکه داد.

بهنام:

- گوش کن سنایش... تو روانشناسی خوندي... بهتر از هر کسی می دونی نباید سر به سر آدمی که خیلی عصبانیه بذاری. سر به سرم نذار... تو
رو خدا کاری نکن بهت آسیب بزنم.

«خوبه... پس آمار رشته ی تحصیلیم رو هم داشت!»

- آگه واقعاً نمی خوای بهم آسیب بزنی، بذار برم... نمی تونم آرام باشم... قرار بود آخر این هفته برم تهران تا میلاد بیاد خواستگاریم. تو با

دزدیدن من انقدری که اونو عذاب می دی شاهین رو عذاب نمی دی! آخه گناه من و اون چیه؟!!

آرام سرش رو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد.

بهنام:

- می خوای فردا میلاد پیشت باشه؟

- نه تو رو خدا... با اون کاري نداشته باش!

رفت عقب. لبخند تلخي زد و گفت:

- نترس فردا ميلاد پيشته! در ضمن بابت کاري که کردم متأسفم.

اينو گفت و از اتاق رفت بيرون.

«اي خدا عجب غلطي کردم حرفي از ميلاد زدم ها! حالا اگه اونم بدزده و بياره اين جا من ديگه کلاً بايد دور آزادي رو خط بکشم! بايد يه جوري

بهش خبر بدم... ولي نه اگه بهش خبر بدم که چه اتفاقي برام افتاده بيکار نمي مونه و حتماً مياد سراغم... اون وقت اين طوري خيلي بيشتتر جونش

در خطر مي افته! واي خدا عجب گيري کردم آ!»

ساعت يازده شب بود من واسه خودم اتاق رو متر مي کردم به عاقبت ميلاد بيچاره فکر مي کردم که يه دفعه صدای گيتاري که از بيرون مي اومد

توجهم رو جلب کرد. آروم از اتاقم رفتم بيرون. رفتم سمت اتاقي که صدا ازش مي اومد. بعد از چند ثانيه صدای خوندن بهنام بلند شد:

من... با يه دنيا خاطر تو

تو... به من گفتي برو

من... چه جوري جدا شم از تو

166

من... مي خوام از دنيا برم

تو... مي گي تنهائي برو

من... مي ميرم جدا شم از تو

من... با دلي خون از غم تو

چي مي شه بموني با من

نگو شرم مي ڪنم از تو
من... با خودم مي گم دل تو
چرا بد مي ڪنه با من
باشه دل مي ڪنم از تو

رفتم از شهر خدا
ستاره چيدم واسه تو
تو ستارم سوزوندي
آخرش گفتي برو
اي دلت بسوزه بي رحم
تو اسير دلتي
کاش مي دونستي عزيزم
اون ستاره خودتي
تو سوزوندي خودتو
با خودت منم سوزوندي
کاشکي دل نداستي و جاش
توي قلب من مي موندي
تو سوزوندي خودتو
با خودت منم سوزوندي
کاشکي دل نداستي و جاش
توي قلب من مي موندي

با چه سوزي مي خوند! لبخند تلخي روي لبم نشست. اشکايي که پايين اومده بود رو پاك کردم و به اتاقم برگشتم. هنوز صدای گيتار زدنش مي

او مد.

فصل پانزدهم:

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نزدیک بود دیوونه شم. احتمالاً از این که انقدر منو از تو دور بیناش
پریشون می دید لذت می برد. دلم نمی

خواست این لذت رو نسبیش کنم ولی خب نمی تونستم آرام و قرار داشته باشم. همش نگاهم به ساعت
بود.

بالاخره از متر کردن اتاق خسته شدم و نشستم رو تختم. یه دفعه در اتاقم به صدا دراومد. مثل کسی که یه
دفعه سوزن گذاشته باشن زیرش از

جام پریدم. شوکت خانم در رو باز کرد و داخل شد. با دیدن قیافه ی من یه کم هول کرد و گفت:

- دخترکم چیزی شده؟!

- نه چه طور؟!

- خیلی رنگ و روت پریده!!! خوبی؟! چیزی لازم نداری؟!

- خوبم شوکت خانم... کارم داشتین؟

- آخ آره... با دیدن قیافه ات پاک یادم رفت... بهنام خان پایین با یکی منتظر شمان!

- با یکی!! با کی؟!

- با آقا میلاد.

- آقا میلاد؟!

- آره دوستش.

- دوستش؟!

- دخترم تو چرا هر چی من می گم تکرار می کنی؟! آره عزیزم... میلاد یکی از دوستای صمیمی آقای
دکتره!

نزدیک بود چشمم از حلقه در بیاد و بیافته کف زمین.

«يعني دل شوره ي صبح تا حالاي من کشک!!! مي مرد ديشب بگه ميلاد از دوستاي منه!!! مي گفت تو باور مي کردي؟! نه جون من باور مي

کردي؟! حالا که نگفت... اگه گفته بود تصميم مي گرفتم!»

شوکت خانم:

- ستايش جان... ستايش جان!!!

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم:

- ها... ببخشيد يعني بله!؟

شوکت خانم:

- تو امروز يه چيزيت شده ها!!

«بله ديشب تا حالا از دست رئيستون داغونم!!! اي روتو برم بچه... عوض تشکرته!؟»

168

شوکت خانم:

- ستايش تو که باز رفتي تو حال خودت؟! بذار برم بگم دکتر بياد معاينه ات کنه!

«نه تو رو خدا اون عزرائيل رو نيار بالا سر من!»

- نه نه... من خوبم. الان ميام... لباسام رو عوض کنم ميام.

- بمونم پيشت با هم بريم؟

- نه ممنون شما برين من خودم ميام.

سريع لباسام رو عوض کردم. به جاي اون لباساي گشاد يه شلوار کشي صورتي کم رنگ با بلوز ستش پوشيدم. يه دستي به موهاي پريشونم

کشيدم و با کش جمعشون کردم. تو آينه به خودم نگاه انداختم.

«بدبخت شوکت خانم حق داشت بترسه... من چرا اين ريختي شدم!؟»

لوازم آرايش مختصري اون جا بود که سريع با اونا يه کم قيافه ام رو آوردم سر جاش و از اتاق زدم بيرون.

«خدا رحمت کنه کسي رو که لوازم آرایش رو براي ما خانما اختراع کرد!!!»
هر دو شون تو سالن نشسته بودن. سرفه اي کردم تا اونا رو متوجه خودم کنم. میلاد با دیدن بلند شد و
اومد سمت من و با یه حرکت منو تو
بغلش کشید.

«خدا مرگم بده شوکت خانم هم اون جا بود. مردم از خجالت!»
آروم گفتم:

- میلاد جان زشته!

از تو بغلش اومدم بیرون و سرم رو تا جایی که می تونستم به گریبان خودم فرو بردم.
میلاد:

- از دیروز تا حالا یه دم آروم ندارم... می دونستی آگه بلایی سرت بیاد منم می میرم؟
از خجالت لبم رو گاز گرفتم و بازم آروم گفتم:
- الان وقت این حرفا نیست!

بهنام:

- شوکت خانم بهتون گفته بودم ستایش خانم همسر میلاده؟

«من همسر میلادم؟! نه به باره نه به داره!!!»

شوکت خانم با یه لبخند کاملاً نمایشی تبریکی گفت و رفت. من و میلاد کنار هم نشستیم. من حتی به بهنام
سلام هم نکردم. میلاد حالم رو می

پرسید و منم خیلی کوتاه و مختصر جوابش رو می دادم. بعد از چند دقیقه بهنام از جاش بلند شد و گفت:
- من می رم تو حیاط یه قدمی بزوم.

میلاد:

169

- کجا؟! بشین بابا خونه خودته!

«ا؟ بذار بره م؟ردم از فضولي!!!»

ميلاد:

- پس چرا از اون طرف مي ري؟!

بهنام:

- از در پشتي راحت ترم!

وقتي بهنام رفت ميلاد سرش رو تڪون داد و برگشت سمت من و گفتم:

- فكر كنم رفت بگه هيچ پشه و مگسي دورمون پر نزنه. ستايش خوبي تو؟!

- تا حالا هزار دفعه حالم رو پرسيدي!!!

- آخه مشكوك مي زني!!! اين چه قيافه ايه؟! شبیه این كسايي شدي كه سالها دور از انسان ها زندگي كردن و حالا كه به انسان ها رسيدن سعي

مي كنن باهاشون آشنا بشن.

- با اتفاقي كه افتاده انتظار بيش از اين هم نداشته باش!

- ببينم نكنه از اين كه من اومدم ناراحتي؟!

- خبير... من صبح تا حالا يه ريز دلم شور آقا رو مي زنه كه نكنه پشه لگدشون بزنه اون وقت آقا مي فرمايند از اومدن من ناراحتي؟!

- كدوم آقا؟!

- نمي دونم مي شناسيش يا نه... آقا ميلاد رو مي گم!

- آره مي شناسمش... خيلي پسر توپيه!

چشماش رو ريز كرد و ادامه داد:

- حالا شيطون انقدر آقا ميلاد برات مهمه؟!

با حرص گفتم:

- چيزي كه الان بيشتر برام مهمه اينه كه مي خوام بدونم تو اينو از كجا مي شناسي؟!

با تعجب به اطرافش نگاه كرد و گفتم:

- چي رو؟!!!

- چي رو نه کي رو!

- عزيزم معمولاً براي اشياء از اين و اون استفاده مي کنن... حالا تو کي رو مي گي؟

با مشت کوبيدم رو پام و گفتم:

- ميلاد خودتو نزن به اون راه... همين بهنام رو مي گم ديگه!

- خب مثل آدم بگو چرا خودت رو مي زني؟! ببين اون هيکل الان صاحب داره ها!

170

چشم غره اي بهش رفتم که حساب کار دستش اومد.

ميلاد:

- بهنام از دوستاي خوب منه... تو باشگاه من تمرينش مي دادم.

- ميلاد خان اين دوست خوب شما منو دزديده... نمي خواي کاري کني؟!!

- اين طوري نگو... يه چند روزي مهمونشي... قول داده اذيتت نکنه... منم هر روز ميام پيشت!

«من ساده رو باش... اميد به کي بسته بودم!!! بايد ديشب بود و مي ديد چقدر هم به مهمونش احترام مي ذاره!!!»

- ميلاد من اين جا نمي مونم! اصلاً مي شه بگي من به چه جرمي اين جام؟

- جرمي نداري!

- خب پس چرا دوباره من قرباني شدم؟!!

- چون تو عشق شاهيني!

- هه هه... عجب دليل قانع کننده اي!!!

- داستانش مفصله! ولش کن!

- ترجيح مي دم اين داستان مفصل رو بشنوم.

نفس عميقي کشيد و شروع کرد:

- بهنام خیلی تینا رو دوست داشت به سختی تونسته بود خودش رو تو دل تینا جا کنه که سر و کله ی شاهین پیدا شد. شاهین شد رقیب عشقی

بهنام. تینا از آدمای بزن بهادر خوشش می اومد نه کسی که صبح تا شب به خلق خدا با صلح خدمت می کنه. با این همه بازم به بهنام فرصت داد

البته این فرصت برای دست انداختن بهنام بود. بهنام به خاطر اون خودش رو عوض کرد. بی خبر از این که برای تینا فقط یه بازی بود و تینا به

هیچ وجه قصد نداشت بهنام رو به عنوان عشقش بپذیره! در واقع این شاهین بود که نداشت بهنام دیده بشه. شاهین می دونست تینا از کسی که

قدرتمند باشه و بتونه رو حمایتش حساب کنه خوشش میاد برای همین هر وقت تو مهمونی بهنام رو می دید تحقیرش می کرد. یه دعوایی راه می

انداخت و قدرتش رو به رخ بهنام می کشید. بهنام مهربون و خوش قلب تبدیل شده بود به بازیچه ی دست تینا و شاهین. خیلی وقتا شاهین یه

برنامه می ریخت که ادیتش کنه. تینا هم تو اجراش کم نمی داشت. بیچاره بهنام شده بود عروسک خیمه شب بازی این دو تا. نه می تونستم جلو

بهنام رو بگیرم که از شون اطاعت نکنه نه می تونستم جلو شاهین رو بگیرم که دست از مسخره بازی برداره.

بهنام هم وقتی دید کار از کار گذشته تصمیم گرفت یه طوری حال هر دوشون رو بگیره. از شاهین و تینا عکس گرفت و فرستاد واسه سر هنگ.

چون خوب می دونست سر هنگ به همین راحتی از یه دونه پسرش نمی گذره. نقشش عملی شد. شاهین مستأصل مونده بود چی کار کنه. بهنام

حالا دیگه نقش یه برادر مهربون رو داشت برای تینا بازی می کرد برای همین راهی رو که بتونه شاهین رو پیش خودش نگه داره بهش پیشنهاد

کرد. در واقع پیشنهاد ایجاد یه رابطه از طرف بهنام بود نه خود تینا. چه شاهین قبول می کرد چه نمی کرد بهنام پیروز این بازی بود. اگر قبول

نمی کرد که می تونست تینا رو تحریک کنه که شاهین آدم ضعیفیه و حاضر نیست به خاطر تو کاری انجام بده و اگر هم قبول می کرد که کرد

بازم پیروز بود. چون می دونست شاهین ترسو تر از اونیه که بخواد جلو باباش و ایسه و وسط راه کم میاره. عشقش به تینا به نفرت و کینه تبدیل

شد و گفت حالا که منو به بازي گرفته بايد به بازي گرفته بشه... مي خواست از هر دوشون انتقام بگيره!
نفس بلندي کشيد و گفت:

- و حالا اين فرصت آماده شده! توسط تو از شاهين و توسط ايليا از تينا!!!

دستم رو از زير چونه ام برداشتم و گفتم:

- خب تينا که زندانه چه طوري از ش انتقام مي گيره!؟

- بهنوش با تينا در ارتباطه و بهش گفته ايليا رو دزدیدن.

- خب اگه از شاهين بپرسه که دست بهنوش رو مي شه!

- بهنوش به تينا گفته ايليا پيش تو بوده و خب تو هم که در حال حاضر دزديده شدي.

- اصلاً شاهين خبر داره من دزديده شدم!؟

- فعلاً فقط خبر داره غيبت زده.

- خسته نباشيد... خب اين که چيز مهمي نيست!

- اختيار داريد خانم... بايد مي بودي و مي ديدي چه طوري همه ي شمال رو زير و رو کرده تا تو رو پيدا کنه.

- غلط کرد... پسره ي احمق... ببين چه طوري به خاطر اون تو درسر افتادم!

- ولي من خوشحالم که جلو دستش نيستي تا بخواد بهت نزديک بشه!

- ميلاد جان... مشکلات من کم بود حالا حسودي شما هم اضافه شد!؟

- مگه بده!؟ مي خوام فقط؟ فقط مال خودم باشي.

- يعني بايد اينجا بمونم؟

- متأسفانه شاهين الان که حالش خوب نيست خونه ي من رفت و آمد داره براي همين هم نمي تونم

ريسک کنم و با خودم ببرم. ولي اگه

بخواي مي تونم از بهنام بخوام گاهي پريا بيداد پيشت تا کمتر احساس تنهائي کني!

ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- مگه اونا هم مي دونن من كجام؟!!

- بهنام با پوريا هم رفيقه... تازه پريا تو همون بیمارستاني پرستاره كه بهنام هم هست.

- عجب آدم عجيبه!!!

- اون به ماها اعتماد داره و مي دونه به شاهين حرفي نمي زنيم واسه همين بهمون گفته!

- عجب رفيقاي هستين شماها!!! فكر مي كردم شاهين بيش از اين حرفا براتون ارزش داشته باشه!!!

اخماش رفت تو هم و گفت:

- شاهين براي ما مهمه ولي سر قضيه ي ايليا از چشم همه افتاده! حالا تو چرا ناراحتشي؟

- من؟! ناراحت شاهين؟! خنده داره... نمي خوام سر به تنش باشه! راستي وقتي ديشب به بهنام گفتم من و تو قراره با هم ازدواج كنيم اصلاً

172

تعجب نكرد... از چيزي خبر داره؟

- اولين كسي كه با خبر شد اون بود! همون روزي كه ديدمت شبش اومدم سراغ بهنام. براش تعريف كردم كه شاهين بردت خونه شون. تازه

پس فرداش هم خود شاهين اومد بهم گفت فكر مي كنه عاشقت شده. بهنام بهم گفت كلاً شاهين تو كار عشق دزديه! وقتي هم كه شب بعدش

بهم گفت جلو تينا اين چي فيلمي بازي كردي رسماً نااميد شدم. فقط يه چيز تونست دوباره منو اميدوار كنه اونم بوسه هاي اون شب بود... تو اين

مورد از تينا ممنونم!

خجالت كشيدم و سرم رو انداختم پايين.

- ستايش اگه ازت يه چيزي بخوام نه نمياري؟

- خب... تا چي باشه!

- مي شه قبول كني يه عقد موقت كنيم تا وقتي كه اين مسخره بازيا تموم بشه و برگردي تهران؟!!

از پیشنهادش جا خوردم. متعجب نگاهش کردم تا شاید اثری از شوخی ببینم ولی اون کاملاً جدی بود!!!
- چرا این طوری نگاه می کنی... خب می ترسم تو این بازی از دست بدمت! دور و برم پره از رقیبایی قدر.

- امیدوارم منظورت از رقیب قدر شاهین نباشه!!!

- فقط اون نیست که... تیرداد هست... پوریا هست... بهنام هست!

- پوریا و بهنام دیگه این وسط چی کاره ان؟!؟!!

- نترس بابا... فعلاً هیچ کاره... اما تو انقدر خوبی که می ترسم عاشقت بشن... ولی اگه اسم من روت بیاد دیگه کسی جرأت نمی کنه بهت نگاه

چپ بندازه!!!

«چه خود شیفته!!!»

- اما میلاد داداشم چی؟!!

- قبل از رفتن به تهران صیغه رو لغو می کنیم.

«خوب می دونستم با شرایط خوبی که میلاد داره سیاوش با ازدواجمون مخالفت نمی کنه اما واقعاً این کار درستی بود بدون اجازه ی داداشم با

یکی صیغه کنم؟ تازه درسته که میلاد پسر خوبیه اما از کجا معلوم از این موقعیت سوءاستفاده نکنه؟! از طرفی هم حق با میلاده!!! اگه اسمش

روی من بیاد آدمای فرصت طلبی مثل تیرداد حساب کار دستشون میاد!!! بیچاره میلاد سکوت کرده که من با خیال راحت فکر کنم!»

- میلاد خانواده ی خودت چی؟!!

- گوش کن ستایش باور کن قرار نیست تو مدت صیغه اتفاق بدی بیافته... ما پامون رو از خط قرمز اون ورتتر نمی داریم... اگه همه چیز رو

رعایت کنیم که مشکلی پیش نیاد... اصلاً شاید بعداً هم بهشون نگیم!!!

- نمی دونم!

- من مجبورتم نمی کنم اگه دوست نداری قبول نکن!

«ولی یه نیرویی ته دلم می گه قبول کنم!!!»

نفسم رو با صدا دادم بیرون و لبخندی زدم گفتم:

- من به تو اعتماد دارم... آگه می دونی کار درستیه منم قبول می کنم.

- ستایش تو حتی آگه قبول هم نکنی من بازم دوستت دارم... خودتو اذیت نکن.

- نه میلاد... حق با توه... زیر سایه ی تو امنیت بیشتری دارم.

آروم منو تو آغوشش کشید و گوشه ی ابروم رو بوسید.

میلاد:

- پس من می رم بهنام رو خبر کنم.

- چی می خوای بهش بگی؟!

- ما که همین طوری الکی صیغه نمی شیم باید عاقد بیاریم... باید اونم خبر داشته باشه دیگه!

خیلی استرس داشتم رو پا بند نبودم. ساعت چهار بود. وان رو پر آب ولرم کردم و رفتم توش نشستم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با دو تا

تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

- بله؟!

- دختر مهمونات رو بیرون کاشتی داری اون تو چی کار می کنی؟!

- بهنوش توئی؟!

- نه عمه آته! بیا دیگه!

- باشه الان میام.

سریع خودم رو آب کشیدم و حوله رو تنم کردم و رفتم بیرون. داشتم موهام رو لای حوله می پیچیدم که

با دیدن یه لباس خیلی قشنگ رو تختم

به وجد اومدم. روش یه یادداشت بود. "اینو به عنوان هدیه عروسیتون قبول کن... از طرف بهنام و

بهنوش"

«عجب لباسی بود!!! یه پیراهن ماکسی دکلمه ی نقره ای که روش منجوق دوزی شده بود. یه جلیقه ی کوتاه که سر همون لباس بود هم کنارش

گذاشته شده بود. سندلهای پاشنه بلند نقره ای که یه ردیف نگین روش کار شده بود.»

صدای در اتاق منو از بحر لباس بیرون کشید.

- اجازه هست؟!!

- بفرمایین!

در باز شد. بهنوش تنها نبود از دیدن پریا کنار بهنوش حسابی جا خوردم.

- تو این جا چی کار می کنی دختر؟!!

پریا:

- عجب استقبالی!!! اگه ناراحتی برم؟

174

رفتم بغلش کردم و گفتم:

- خیلی خوشحالم که این جایی!

پریا:

- آیی... له شدم... ستایش حوله ات خیسه لباسم خراب می شه برو عقب!

رفتم عقب و تازه متوجه لباسش شدم. یه پیراهن صورتی کم رنگ آستین حلقه ای. حلقه های آستینش

حریر بود. از طرف چپ به راست به

صورت کج روش کار شده بود. یه گل کوچیک هم رنگ لباسش زده بود به سرش. یه آرایش ملیح که

زیباییش رو بیشتر به رخ می کشید.

نگاهم روی بهنوش چرخید. یه پیراهن سفید آستین سه ربع. که تا سر زانویش بود. از کمر به پایین

پیراهنش آزاد بود و چین داشت. موهاش به

صورت آبشاری بالای سرش بسته شده بود.

با تعجب گفتم:

- این جا چه خبره؟! -

پریا:

- اینو ما باید بپرسیم که با خبر عروسیت همه رو متعجب کردی!!!

- شماها چرا انقدر شیک و پیک کردین؟! -

بهنوش:

- نکنه انتظار داری با لباس خواب بیایم عقد کنون؟! -

- اما قرار بود فقط عقد موقت باشه!

پریا:

- اصلاً عقد شما بهونه اس که ما دور هم جمع بشیم! در ضمن ما فقط واسه دل خودمون تیپ زدیم.

- ما یعنی کی؟! -

پریا:

- ما یعنی دوستای بهنوش که باهاشون آشنا می شی و از همه مهمتر خواهر و برادر میلاد و چند تا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ای وای خدا مرگم بده خواهر و برادر میلاد هم هستن؟! -

بهنوش:

- مگه چه اشکال داره؟! ان باید تو مراسم داداشون باشن؟! -

- مگه میلاد به اونا هم گفته؟! -

پریا:

- چقدر سؤال می پرسی... زود باش اون حوله رو از تنت در بیار لباس رو بیوش کلی کار داریم!

175

هاج و واج هر دوشون رو نگاه می کردم.

بهنوش:

- زود باش دیگه ستایش... با زبون خوش در میاری یا درش بیاریم!؟

لباسام رو عوض کردم. تقریباً داشتم دیوونه می شدم. بهنوش موهام رو می کشید پریا می گفت بالا رو نگاه کن تا خط چشمت رو بکشم. بالاخره

بعد از نیم ساعت کش مکش بین بهنوش و پریا درست کردن موهام و آرایش صورتم تموم شد. بهنوش آرایشگری بلد بود... چقدر قشنگ

موهام رو درست کرده بود. انگار واقعاً عروسیم بود. یه تاج ظریف هم برام گذاشت فقط تور کم بود. تا حالا ندیده بودم کسی نیم ساعته انقدر

عالی درست بشه که من شدم!!!

- وای بچه ها... خیلی قشنگ شدم... دستتون درد نکنه!!!

بهنوش:

- چه خانم برای خودش نوشابه هم باز می کنه!

پریا:

- نوشابه و دوغ رو بذارین برای بعد من الان میل ندارم!

بهنوش:

- بهتره بریم پایین... احتمالاً اگه تا دو دقیقه دیگه پایین نباشیم میلاد به تیمارستان منتقل می شه.

- بچه ها پایین خیلی شلوغه!؟

پریا:

- حالا بیا بریم خودت می شماریشون.

دستم رو گرفتن و دنبال خودشون کشیدن پایین. بهنوش جلوتر از ما رفت. قبل از اینکه با پریا به پایین برسیم صدای پیانو و گیتار بلند شد.

وقتی پایین پله ها رسیدم دیدم میلاد پشت پیانو نشسته. با نگاهش به استقبال من اومد. تیپ تمام مشکي زده بود با کراوات نقره ای. اولین بار

بود که با لباس رسمی می دیدمش. عالی شده بود. یه لبخند زیبا روی لباش بود. بهنام هم کنارش نشسته بود و گیتار می زد. شروع کرد به

خوندن.

عشق من، گلم، عروسک
روز میلادت مبارک
آرزو دارم سلامت
زنده باشی تا قیامت
الهی بشه بتونم
قدر عشقتو بدونم
دوست دارم باشیو باشم

176

تا ابد پیشت بمونم

دوست دارم ستاره هارو
دونه دونه عاشقونه
بیارم پیشکش چشمت
چشمایی که مهر بونه
اون منم همیشه تنها
می خوامت قدیه دنیا
من مته کویری خشکم
اون توئی همیشه دریا

دوست دارم برات یه خونه
با ترانه هام بسازم
دوست دارم هرچی که دارم

پاي عشق تو ببازم
دوست دارم تموم عمرم
اين جوري زنده بمونم
تو تو زندگيم نباشي
مگه مي شه... نمي تونم
اينجاي آهنگ يه نگاه عميق بهم انداخت... انگار مي خواست بهم بگه خيلي بهش دقت کنم.

دختر شرقي عاشق
اي هميشه ساده ي من
اسب قصه رو خبر کن
چون توئي شه زاده ي من
تا بيابي به رسم پيشواز
ميارم فرشته هارو
بوسه ي عشقو مي کارم
رو لباي قرمز تو

177

(به کمي صداش اوج گرفت.)

دوست دارم... عشق من
به تماشاي، چشاي تو بشينم
دوست دارم... هميشه
خنده، رو لبات ببينم
دوست دارم برات يه خونه
با ترانه هام بسازم

دوست دارم هر چي كه دارم

پاي عشق تو ببازم

دوست دارم تموم عمرم

اين جورى زنده بمونم

تو تو زندگيم نباشي

مگه مي شه نمي تونم

عشق من، گلم، عروسك

روز ميلادت مبارك

ارزو دارم سلامت

زنده باشي تا قيامت

الهي بشه بتونم

قدر عشقتو بدونم

دوست دارم باشيو باشم

تا ابد پيشت بمونم

آهنگ تموم شد و همه تشويقش كردن. از جاش بلند شد و اومد رو به روم ايستاد.

ميلاد:

- تولد مبارك عشقم.

«مگه تولدم بود؟! نه پس... الكي برات آهنگ تولت مبارك خوندي!!!»

- امروز چندمه؟!!

ميلاد:

- امروز بیست و دومه و تولد تو هم فرداس!

«انقدر صبح تا حالا استرس داشتم یادم نبود!»

از پشت جعبه ای سرمه ای رنگ رو درآورد و گفت:

- اینم کادوت.

درش رو باز کردم.

« WoooW ... چه سرویس قشنگی!!! »

- بدله دیگه؟!!

میلا:

- من تو کار جنس بنجل نیستم... فکر کنم با انتخاب تو سلیقه ام رو ثابت کردم!

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:

- میلاد این خیلی گرونه!!!

میلا:

- خب چه فرقی می کنه بالاخره باید بهت بدم دیگه.

بعد گردنبنده رو برداشتم و رفت پشت سرم ایستاد و اونو برام بست. بعد هم اومد جلو ایستاد و دستم راستم رو آورد بالا و دسبند رو برام بست.

و در آخر گوشواره ها رو برام انداخت. بعد خیلی آروم گونه ام رو بوسید که باعث شد حسابی از خجالت سرخ بشم. سرم رو پایین انداختم و لبم

رو گزیدم.

- به به... ماشائو... عجب دختری... داداشی سلیقه ات رو دست نداره.

میلا:

- این خواهر گلم میناست.

باهاش دست دادم و گفتم:

- خیلی از آشنایی باهاتون خوشبختم.

مینا:

- خرابش نکن دیگه... خودمونی باش!!!

- چشم!

یه پسر که یه کم قدش از میلاد بلندتر بود کنارش ایستاد.

- کسی نظر منو نمی خواد بدونه!؟

میلاد:

- اینم داداشم... میعاد. نظرت که در کل خیلی مهم نیست ولی حالا چون نمی خوام عقده ای بشی بگو!

179

میعاد:

- داداش این دختر کجاش خوشگله دیشب به ما می گفتی خوشگله!؟

لبخند روی لبم محو شد.

«یعنی از من خوشش نیومد؟! اصلاً دلم نمی خواست همون طوری که سرهنگ تحقیرم کرد تحقیر بشم!!!»

اصلاً هم ازش خوشم نیومده بود... تابلو

بود اخلاقش با میلاد زمین تا آسمون فرق می کنه! »

میلاد هم جدی شد و گفت:

- یعنی چی میعاد!؟

میعاد یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

- باید می گفتی خیلی خوشگله!!!

«نمک ریختن تو خانواده ی اینا ارثی بود؟؟؟؟!!!»

میلاد با صدا نفسش رو بیرون داد و گفت:

- دیگه کم کم داره رگ غیرتم باد می کنه ها!!! برو پی کارت!

میعاد:

- بي جنبه جا خواھري گفتم!

ميلاد:

- مگه جرأت داري به چشم ديگه هم نگاش کني؟!

ميعاد:

- حالا خوبه هنوز زنت نشده!!!

پوريا و پريا به جمعوم اضافه شدن.

پوريا:

- تبریک مي گم ستايش خانم... البته فعلاً فقط تولدتون رو!

ميلاد:

- پوريا برو بين عاقد چي شد!

پوريا:

- امر ديگه اي نداري؟! داري بگو خجالت نکش!!!

ميلاد:

- من با اين چيزي که شما مي گين اصلاً ميونه اي ندارم... هر وقت کاري داشتيم مي گم!

در همين لحظه بهنام اومد و گفت:

180

- عاقد اومد... آماده اين؟!

ميلاد:

- واسه بدبخت شدن؟! آره من آماده ام!

با آرنج محکم زدم تو پهلوش و گفتم:

- چرا واسه بدبختي؟!

ميلاد:

- بيا از اين اول شروع شد!! داره مي زنه ها بعد مي گه چرا بدبختي!!!

بهنام:

- نمک نریز میلاد الان وقتش نیست... این عاقده بد جور متعصبه... اول باید خانم و اقا رو جدا کنیم.

بعد صداس رو برد بالا و گفت:

- خانما یه چند دقیقه ای برین تو هال عاقد بیاد تو.

میلاد:

- بمیری بهنام... اینم عاقده تو پیدا کردی؟!!

بهنام:

- شرمنده... یادم رفته بود قید کنم مهمونی مخطلته! خیلی رو داری به خدا... تو می خوای ازدواج کنی
یکی دیگه رفته دنبال همه کارات طلب

کارم هستی؟

میلاد:

- حالا تکلیف چیه؟

بهنوش:

- من می رم برای ستایش یه ماننو و با یه شال میارم.

بالاخره عاقد با کلی ناز و ادا اومد تو. من و میلاد کنار هم روی میبل نشستیم بودیم. حتی یه لحظه هم نمی
تونستم از فکر سیاوش پیام بیرون. فقط

وقتی به خودم اومدم که مینا آروم زد پشتم.

مینا:

- حواست کجاست؟! عاقد با تونه!!!

عاقد:

- دوشیزه خانم ستایش آقازاده وکیلیم؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله.

181

صدای دست و سوت از توی هال شنیده شد.

عاقده:

- مبارک باشه انشالله... من دیگه مرخص می شم.

میعاد:

- تشریف بیارید من همراهیتون می کنم.

به محض این که عاقده رفت میلاد منو تو بغل گرفت. آروم گفتم:

- میلاد زشته تو جمع!!!

میلاد:

- کجاش زشته... الان دیگه زنی!

- زنت نیستم... محرمتم!!!

خیلی آروم بغل گوشم گفتم:

- برو خدا رو شکر کن من خیلی غریبم و گرنه الان...

- میلاددده!!!

مینا جلو اومد و منو بوسید و گفت:

- وای خوش به حال ما که همچین عروسی داریم!!!

میعاد:

- نگو جلو روش پررو می شه!

مینا:

- بی ادب!

میلاد:

- بذار بگه مينا سر عروسي خودش تلافی مي کنم!

مينا:

- بي غيرت... وايسادي داداشت متلک بار زنت کنه؟!

ميلاد:

- بابا به خدا اين ستايش انقدر ا هم ارزش نداره که پشتيباني شو مي کنی آ!!!

دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

- چي فرمودين؟!

ميلاد:

182

- من؟! گفتم اين ستايش انقدر با ارزش هست که احتياج به پشتيباني تو نداره!

- آها!!! تو اينو گفتي؟!

ميلاد:

- آره به جون بچه ام!!!

بهنام:

- ميلاد کاري نکن از همين شب اول زير چشمت کبود بشه!

ميلاد:

- منو دست کم گرفتین آ... استادم واسه خودم... جرأت داره حرف بزنه!!!

مينا اومد کنار من ايستاد و گفت:

- خب... فرض کن حرف زد چي مي شه اون وقت؟!

ميلاد:

- هيچي... مگه قراره چي بشه... گوش جان مي سپارم به حرفاش!

بچه هازدن زير خنده.

میعاد:

- مگه جرأت داري کاري بکني!

میلاډ:

- هوي... خيلي داري طرف داري مي کني ها!!!

میعاد:

- به تو چه زن داداش خودمه!

«حالا خوبه هنوز رسماً ازدواج نکړدیم همه دارن سرم دعوا مي کنن!!!»

پوريا:

- بي خیال بچه ها بیاین ستایش رو با دوستامون آشنا کنیم.

میلاډ:

- تا قبل از این که عاقد بیاد ستایش خانم بود حالا شد ستایش... زن من شده تو چرا خودموني مي شي؟

من با کل اون جمع آشنا شدم. چه آدمای خونگرمی بودن... بهتره بگم همشون چایی نخوره پسرخاله و دخترخاله شدن. انقدر باهام صمیمی

برخورد می کردن که هر کی ندونه فکر می کنه اینا دوستای چندین و چند ساله ی من هستن. به محض رفتن عاقد همه پریدن وسط و شروع

کردن به رقصیدن. حتی بهنام که انقدر جدي بود!!! چه قري هم می داد!!! اصلاً بهش نمی اومد بلد باشه از این کارا هم بکنه! خیلی طول نکشید که

یخ منم وا رفت و کنار اونا مشغول رقصیدن شدم. بالاخره ساعت دو و نیم بچه ها استعفا دادن و یکی یکی به خونه هاشون روانه شدن. بهنوش

183

هم با دوستاش رفت. تنها کسی که موند میلاډ بود.

بهنام به هر دوي ما شب بخیر گفت و با لبخند معنی داري از ما جدا شد. تازه که دورم خلوت شد فهمیدم چه غلطی کردم. هم خوشحال بودم هم

ناراحت. با حس دستاي ميلاد که دورم حلقه شد به خودم اومدم. منو کشيد طرف خودش و سرش رو برد
نزدیک گوشم و گفت:

- آماده اي عشقم؟

- براي چي؟!

ميلاد:

- خواب!

«واي نه... چقدر لحنش تغيير کرده!!!»

به زور لبخندي زدم و گفتم:

- آره ديگه بهتره بخوابيم... منم حسابي خسته شدم.

يه دفعه منو تو بغل خودش گرفت و راه افتاد سمت پله ها. قلبم داشت از تو سينه ام مي زد بيرون... نمي
دونم چه مرگم بود فقط مي دونستم که

دلم نمي خواد باهاش تنها باشم... مي ترسيدم که نکنه بخواد کاري کنه... خب منم آدم بودم مگه چقدر مي
تونستم خودم رو کنترل کنم.

- ميلاد منو بذار زمين... مگه خودم پا ندارم؟!

ميلاد:

- داري ولي دلم مي خواد تو بغل من باشي!

- پله ها زياده خسته مي شي!!!

- با تو يه انرژی اضافه مي گيرم!

ديگه حرفي نزدم. رسيديم بالاي پله ها.

«اتاق من که اين وري نيست... اين کجا داره مي ره؟!!!! اگه قرار بود تو توي يه اتاق باشي و اون توي
يه اتاق که اين جا نمي موند!!! نگران نباش

ستايش... اون گفت از خط قرمز ارد نمي شيم... اتفاقي نمي افته!!! واي خدا... من به چه اعتمادي قبول
کردم باهاش صيغه بشم!!! واسه اين حرفا

خيلي دير شده... تو جواب بله رو دادی! »

دم يکي از اتاقا ايستاد و در رو به زور باز کرد و با پاش بست.

«الانه که قليم و ايسه! اصلاً از من نپرسيد که مي خوام باهاش تويه اتاق باشم يا نه؟! خوبه والا... از همين اول بسم ا... حق انتخاب رو از من گرفته!!!»

منو گذاشت زمين و بعد در حالي که کتتش رو درمي آورد به سمت تخت رفت. کتتش رو که در آورد انداخت روي تخت.

با صدايي که سعي مي کردم نلرزه گفتم:

- چرا منو آوردي اين جا؟! اتاق من اون ور بود!!!

ميلاد:

- بهنام اين اتاق رو در اختيارمون قرار داده تا با هم باشيم.

184

- اما ميلاد...

- از چي مي ترسي؟ بهت گفتم از خط قرمز ارد نمي شم! بهم اعتماد نداري؟!!

«نکنه محدوده ي خط قرمزي ميلاد با من فرق داشته باشه؟!»

ديگه رسماً قليم داشت مي اومد توي دهنم. انگار اونم نگراني رو از توي چشمام خوند. در حالي که بهم نزديک مي شد، ادامه داد:

- نترس... جنبه ام خيلي بالاتر از اين حرفاس!

و بعد از اينکه فقط يه بوسه ي کوتاه از لبم گرفت رفت عقب.

«من بايد از اين موقعيت فرار کنم وگرنه...»

- اين همه راه منو بين جا ولي من دوباره بايد برگردم تو اتاقم.

ميلاد:

- چرا؟!!

- با اين لباس که نمي تونم بخوابم... مي رم عوضش کنم.

لبخندي زد که توش شيطنت موج مي زد.

ميلاد:

- خيلي دلم مي خواد خودم درشون بيارم ولي بهت اجازه مي دم بري!
وقتي چشم غره ي منو ديد گفتم:

- اي بابا شوخي كردم چه بي جنبه شدي تو امشب!!! هرچي مي گم زود به خودت مي گيري!
در رو باز كردم كه برم بيرون كه دوباره صدام كرد، برگشتم طرفش.

ميلاد:

- اگه نمي خواي پيشم بخوابي مجبورت نمي كنم... اينو جدي دارم مي گم.
«بفرما اينم از حق انتخاب... حالا انتخاب كن!!!»

نمي تونستم منكر اين بشم كه منم دلم مي خواد پيشش باشم ولي... بدون هيچ حرفي به سمت اتاق خودم رفتم. بعد از اين كه لباسام رو در

آوردم و آرايشم رو پاك كردم روي تختم ولو شدم. اول فكر مي كردم انقدر خسته ام كه حتماً سرم به بالش نرسیده خوابم مي بره ولي مثل مرغ

پر كنده همش از اين دنده به اون دنده مي شدم و دور خودم مي چرخيدم... خيلي كلافه بودم! بالش رو برداشتم و محكم كوبيدم رو تخت با

خودم گفتم:

- يعني اينها همش به خاطر ميلاده؟!!

ديگه رسماً داشتم ديوونه مي شدم... بايد يه كاري مي كردم. سعي كردم با شيوه هاي مراقبه به خودم مسلط بشم ولي كاملاً بي فايده بود... حتي

نمي تونستم گوشه اي از تمرکز رو از ميلاد برگردونم. نه مراحل انقباض عضلات رو درست رفتم نه تونستم ذهنم رو روي تنفس ديافراگمي

متمرکز كنم. پوفي كردم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بيرون. وقتي به خودم اومدم ديدم پشت در اتاق ميلادم. مثل ديوونه ها در رو باز كردم و

«من اين جا چه غلطي مي كنم؟! كرم از خودمه ديگه! مي گم تا دير نشده يه بهونه بيار بزن بيرون! چه بهونه اي مثلاً؟! واي خدا عجب عضلاتي!!!»

زهرمار... دختر كه انقدر هيز نمي شه... سرت رو بنداز پايين!!!»
سريع چشمم رو ازش گرفتم.

ميلاد:

- ستايش چيزي شده؟! -

- هوم؟!... نه!

- پس اين وقت صبح اينجا چي كار مي كني؟! -

نگاهم روي ساعت ميز عسلي چرخيد.

«خاك به سرم ساعت چهار صبح پریدم تو اتاق پسر!!!»

سرخ شدم و سرم رو انداختم پايين. زير چشمي نگاهش مي كردم. تابلو بود... داشت خودش رو كنترل مي كرد كه نخنده. با صدايي كه خنده

توش موج مي زد گفت:

- نكنه اومدي شوهرتو واسه نماز صبح بيدار كني نمازش قضا نشه!

دست به سينه وايساد لبش رو به دندان گرفت كه نخنده.

«حالا چرا خشكت زده ستايش... لااقل يه حرفي بزن!!! چي بگم آخه؟ بگم با عرض پوزش كه عين ديوونه ها پریدم تو اتاق... انقدر تو فكرت

بودم خوابم نبرد!»

سرم رو بالا آوردم و دیدم داره با حالت خاصي سر تا پام رو نگاه مي كنه.

«وااي... تاپ و شلوارك!!!»

اومد يك قدميم ايستاد دستم رو كشييد به طرف تخت.

ميلاد:

- بيا... بيا بريم برات لالايي بگم خوابت بيره!

منو نشوند رو تخت و تيشرتش رو تنش كرد و دراز كشييد.

«بازم خوبه شعور داره که نمي تونم نسبت به عضلاتش بي تفاوت باشم! بله... اون شعورش رسيد اما جناب عالي اندازه يه سر سوزن شعور نداري

که با تاپ و شلوارك پريدي تو اتاقش!!!»

ميلاد:

- بازم که نشستې... بيا ديگه.

ديگه اختيارم دست خودم نبود. برگشتم به طرفش و سرم رو گذاشتم روي سينه اش. چند ثانيه بعد دستش دورم حلقه شد. چشمام رو بستم و

کمتر از چند دقيقه با صدای تیک و تاک منظم قلبش به خواب رفتم.

186

با حس نوازش روي صورتم از خواب بيدار شدم. ميلاد با فاصله ي کمی از من به پهلو دراز کشيده بود و يه دستش رو تکیه گاه سرش کرده بود

با دست ديگه اش گونه ام رو نوازش مي کرد. تا ديد چشم باز کردم لبخندي زد و يه بوسه ي کوتاه روي لبم گذاشت. با يادآوری کاری که دم

صبح کرده بودم دلم مي خواست زمين دهن باز کنه و برم توش. لبخندي زدم و گفتم:

- بيدار شدي؟

خنديد و گفت:

- من صبحانه ام رو هم خوردم... با بهنام يه دور هم تو حياط زدم.

- پس خيلي سحر خيزي!!!

بلندتر از دفعه ي قبل خنديد و گفت:

- اگه بخوای تو زندگي مشترك انقدر بخوابي به کاراي خونه نمي رسي آ! البته امروز بهت چيزي نمي گم چون مي دونم تازه چهار خوابيدي.

اخم کردم و گفتم:

- حالا مگه ساعت چنده که انقدر شلوغش مي کنی؟

ميلاد:

- يه چيزي حدود يک و نيم.

نيم خيز شدم و با صداي جیغ مانندي گفتم:

- چي؟؟؟!!!

- چته بابا کر شدم!!!

طبيعي بود خب... ديشب به کنار ولي پريشيب و پس پريشيب هم اصلاً نخواييده بودم... پريشيب از استرس و هيجان و پس پريشيب به خاطر ترس

از بلایي که بهنام مي خواست سر ميلاد بياره.

ميلاد:

- پاشو... پاشو برو لباسات رو عوض کن بيا پايين.

فصل شانزدهم:

اين جاست که شاعر مي گه منو اين همه خوش بختي محاله!!! واي خدا اصلاً فکر نمي کردم انقدر با ميلاد خوشحال و راحت باشم. خدایا شکر...!

بابت اين شوهری که بهم دادی صد هزار مرتبه شکر. دو هفته از صیغه گذشته بود. هر شب مي اومد اينجا تا کنارم باشه. منم ديگه از خجالت

در اومده بودم. يه جورايي دوتايي تو خونه ي بهنام کنگر خورده بوديم و لنگر انداخته بوديم. يه چند روزي مي شد که به شاهين پيغام هاي

عجيب و غريب در مورد دزدیده شدن من مي دادن. خدا شاهده راضي به اذيت کردن کسي نيستم... ولي خب حتماً حکمتي توشه که من تو اين

ماجرا افتادم. از تينا هم بي خبر نبودم. اونم تو زندان داشت واسه پيدا کردن بچه اش بال بال مي زد. يه چند دفعه اي هم افرادش رو فرستاده

بود سراغ بهنوش. من نمي دونم... آخه انتقام به چه قيمتي؟! به قيمت اذيت کردن بقيه؟! بهنام حتي به فکر خواهر خودش هم نبود! اصلاً به اين

فکر نمي کرد که خدای ناکرده بلايي سرش بياد! خلاصه اين ماجرا براي هر کسي نون نداشت و اسه من آب داشت... اونم چه آب گوارايي!!!

داشتم TV نگاه مي کردم که صدای شوکت خانم رو شنيدم که داشت به بهنام خوش آمد مي گفت. ديگه با اونم مشکلي نداشتم... تازه از بابت

کارايي که برام کرده بود خيلي هم ازش ممنون بودم.

- سلام خسته نباشيد.

بهنام:

- سلام... ممنون... پس ميلاد کو؟!!

با يادآوری ديشب دوباره اخمام رفت تو هم.

بهنام:

- ا؟ چي شد يهو؟! اتفاقي افتاده؟

- ديشب مي گفت از اين که بايد ساکت بمونه و اظهار عشق شاهين رو به من تحمل کنه خسته شده...

گفت مي خواد امروز بهش بگه من زنشم!

با شاهين قرار داره... يا نمياد يا دير مياد!

حالت چهره ي بهنام عوض شد.

بهنام:

- ما قرار گذاشتيم به غير اون جمع شب عقد کس ديگه اي از اين ماجرا بويي نبره!

- بهم گفت مي گه اين صيغه رو همون دو هفته اي که ايليا رو نگه مي داشتم انجام داديم!

بهنام:

- اونم خر باور کرد!!!

- خب چي کار کنم... نتونستم راضيش کنم بي خيال بشه.

- خب چرا به من نگفتي؟!!

- فکر نمي ڪردم جدي باشه... ولي يڪ ساعت پيش بهم زنگ زد و گفت شاهين رسیده باشگاه!
- اون جا قرار دارن؟
- آره... بد جور دلم شور مي زنه!
- چرا؟!
- مي ترسم با هم دعواشون بشه!
- نگران ميلادي يا شاهين؟!
- خب معلومه ميلاد!
- فکر مي ڪني اگه دعواشون بشه ميلاد از شاهين مي خوره؟! نترس ميلاد مبارزه اش حرف نداره!

188

- ولي من نمي خوام تو درسر بيافته... شاهين پليسه... مي دوني چقدر راحت مي تونه به جرم اهانت به پليس براش درسر درست ڪنه!!!
- بذار يه زنگ بزمن ببينم ڪجاس.
- گوشيش رو درآورد و شمارش رو گرفت.
- بهنام:
- جواب نمي ده!
- اضطرابم چندين برابر شد.
- نڪنه چيزي شده باشه؟!
- حرفاشون مهمه... احتمالاً گوشيش رو سايلنت ڪرده.
- نمي دونم چرا دلم شور افتاد!
- نگران نباش... شاهين و ميلاد گوشت هم ديگه رو هم بخورن استخواناي همو دور نمي ريزن!!!
- اي واي... يعني چي؟!!!
- هيچي بابا ولش ڪن!

- بهنام نمي شه بریم اون جا؟

- بریم باشگاه؟!

- آره... خواهش مي کنم!

- اگه شاهین تو رو ببینه چي؟

- من پیاده نمي شم تو برو یه سر و گوشي آب بده!

- خب اگه قراره من برم پس چرا تو دیگه بیای؟

ملتسانه نگاهش کردم. احتمالاً خواسته ام رو از تو چشمام خوند که راضي شد باهانش برم.

با دیدن صحنه ي دم باشگاه تو ماشین خشکم زد. آرام از ماشین پیاده شدم. مینا با دیدن من یه دفعه به سمت هجوم آورد و منو محکم بغل

کرد. همون طور که گریه مي کرد و منو فشار مي داد گفت:

- دیدي چي شد ستایش؟! دیدي چه بلایي سرمون اومد؟! الهی برات بمیرم که از دواج نکرده بیوه شدي!

«بیوه؟! نه... امکان نداره!!!»

میعاد، مینا رو از من جدا کرد. بدون این که گریه کنم... بدون این که حرفي بزخم به در باشگاه خیره شدم. کلی پلیس... یه آمبولانس!!! دو نفر

سفید پوش با یه برانکارد از در خارج شدن... برانکاردی که روش یه نفر رو خوابونده بودن و یه ملافه ي سفید روش کشیده شده بودن. بغض

داشتم ولي نمي تونستم گریه کنم... انگار اشکام پشت حصار پلکهام زندانی شده بودن. بهنام داشت با میعاد حرف مي زد اصلاً حواسشون به من

نبود. سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل.

- خانم... خانم کجا سرتو انداختي مي ري تو؟!

بدون توجه به حرفش قدم هامو تندتر کردم.

«میلاَد من اون توئه... باید ببینمش!»

به طرف جایی که جمعی از پلیسا ایستاده بودن رفتم. همچنان در سکوت و بدون اشک! یه دفعه یه مأمور جلو راهم رو سد کرد.

- خانم مگه با شما نیستم؟! قبل از این که از زور استفاده کنم تشریف ببرید بیرون.

اخمام رو کشیدم تو هم بدون این که حرفی بزنم در حالی که شونه ام به شونه اش خورد از کنارش رد شدم. تیرداد رو دیدم که داشت با بی سیم

گزارش کار می داد. درست جایی ایستاده بود که شکلی از آدم روی زمین کشیده شده بود. ناخودآگاه به اون سمت رفتم. دوباره اون سرباز

مزاحم اومد جلوم و گفت:

- میری بیرون یا دستگیرت کنم؟

- چه خبره اون جا؟!!

- قربان این خانم بدون اجازه به محدوده وارد شده!

تیرداد جلو اومد.

تیرداد:

- ستایش تو این جا چی کار می کنی؟!!

بدون حرف فقط به نقاشی کشیده شده روی زمین خیره شدم. چشمم به ساعت میلاد افتاد.

تیرداد:

- تو می تونی بری... من خودم مراقب هستم.

قبل از این که اون سرباز بره یه سرباز دیگه جلو اومد و گفت:

- قربان برادر مقتول با یکی دیگه دم در می خوان بیان تو... فکر کنم دنبال این خانم می گردن.

تیرداد:

- بذارین بیان تو!

از کنار تیرداد رد شدم و به محل نقاشی شده نزدیک تر شدم... می خواستم ساعت میلاد رو بردارم که یه دفعه تیرداد بازوم رو گرفت. برگشتم

و با خشم نگاهش کردم.

تیرداد:

- ستایش جان نمی تونی بری اون جا... یعنی نباید بری!

اخمام بیشتر شد. سعی کردم بازوم رو آزاد کنم اما اون فشار دستش رو بیشتر کرد.

- چی کار می کنی تیرداد؟

تیرداد:

190

- می خواد بره اون جلو.

برگشتم با التماس به میعاد نگاه کردم.

تیرداد:

- اون جا می تونه پر سر نخ از قاتل باشه... بچه های تجسس باید کارشون رو انجام بدن!

میعاد بازوم رو از دست تیرداد بیرون کشید و رو به روم ایستاد.

میعاد:

- بیا بریم بیرون ستایش جان... مینا هم حالش خوب نیست... باید پیشش باشم.

سرم رو تکون دادم و کنار زدمش. قبل از این که به خودم پیام دیدم رو هوام.

تیرداد:

- میعاد بذارش زمین!

میعاد:

- بالاخره باید یه جور یی بیرمش بیرون دیگه.

با مشتاي ظريفم به پشتش ضربه مي زدم اما صدام در نمي اومد. مي خواستم بگم بذار برم ساعتش رو بردارم بعد هر جا كه تو بگي مي ريم اما حتي جيكم نردم. منو تو ماشين بهنام گذاشت.

بهنام:

- مي خواي مينا رو ببرم خونه ي خودم؟!!

ميعاد:

- با اين حالي كه من از اين دارم مي بينم كارش به سرم مي كشه... تو فعلاً ستايش رو ببر.

بهنام:

- باشه... پس فعلاً.

ميعاد:

- بهنام بر مي گردي ديگه؟!!

بهنام:

- آره ميام.

تو راه تنها كاري كه كردم اين بود. شيشه رو باز كردم و به بيرون خيره شدم... در سكوت و بدون اشك!!! انگار هيچ اختياري از خودم نداشتم...

منو به سمت كاناپه هدايت كرد.

شوكت خانم:

- اوا خاك به سرم... اين دختر چرا اين طوري شده؟!!

191

بهنام:

- من بايد برم فقط در همين حد بدونين كه ميلاد كشته شده... شوكت خانم خيلي مراقبش باشين... تنهاش نذارين... اگر هم تونستين كاري

كنين كه گريه كنه.

بدون هيچ حرفي توي اتاق مشترک نشسته بودم. زانو هام رو تو بغل گرفته بودم به ديوار رو به روم خيره شده بودم. شوک کامل نبودم... چون

کاملاً متوجه اطرافم مي شدم... مي دونستم چه بلایي سر ميلاد اومه ولي بازم نه مي تونستم حرف بزنم نه مي تونستم گريه کنم. اين بغض لعنتي

داشت نابودم مي کرد... تا جايي که حتي احساس مي کردم چيزي به خفه شدنم نمونده.

بيچاره ريحانه... با اين که کلي کار داشت اومد نشست بغل دست من تا مراقبم باشه... شوکت خانم تمام کارها رو تنهائي انجام داد... تمام اينارو

مي فهميدم ولي نتونستم بگم من حالم خوبه احتياجي به مراقبت ندارم... ولي نه... حالم خوب نبود... بود؟؟؟؟!!!

يه دفعه در اتاق باز شد و بهنام وارد شد. از ديوار چشم برداشتم و به اون چشم دوختم. ريحانه به احترام بهنام از جاش بلند شد.

بهنام:

- اين بود سفارشاى من؟ تو اين اتاق چي کار مي کنين؟!

ريحانه:

- به خدا من بي تقصيرم آقا نتونستم مجبور شون کنم برن تو اتاق خودشون.

بهنام:

- دير وقته تو مي توني بري بخوابي!

ريحانه:

- اگه کاري داشته باشين مي تونم بمونم؟!

بهنام:

- نه نمي خواد برو.

ريحانه رفت. منم دوباره به ديوار چشم دوختم. چي مي خواستم از جون ديوار خدا داند!!!

کنارم نشست و آرام دستم رو گرفت.

بهنام:

- ستایش صدای منو می شنوی؟!

سرم رو به سمتش برگردوندم. اول یه نگاه به خودش و بعد یه نگاه به دستای سردش که دستام رو گرفته بود انداختم. دستام رو از تو دستش بیرون کشیدم و دوباره به دیوار زل زدم.

بهنام:

- با کی لج می کنی دختر؟! چرا گریه نمی کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟ از شوکت خانم پرسیدم گفت حتی یه قطره اشک هم نریختی!

192

«ای کاش صدای دلم رو می شنیدی... ای کاش می دونستی چقدر دلم می خواد مثل مینا گریه کنم و خودم رو اروم کنم!»

بهنام:

- رنگ و روت خوب نیست... معلومه داری از درون عذاب می کشی پس چرا ساکتی؟!
بغض تو گلوم بیشتر شد. نفس هام بریده بریده و نصفه نیمه شد.

بهنام:

- خوبی ستایش؟!

بازوم رو گرفت و برگردوند به طرف خودش.

بهنام:

- ستایش گریه کن... تو رو خدا گریه کن!

بلند شد و منم مقابل خودش بلند کرد.

بهنام:

- کاری نکن به زور گریه ات رو در بیارم.

چشمام رو بستم و سعی کردم کاری رو که می‌خواد بکنم ولی نمی‌شد... تقریباً دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم

«زود باش بهنام هر کاری می‌خوای بکنی که اشکم در بیاد بکن!»

نفهمیدم چی شد فقط به شدت روی تخت پرتاب شدم. از شدت ضربه صورتم گر گرفته بود.

«اون به من سیلی زد؟! به من؟!»

اشک تو چشمام حلقه زد اما هنوز نفس نفس می‌زدم. قبل از این که به خودم پیام و دلیل سیلی اولش رو بفهمم یه سیلی دیگه هم اون طرف

صورتم جا خوش کرد. با عصبانیت از جام بلند شدم مقابلش ایستادم. بد جور بهم بر خورده بود. اون حق نداشت رو من دست بلند کنه... اصلاً به

چه دلیلی؟! اصلاً دلیلش هم قانع کننده... اون کی باشه که بخواد رو من دست بلند کنه؟! دستم رو بردم بالا جواب یکی از سیلی هاش رو با تمام

قدرت دادم. اونم هیچ مقاومتی نکرد... نه دستم رو گرفت نه خودش رو عقب کشید!!! خواستم سیلی دوم رو بزنم که به خودم اومدم و دیدم

صورتم خیس اشکه. اشک که نمی‌شد گفت... نمی‌تونم بگم با چه سرعتی قطرات اشک پایین می‌اومدن!!! دستم رو روی هوا مشت کردم و

آروم آوردمش پایین. تو چشمای بهنام هم اشک بود.

بهنام:

- بی صدا نه... داد بزن... خودت رو تخلیه کن!!!

احتیاج به یکی داشتم تو آغوش بکشتم... نوازشم کنه و دل داریم بده... اما کی؟! ای کاش پریا یا بهنوش اینجا بودن... ای کاش لااقل پیش مینا

بودم. به هق هق افتادم. هر چی از بعد از ظهر صدام رو حبس کرده بودم همه رو همراه هق هق گریه بیرون دادم. گریه می‌کردم. گاهی شاهین

رو فحش می‌دادم... گاهی با میلاد حرف می‌زدم. با هر کلام ضربه‌ای به خودم می‌زدم. بالاخره بهنام دستام رو مهار کرد و منو به آغوش کشید.

موهام رو نوازش می‌کرد. اما هیچ حرفی نمی‌زد. انگار اونم می‌خواست با تمام وجود گریه کنم و خودم رو خالی کنم برای همین هم حرفی نمی‌

زد. نيمى دوئم چقدر گذشت كه بالاخره از بغلش بيرون اومدم. آروم گونه ام رو نوازش كرد و گفت:

- بشكنه دستم... جاش رو صورتت مونده.

- شاهين رو گرفتن؟

- اون به همين راحتی ها دم به تله نيمى ده!

- يعنى چي؟

- هيچ مدركى عليه شاهين نيست!

- خب كه چي... ما كه مي دونيم كار اونه... به اندازه ي كافي انگيزه داره!!! اصلاً همين فردا مي رم
كلانترى و همه ي جريانات رو تعريف مي

كنم... اصلاً چرا فردا همين الان مي رم.

- ديوونه بازي در نيار... ممكنه يه اشتباه ما به شاهين كمك كنه تا از زير اتهام شونه خالي كنه.

- پس چي كار كنيم؟!

- فعلاً صبر!

- صبر كنيم تا شاهين خان با خيال راحت فرار كنه... نه من کوتاه نميام!

- اون فرار نيمى كنه چون اين طوري بيشتتر بهش مشكوك مي شن. يادت باشه ستايش... جناب سرهنگ
پشت پسرش مي مونه... براش فرقي

نيمى كنه اون اشتباه كرده يا نه... پسرش رو نيمى فروشه.

هفت روز گذشت... كي مي دونه تو اي هفت روز به من چي گذشت... به مني كه تو خانوادش يه غريبه
بودم و حتي نيمى تونستم مثل اونا گريه

كنم. بالاخره دور قبرش خلوت شد و همه رفتن و من جرأت جلو رفتن پيدا كردم. اما بازم با حضور بهنام
نيمى تونستم راحت باشم. من مي

خواستم با عشقم حرف بزنم... مي خواستم بهش بگم چقدر ازش دلم پره از بهنام خواستم تنهام بذاره. کنار قبرش نشستم و همين طور كه نرم

نرم گريه مي كردم يكي از رزهايي رو كه آورده بودم رو برداشتم شروع كردم به پر پر كردنش. يه عكس ازش گذاشته بودن روي خاك. برش

داشتم و روي سينه ام گذاشتم.

- چو ماه از كام ظلمت ها دميدي

جهاني عشق در من آفريدي

دريغا، با غروب نابهنگام،

مرا در دام ظلمت ها كشيدي

گريه هاي نرمم به حق هق تبديل شد و سرم رو روي خاك گذاشتم.

- ميلادم... عشق من... كجا رفتي؟! چرا انقدر زود؟! ببين... هفت روز گذشته اما من هنوز حلقه ات رو توي دستم دارم... مگه نمي خواستي

بهترش رو برام بخري؟ ميلاد چي شد؟! نفهميدم كي عاشقت شدم!!! راستي ما چه طور انقدر زود عاشق شديم؟! چرا تو اين مدت كم اين همه

بهت عادت كردم؟ مي خواستم به داداشم بگم يه پسر عاشقم شده هيچ كس جرأت نداره بهش نگاه چپ بندازه... مي خواستم بگم حسابي مي

194

تونه منو تحت حمايت خودش حفظ كنه!!! يادته... بهم گفتي بيا موقتاً عقد كنيم تا من بتونم مراقبت باشم... گفتي بذار اسمم بياد روت تا كسي

جرأت نكنه بهت چشم داشته باشه... حالا كي قراره ازم مراقبت كنه... حالا كه ديگه خودت نيستي... حالا كه رفتي و منو بين اين همه نامرد تنها

گذاشتي... حالا چي كار كنم... چرا به خودت عادت كردم... به آغوشت... به حرفات... به صدات... به دستات... به چشماي مشكيت... به بوسه

هات...

سرم رو از روي خاك بلند كردم و لحن خشن تري به خودم گرفتم.

- ميلاد انتقامت رو مي گيرم... به هر قيمتي كه شده... مطمئن باش شاهين رو به سزاي عملش مي رسونم... با بهنام همراه مي شم... نابودش مي

كنم... قول مي دم... نابودش مي كنم.

- به به خانم آفازاده... نمي دونستم انقدر دوستش داريد كه ترجيح ميديد تنها سر قبرش بيابيد!!!

از جام بلند شدم. با دیدنش حسابي كفري شدم... جلوي سرهنگ نبايد كم بيارم. اشكام رو پاك كردم و خاك لباسم رو تكون دادم. نفس عميقي

كشيدم و سعي كردم احساسات رو كنار بذارم. درست مقابلش ايستادم و گفتم:

- مگه لازم بود بدونيد؟

بهنام اومد پشتم ايستاد اما حرفي نزد. سرهنگ نگاهی پر از تحقير به من و بهنام كرد و گفت:

- روز اول پسر منو عاشق خودت كردي... بعد از اين كه اون دلت رو زد با ميلاد دوست شدي و حالا هم كه هم خونه ي اين آقا شدي!!! خوبه...

دل همه رو به دست مياري!

از اين كه مي دونست كجام جا خوردم ولي به روي خودم نياوردم. پوزخندي زدم و گفتم:

- اصراري ندارم روابطم رو با اطرافيانم درك كنيد... چون مي دونم قادر نيستيد!

از گستاخي من چشماش رنگ خشم گرفت و با حرص ادامه داد:

- آره خب... واقعاً نمي فهمم پسر من عاشق چي تو شده كه يك ماهه در به در دنبالت مي گرده!

- شما كه انقدر به رفتارهاي پسر تون دقيق هستين از زندگي گذشته اش با تينا هم با خبرين؟!

خشم توي چشماش چند برابر شد. مي شد يه كم اضطراب رو تو چشماش ديد.

سرهنگ:

- اونم يه اشتباه بود... درست مثل تو!

- نه سرهنگ... فكر نكنم... رابطه ي من با شاهين به جايي نرسيد... اما از رابطه اش با تينا... چي

بگم... شما كه خودتون بايد بهتر بدونيد! شايد

هم مي دونيد و نمي خوايد به روي خودتون بياريد... به هر حال به نفعتونه... كي دلش مي خواد تو اين گروني يه نون خور بهش اضافه بشه!؟

سكوت كرده بود. مطمئناً از تعجب بود. با زيركي ادامه دادم:

- اما خب... با شناختي كه از شما دارم فكر نكنم به اندازه ي شاهين بي غيرت باشين كه يه بچه رو به حال خودش ول كنين... پس حتماً بي

خبريد! من ديگه بايد برم... دلم نمي خواد شاهين منو ببينه و دوباره آويزونم بشه... روز خوش!

در حالي كه لبخند رضاييت روي لبام نشست به بود از كنارش رد شدم و بهنام هم پشت من اومد. بيچاره ايليا... نمي دونم اون چه گناهي كرده بود

195

كه پاشو وسط كشيديم... اي كاش ازش حرفي نمي زدم. انگشتم رو روي پام مي زدم و تو فكر بودم كه با صداي نسبتاً بلند بهنام دو متر از جام

پرېدم.

بهنام:

- اين چه چرت و پرتايي بود كه سر هم كردي!؟

- چته چرا داد مي زني!؟ مگه چي گفتم؟

- خيلي رو داري به خدا... تازه مي پرسي چي گفتم؟ براي چي پاي ايليا رو وسط كشيدي؟

حق با اون بود. خودم هم پشيمون شده بودم ولي تو عمرم تا حالا نشده حرفي زده باشم و ازش برگردم... حتي اگه به ضررم هم بوده اون حرف

رو عملي كردم براي همين بدون اين كه ذره اي پشيموني تو صدام يا چهره ام باشه با لحن بي تفاوتي گفتم:

- من مي خواستم كاري كنم كه دهنش بسته بشه كه شد.

- به چه قيمتي!؟ به قيمت نابود كردن ايليا؟

كنترل رو از دست دادم و با عصبانيت برگشتم سمتش و صدام رو بردم بالا.

- همچین ایلیا ایلیا می کنی انگار داری در مورد بچه ی خودت حرف می زنی! چرا نمی خواهی بفهمی بهنام... ایلیا نمی تونه پیش تو بمونه...

والدین اون پسر زندگی تو نابود کردن... معصومیتت رو گرفتن... مسخره ات کردن... تحقیرت کردن... مثل یه عروسک خیمه شب بازی

باهات رفتار کردن... باعث شدن قسمتی از عمرت رو که می تونستی به بهترین کارا بگذرونی صرف نقشه کشیدن برای انتقام گرفتن از شون

بکنی... (صدام رو پایین تر آوردم) باعث شدن منی که از انتقام و خشونت متنفر بودم به فکر انتقام بیافتم... (دوباره صدام رو بردم بالا) کی می

دونه من و تو کی قراره از این حالت در بیایم... کی می دونه تو کی می تونی دوباره عاشق بشی... آروم بشی... من... کی می شه من از حالت

خودم در بیام. نه بهنام... من نمی تونم مثل تو صبر داشته باشم... من می خوام سریع کار رو تموم کنم. ماشین رو نگه داشت و برگشت سمتم. آروم تر از قبل گفت:

- ستایش تو برای این بازی خیلی کوچیکی... بی تجربه ای! حیف تو نیست... تو دیگه خودت رو قاطی بازی کثیف ما نکن.

- همون روزی که خودم رو جای دوست دختر شاهین جا زدم ناخواسته وارد این بازی شدم... و از امروز جا پای خودم رو تو این بازی محکم می کنم که سر نخورم.

- آگه میلاد بود نمی داشت... منم نمی دارم... تو هیچی نمی دونی... تو سر هنگ رو نمی شناسی.

- من با سر هنگ کاری ندارم!

- شاهین پسر شه... انتظار داری وایسه کنار خودش رو قاطی نکنه!

- بسه بهنام... من نظرم تغییر نمی کنه. من تصمیم خودم رو گرفتم. می خوام تو این بازی نقش فعالی داشته باشم. می خوام باهات همکاری کنم

تا شاهین بیشتر عذاب بکشه... می خوام...

- ستایش حرفم رو گوش کن... برگرد تهران.

- نه... حالا دیگه خیلی دیر شده.

- اما...

- خودت رو خسته نکن... من خودم رو کنار نمی کشم!

با حرص نفسش رو بیرون داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

فصل هفدهم:

منو آورده بود تو اتاق تا مثلاً یه کم ستراحت کنم... خودش هم نشسته بود بالا سرم و موهام رو نوازش می کرد. تو این دو هفته ای که از مرگ

میلاد می گذشت میعاد هر روز می اومد این جا تا منو دلداري بده. امروز دید انقدر چشمم از کم بود خواب سرخ شده مجبورم کرد پیام تو اتاق

و دراز بکشم. چشمم رو بسته بودم. کم کم داشت با نوازشاش خوابم می گرفت. یه دفعه روی صورتم داغ شد.

«اون چرا منو بوسید؟!»

گرچه اولین بارش نبود ولی احساس کردم این دفعه با دفعه های پیش فرق داره. چشمم رو سریع باز کردم. لبخندی روی لبش بود اما من یه

کم اخمام رو کردم تو هم.

میعاد:

- تو که هنوزم بیداری... می خوای بذارمت روی پام برات لالایی بگم.

توی جام نشستم و با لحن سردی گفتم:

- خوابم نمیاد... بیا بریم پایین. الان دیگه بهنام هم پیداش می شه.

- خب بشه... ما به اون چی کار داریم؟

- تو این چند شب هر وقت اومده ما با هم تو اتاق بودیم... درست نیست... بیا بریم!

از جام بلند شدم و اومدم برم که منو کشید طرف خودش و باعث شد بیفتم تو بغلش. دستاش دور کمرم حلقه شد. اصلاً حس خوبی نداشتم.

میعاد:

- اشکالش چیه؟! -

با کلافگی گفتم:

- اشکال چی چیه؟ -

- اشکال این که ما دو تا با هم تو اتاق باشیم؟

خواستم بلند شم که دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد.

- می شه بذاری بلند شم؟

- نه!

دیگه داشت رسماً می رفت رو مخم. فکم از شدت خشم منقبض شده بود.

- بس کن دیگه میعاد داری اذیتم می کنی.

197

- چرا؟ مگه اولین باریه که تو بغل من می شینی؟! -

راست می گفتم... اولین بار نبود ولی امشب...

- بذار بلند شم... من اصلاً راحت نیستم.

فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت:

- یه کم بگذره راحت می شی!

یه دفعه در اتاق باز شد. با دیدن بهنام سعی کردم بلند شم ولی اون بازم نداشت.

میعاد:

- بهنام جان این اتاق در داره!

بهنام:

- داره که داره... خونه امه اختیارش رو دارم.

میعاد:

- اڳه انقدر رو خونه ات احساس مالکیت می کنی من ستایش رو با خودم می برم.
به محض این که دستش دور کمرم شل تر شد خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.

میعاد:

- وسایلت رو بردار بریم.

«خدا این همه رو از کجا تو این آدم جمع شده؟!»

- کی گفت من باهات میام؟

میعاد:

- یعنی نمیای؟

- نه... من کارای ناتمام زیادی این جا دارم که باید تمومش کنم. در ضمن شما هم لازم نیست هر روز به خاطر من خودتون رو تو زحمت

بندازین و تشریف بیارین این جا... من بالاخره کم کم به این وضعیت عادت می کنم.

پوز خندی زد و با تمسخر گفت:

- از چشمت که مثل کاسه ی خونه معلومه که چقدر عادت کردی!

- به هر حال فکر نمی کنم با حضور تو آرامش پیدا کنم... بهتره الکی به خودت زحمت ندی!

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

میعاد:

- حرف آخرته؟

- مگه قراره حرف دیگه ای هم بمونه؟

198

یه تایی ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- آخه دیدم تو این چند روز سکوت کردی گفتم شاید دلپیش من باشم!

بهنام:

- حالا که فهميدي تو نيستي... به سلامت.

ميعاد دستش رو با حرص مشت کرد و کتک رو برداشت و از اتاق خارج شد. بهنام زير لبي گفت:

- عوضی... انگار نه انگار عشق داداشش بوده!

- می شه بگی چي داري زير لبي واسه خودت بلغور می کنی؟

- چیه بهت بر خورد بهش فحش دادم؟

- خیر... فقط می خواستم بهت بگم داري اشتباه می کنی!

- تو هم دقیقاً به همون فکر می کنی که من فکر کردم... پس نگو اشتباه بوده!

- اون فقط امشب یه کم زیاده روی کرد... همین!

- فقط امشب؟! هه هه... یا تو واقعاً ساده ای یا می خوای خودت رو بزنی به سادگی! به هر حال تو هم دختری دیگه... آدمی... اونم یه پسر

جذاب... کی بدش میاد...

پریدم وسط حرفش و با خشم و حرص گفتم:

- حرف دهننت رو بفهم... من از اون دخترا نیستم!

- پس چرا هر شب تو بغلش لم دادی؟

«سؤال به جایی بود... واقعاً چرا؟!»

- من... خب من... منظوری نداشتم... فقط...

- بسه... نمی خواد توضیح بدی... من تو رو خوب می شناسم... فکر می کردم ميعاد رو هم می شناسم و می تونم بهش اعتماد کنم ولی حالا می

فهم اصلاً این طور نیست.

- اما اونم فقط می خواسته منو آروم کنه.

- مطمئنی؟

با این که نبودم گفتم:

- آره!

- مي خواي هزار تا دليل بيارم كه بهت ثابت كنم اين طور نيست. اول از همه همين امشب... برق تو چشمات رو ديدي... به نظرت اون معمولي بود؟

«نه نبود... با هميشه فرق مي كرد!!!»

بهنام:

199

- شباي ديگه وقتي تو بغلت بودي داغ نمي شد؟ چند بار به بهونه ي آروم كردنت بوسيدت؟ بوسه هاش معمولي و دوستانه بود؟ اصلاً به نظرت

دليلي داره كه اون دم به دقيقه ببوست؟ تا حالا دو بار تو آغوش من بودي... به نظرت آغوش من با آغوش اون يكي بود؟ نوازش كردن من با اون يكي بود؟

ديگه داشتم ديوونه مي شدم. دستم رو گذاشتم رو گوشم و روم رو برگردوندم.

- بسه بهنام... خواهشاً بسه!

وقتي صداي در اتاق رو شنيدم برگشتم. بهنام رفته بود. حق با اون بود. ولي نمي شد باور كرد. يعني واقعاً ميعاد قصد بدني داشته؟؟؟!

ساعت از دو هم گذشته بود. كلافه توي اتاقم قدم مي زدم. از خودم بدم مي اومد احساس مي كردم به ميلاد خيانت كردم. نكرده بودم... من واقعاً

قصدي از نزديك شدن به ميعاد نداشتم ولي وقتي بهنام اين طوري فكر کرده مطمئناً خيليا هم كه ما دو تا رو با هم ديده بودن همچين فكري از ذهنشون رد شده بود.

همش تقصير خودم بود... خودم بهش چراغ سبز نشون دادم... نبايد مي داشتم از حد خودش بگذره... نبايد مي داشتم بيشتريه دست دادن

معمولي بهم نزديك بشه... اما...

الانه که دیوونه بشم. دیگه تحمل ندارم. یکی به دادم برسه. از اتاق زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه سر
قرصا. اومدم یه آرام بخش بردارم که یاد

دیشب افتادم. با این که دو تا آرامبخش پشت سر هم خورده بودم اما تا صبح یا خوابم نبرد یا وقتی خوابم
برد با یه کابوس از خواب پریدم.

قرص رو پرت کردم رو زمین و خودم هم گوشه ی آشپزخونه ولو شدم.

«ای شاهین خدا از روی زمین محوت کنه که به خاطر توئه که این همه درسر می کشم!»

یه دفعه چشمم افتاد به کمد رو به روییم. می دونستم تو اون کمد چي نگه داشته می شه. اون دفعه که
شوکت خانم داشت اون جا رو تمیز می

کرد چشمم به چند تا شیشه ی رنگ و وارنگ افتاد که مطمئنم اونا نوشیدنی های الکلی بودن. ندیده بودم
تا حالا بهنام بخوره... احتمالاً واسه

مهمونی هاش خریده بود. اصلاً به من چه!!! از جام بلند شدم و رفتم سراغ کمد. یکی از شیشه ها رو
برداشتم و درش رو با اکراه باز کردم. مثل

گره قبل این که بخوام لب بزخم بو کشیدم.

«آه... این دیگه چه بوئیه... واقعاً اینا رو می خورن؟!!!!»

اون جا سه تا شیشه بود. هر سه تاش هم مزخرف.

«بی خیال ستایش... تو رو چه به این کار؟!»

شیشه رو گذاشتم سر جاش. اومدم برم بیرون که دوباره یاد کلافگیم افتادم. واقعاً دلم برای یه خواب عمیق
تنگ شده بود. تصمیم رو گرفتم.

دیگه نگاه نکردم یکی از شیشه رو برداشتم و با یه لیوان رفتم تو هال.

خیلی کم ریختم ته لیوان و دوباره بو کردم. واقعاً تهوع آور بود ولی من آدمی نبودم که از تصمیم
بگذرم. وقتی لبم خورد به لیوان و یه کم از

مایه ی داخل لیوان وارد دهنم شد نزدیک بود همون لحظه هر چي تو معدمه رو بالا بیارم ولی خودم رو
کنترل کردم و مقدار بیشتری رو کردم تو

دهنم و به زور قورت دادم. تلخ بود... هم تلخ بود هم بد بو بود. دل و جرأتتم رو جمع کردم. لیوان رو
گذاشتم کنار و شیشه رو گذاشتم لب دهنم.

مي دونستم اگه شیشه رو بيارم پايين کلا منصرف مي شم از خوردنش براي همين خواستم تا جايي که نفس ياريم مي کنه بخورم.

- داري چي کار مي کنی؟! -

با صداي بهنام شیشه رو آوردم پايين. با پشت دستم دم دهنم رو پاک کردم. احساس سنگيني مي کردم. فکر کنم تأثیر خودش رو گذاشته بود.

خنديدم و گفتم:

- شما چه طوري اين زهرماری رو مي خورين... واقعاً افتضاحه!

يه نگاه به شیشه انداخت و گفت:

- كي گفت بري سراغ اين آشغالا؟! -

- اگه آشغاله پس چرا تو خونه ات نگه مي داري؟ نکنه خودت هم آشغالي که آشغال دوست داري؟! -

- خيلي احمقي ستايش... چي کار کردی با خودت؟ -

- من فقط مي خواستم بخوابم.

- پاشو برو بالا تا اون روي سگم بالا نيومده.

شیشه رو برداشتم و با بي حالي از جام بلند شدم.

بهنام:

- اينو کجا مي بري؟ -

با خشم شیشه رو از دستم کشيد که باعث شد بياقتم تو بغلش. مستانه خنديدم و گفتم:

- خب چرا خشونت؟! با زبون خوش بگو بيا بغلم منم قبول مي کنم.

با عصبانيت شیشه رو کوبيد رو ميز و در حالي که بازوم رو با خشم مي کشيد گفت:

- تو آخر يه کاري دست من مي دي... دختره ي ديوانه.

سه چهار تا پله رو به زور اون بالا رفتم ولي انگار پام تحمل وزنم رو نداشت براي همين هم خودم رو انداختم رو پله و گفتم:

- من اين جا مي مونم... تو برو.

کنارم زانو زد و گفت:

- پاشو ستایش انقدر اذیت نکن.

بدون توجه به حرفش سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و گفتم:

- آگه خیلی اصرار داری برم بالا خودت باید زحمتش رو بکشی... چون من نا ندارم.

با حرص گفت:

- باشه... پاشو کمک می کنم.

- من کمک نمی خوام... می خوام بغلم کنی!

«این من بودم که داشتم این حرفا رو می زدم؟!»

201

جوابی نداد. لای چشمام رو به زور باز کردم و دیدم کلافه اون طرف پله نشسته هر دو آرنجش رو روی زانوش گذاشته بود. صورتش رو با

دستش پنهان کرده بود. تازه حواسم به این جمع شد که تاپ سفید رنگ چسبونی تنش بود که عضلاتش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. تکیه

ام رو از دیوار برداشتم و یه کم خودم رو کشیدم به سمتش. آب دهنم رو قورت دادم و خیلی آروم با نوک انگشتم بازوش رو لمس کردم که

باعث شد دستش رو از روی صورتش برداره و اونم بهم نگاه کنه. وقتی دیدم بدون هیچ عکس العملی فقط بهم نگاه می کنه بیشتر بهش نزدیک

شدم. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. شاید می دونستم کارم اشتباهه ولی واقعاً برام سخت بود از اون همه زیبایی چشم گیر بگذرم. یکم

هولش دادم عقب که تکیه دستاش از روی زانوهایش برداشته شد و به عقب تکیه داد. همچنان مات و مبهوت و بدون حرکت. نشستم توی بغلش

و دستای داغم رو روی صورتش کشیدم که باعث شد چشماش بسته بشه. دستام رو خیلی آروم از روی صورتش به طرف گردنش بردم. یکی از

دستم روی گردنش و اون یکی دستم لای موهاش قرار گرفت. با این که تو حال خودم نبودم می تونستم لرزش خفیفی رو زیر پوستش احساس

کنم. با کلافگی روش رو ازم برگردوند. با صدای گرفته ای گفت:

- پاشو ستایش... تمومش کن.

دستم رو از روی گردنش برداشتم و چونه اش رو گرفتم و صورتش رو با نرمی به طرف خودم برگردوندم. همون طور که سرم رو بهش نزدیک

می کردم با صدای آرومی که توش دلبری موج می زد گفتم:

- منم همین رو می خوام.

دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت:

- حالت خوب نیست... بعداً پشیمون می شی!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

- حالا تا بعد!!

سرم رو بردم پایین تر و بالاخره لباس رو لمس کردم. دوباره خودش رو عقب کشید و سعی کرد بلند کنه. ولی من این بار با شدت بیشتری لبم

رو روی لباس گذاشتم. سعی کرد سرش رو جدا کنه ولی دستم رو گذاشته بودم پس گردنش و نداشتم. اول هیچ حرکتی از جانب اون صورت

نمی گرفت اما بعد از چند دقیقه اونم شروع به همراهی کردن من کرد.

همون طور که تو بغلش بودم دستش دور کمرم حلقه شد و از جاش بلند شد. همون طور که تو بغلش بودم خودم رو بالا می کشیدم و گردنش و

گاهی هم لبش رو می بوسیدم.

تو حال خودم نبودم ولی با این همه احساس گناه می کردم. ولی حس شیرینی درون دلم می گفت دوست دارم به این گناه ادامه بدم. خیلی آروم

منو روی تختش خوابوند. صورتمون به هم نزدیک بود ولی اون هیچ حرکتی نمی کرد. دوباره من برای بوسیدنش پیش قدم شدم و اونم با تمام

وجود همراهم کرد. بعد از چند دقیقه که دست از بوسیدن کشیدیم خواستم تاپش رو در بیارم که دستم رو گرفت.

- بسه دیگه... تا همین جاش هم نباید می داشتتم.

دوباره با سماجت دستم رو به سمت تاپش بردم که دوباره دستم رو پس زد و بدون این که اجازه ی حرکت دیگه ای رو به من بده از اتاق خارج شد.

202

کش و قوسی به بدنم دادم ولی چشمم رو باز نکردم. پهلو عوض کردم و نفس عمیق کشیدم. بوی عطر باعث شد چشمم رو باز کنم. تا خودم رو

در موقعیت متفاوت دیدم سریع از جام بلند شدم و به دور و اطرافم نگاه کردم.

«اتاق بهنام؟!؟! من این جا چه غلطی می کنم؟!؟!»

یه نگاه به ساعت کنار تخت انداختم.

«دو؟! از کی تا حالا من تا این موقع روز می خوابم؟!»

خواستم از جام بلند شم که احساس سنگینی کردم. دوباره نشستم سر جام. ولی من باید سریع تر از اتاق خارج می شدم و دلیل این که تو اتاق

بهنام بودم رو می فهمیدم. تمام اراده ام رو روی هم گذاشتم و رفتم پایین.

شوکت خانم:

- اوا مادر بیدار شدی؟ بهتری؟

بدون این که جواب سؤالش رو بدم پرسیدم:

- شوکت خانم من تو اتاق بهنام چی کار می کردم؟!!

شوکت خانم:

- بهنام مي گفت ممکنه چيزي يادت نيا... اشکال نداره مادر جون بيا اول يه چيزي بخور رنگ به رو نداري.

- مي شه اول بگين من چرا ديشب تو اتاق بهنام بودم.

- هيچي بابا... ديشب کابوس ديدي و رفتي سراغ بهنام. اونم که ديده اصلاً حال خوبي نداري همون جا بهت يه آرام بخش مي زنه و همون جا هم

خوابت مي بره. از ترس اين که دوباره بيدار بشي بلندت نکرده.

بعد لحنش شيطون شد و ادامه داد:

- البته نگران نباش... خودش ديشب تو يه اتاق ديگه خوابيده.

ماتم برده بود.

«پس چرا من چيزي يادم نمياد... يعني آرام بخش انقدر قوي بوده؟!»

شوکت خانم:

- تو که هنوز وايسادي... بيا ديگه.

- اول مي رم يه دوش مي گيرم بعد ميام... هنوز کسلم.

- باشه برو... ولي زياد طولش ندي ها... مي ترسم هواي حموم بگيردت دوباره حالت بدتر بشه.

سرم رو تکون دادم و به طرف اتاق خودم رفتم. ترجيح دادم دوش آب سرد بگيرم. معمولاً هر وقت حالم بد بود با اين کار حالم بهتر مي شد.

زير دوش بودم که يه دفعه يه صحنه اومد جلوي چشم... صحنه اي که روي مبل هال نشسته بودم و شيشه ي مشروب دستم بود. با خودم زير

لب زمزمه کردم: «ديشب چه اتفاقي افتاده!!!»

203

دوباره برگشتم زير دوش. آب داغ رو کاملاً بستم. تنها آب سرد بود که روي تنم مي ريخت. چندشم کرد ولي خودم رو کنار نکشيدم چون واقعاً

به اين شوک احتياج داشتم. دستم رو آوردم بالا که خورد به زير سبد حمام و ژيلت ازش افتاد پايين. با کلافگي دولا شدم. به جاي دسته سر

ژيلت رو گرفتيم كه نوك انگشت اشاره ام برید. با غرغر ژيلت رو سر جاش گذاشتم. دستم مي سوخت.
انگشتم رو کردم تو دهنم شروع کردم
به میک زدن تا ذوق ذوقش آروم بشه.

یه دفعه یه صحنه ی دیگه اومد جلو چشم. صحنه ای که رو پای بهنام نشسته بودم و داشتم با ولع اونو
می بوسیدم. ناخودآگاه دستم به سمت لبم

رفت. از زیر دوش اومدم بیرون و رفتم جلوی اینه ی حموم ایستادم و با دست بخار رو شیشه رو پاك
کردم و نگاهی به قیافه ی رنگ پریده ی
خودم انداختم. دستي به صورتم کشیدم.

«نه این امکان نداره... این اتفاقا همش تو خیال من اتفاق افتاده... مگه نشنیدی شوکت خانم چی گفت...
گفت تو دیشب خواب بد دیدی... پس
حتماً اینا هم خواب هستن!!!»

سریع خودم رو آب کشیدم و اومدم بیرون. موهام رو شونه کردم و خودم رو با بی حالی انداختم روی
تخت. تا چشمم رو بستم یه صحنه ی

عجیب دیگه اومد جلو چشم. بهنام داشت منو می خوابوند رو تخت!!!

با ترس از جام پریدم گفتم: «بیچاره شدم... وای من دیشب چه غلطی کردم؟!»

همه ی اتفاقای دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشم گذشت... البته نه همه ی قسمت هاش... و همین من رو
سردرگم می کرد... چون باید می
فهمیدم آخر کار ما دیشب به کجا کشیده شد.

صدای در اتاق شنیده شد و شوکت خانم با لبخند وارد شد. اما با دیدن من یه دفعه لبخندش محو شد و
گفت:

- خدا مرگم بده... چرا گریه کردی دختر؟!!

دستم رو به صورتم کشیدم. خیس بود. اصلاً نفهمیدم کی اشکم در اومد. محکم اشکام رو پاك کردم.
شوکت خانم:

- چی کار می کنی... پوستت رو کندي!!!

«يعني مي تونستم از شوکت خانم بپرسم ديشب چه اتفاقي افتاده؟! آخه نابغه اون از کجا بايد از خلوت شما دو تا خبر داشته باشه؟ يعني بهنام

بهش چيزي نگفته؟! معلومه که نگفته... فکر کردي ديوونه اس؟! خب پس چي کار کنم... از کي بپرسم ديشب چه بلایي سرم آورده؟ هيچ کس

به غير خودش نمي تونه جواب بده! »

- شوکت خانم بهنام خونه اس؟

- نه مادر!!! از کي تا حالا ديدي بهنام اين وقت روز خونه باشه؟!!

«نمي تونم تا غروب که بيدار صبر کنم... ديوونه مي شم!!! »

- من بايد برم!!!

- يا خدا... چت شد ستايش جان... ريحانه... ريحانه... بيا ببينم.

ريحانه:

204

- بله شوکت خانم!

- خوب شد او مدي ريحانه... يه زنگ بزن آژانس!

ريحانه که تازه متوجه قيافه ي من شده بود گفت:

- جريان چيه؟!!

شوکت خانم- والا منم نمي دونم...

ريحانه:

- خوبي ستايش جون؟!!

- مي شه عوض اين که حالم رو بپرسين برين بيرون تا من بتونم لباس عوض کنم.

شوکت خانم:

- لباس عوض کني که چي بشه مادر جون؟

- من باید برم بهنام رو ببینم.

ریحانه:

- الان؟!!

- آره همین الان.

شوکت خانم:

- ستایش جان... قربونت برم... بیا بریم یه چیزی بخور بعد که آروم شدی هر جا دوست داشتی برو!

دیدم اینا بیرون برو نیستن. دستم رو گذاشتم پشتشون به زور از اتاق بیرونشون کردم. وقتی رفتم پایین فکر می کردم دوباره باید باهاشون

کلنجا برم تا راضی بشن من برم بیرون اما در نهایت ناباوری دیدم که ریحانه گفت تا پنج دقیقه دیگه ماشین دم دره. آدرس رو دادم بهش و

راننده هم به خیال این که مریض بد حال اون جا دارم سرعتش رو زیاد کرد. البته تو راه هم مخم رو خورد. همش می گفت امیدت به خدا باشه...

عمر دست خداست. اگه نمی رسیدیم دیگه کم کم تصمیم داشتم کله اش رو بکنم.

«وای خدا... حالا تو این بیمارستان بهنام رو از کجا گیر بیارم؟! منو باش فکر می کردم همین جلو در می بینمش... نیست اون بی کاره... گفتم

شاید وایسه جلو در!!! آه... گوشیم رو هم جا گذاشتم... مثل این که چاره ای جز این که از پذیرش بپرسم نیست»

- سلام خانم... من با دکتر بهنام نامی کار داشتم.

- ایشون دارن مریض هاشون رو ویزیت می کنن.

- من نمی تونم تو اتاقشون منتظرشون بمونم؟!!

سرش رو از روی کاغذهاش بلند کرد و با اخم گفت:

- خیر خانم.

- من چندان حالم مساعد نیست... خواهش می کنم...

پرید وسط حرفم و گفت:

- شما اگه بیمار هستید بهتره اول خودتون رو به پزشک اورژانس نشون بدین. اگر هم از بیمارای قبلیه خودتون هستین که باید وقت قبلی

بگیرین.

- خانم من کی گفتم بیمارم؟

- حالا هر چی! همراه بیماران هم حق ندارن همین طوری سرشون رو بندازن برن تو اتاق ایشون!

- خانم چرا متوجه نیستید... من نه بیمارم نه همراه بیمارم... با خودتون کار دارم... کار شخصی!

یه تایی ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- نسبتی دارین با ایشون؟

«یکی نیست بهش بگه به تو چه فضول؟!»

- لازمه مو به مو برای شما توضیح بدم؟

از حرفم حرصش گرفت و دوباره سرش رو به کار گرم کرد و گفت:

- به هر حال ایشون در حال حاضر تو اتاقشون نیستن منم نمی تونم هر کسی رو تو اتاقشون راه بدم!

انگشتم رو آوردم بالا و خودم رو آماده کرده بودم با صدای بلندتری جواب دندان شکنی بهش بدم که با صدای یکی دیگه انگشتم رو آوردم

پایین.

- این جا چه خبره امیری؟

«ا؟... پس امیری هستی... یه آشی برات بپزم روش یه وجب روغن باشه... خانم امیری!»

پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت:

- این خانم می خوان بدون اجازه ی دکتر نامی وارد اتاقشون بشن... در ضمن ارث پدرشون هم از بنده طلب کارن!

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- این چه طرز صحبت کردنه؟! مؤدب باش!

بعد رو به من کرد و با لبخند گفت:

- بی ادبی این خانم رو ببخشید... شما باید ستایش آوازاده باشید. درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما منو می شناسید؟!!

لبخندش پهن تر شد از پشت میز اومد بیرون.

- من سرلک هستم. مسئول قسمت پذیرش. آقای دکتر در مورد حضور شما اطلاع داده بودن. با من بیا عزیزم... من به اتاقشون راهنماییت می

کنم.

جلوی چشمانی متعجب امیری اون جا رو ترک کردیم. توی راه رسیدن به اتاق بهنام رفتم تو فکر.

206

«چه طور بهنام از اومدن من خبر داشته که به این گفته؟! خب حتماً با افتضاحی که دیشب بار آوردم حدس می زده شاید پام به این جا باز بشه!»

شاید هم شوکت خانم بهش خبر داده! شایدم از توی دوربینایی که تو خونه کار گذاشته... ولی فکر کنم دیگه باید اون دوربینا رو برداشته باشه!!!»

دستی که شونه ام رو به سمت عقب کشید منو سر جام متوقف کرد. برگشتم دیدم سرلک با چشمانی متعجب به من زل زده.

- چیزی شده؟

سرلک:

- حواستون کجاست خانم آوازاده؟

- چه طور؟

- در اتاق رو براتون باز کردم. سرم رو برگردوندم که کلید رو بهتون بدم که دیدم بدون توجه به من دارید راهرو رو طی می کنید هر چقدر هم

صداتون کردم بهم جواب ندادید.

- متأسفم... متوجه نشدم.

دوباره لبخند زد و گفت:

- اشکال نداره... حالا بیان بریم.

در اتاق نیمه تاریک بهنام قدم می زد. برق اتاقش رو روشن نکردم. فقط چراغ مطالعه ی روی میز روشن بود.

«آخه خدا چرا این همه اتفاق بد برای من می افته... آخه این یکی رو چه طوری جمع کنم؟! حتی روم نمی شه باهات حرف بزنم... آخه چی بگم...»

بگم ببخشید می شه بگی من دیشب که تو حال خودم نبودم و به تو آویزون شده بودم چه اتفاقی بین ما افتاد؟! اصلاً چرا من باید همه ی تقصیرها

رو گردن بگیرم؟! اون که می دونست من تو حال خودم نیستم... اون باید جلوی خودش رو می گرفت! تو دوباره حرف زدی ستایش... می شه

بگی چه طوری باید یه مرد تو اون وقت شب با اون لباسی که تو تنت کرده بودی با اون کارایی که تو باهات کردی، جلو خودش رو بگیره؟! »

یه دفعه در اتاق باز شد و بهنام وارد شد. منم سر جام میخکوب شدم.

«الان میاد یه کشیده ی آبدار بهم می زنه و بعد هم بهم می گه همین امروز ج?ل و پلاست رو جمع می کنی و از خونه ام می ری بیرون. نه چرا اینو

بگه... مگه به خودش بد گذشت؟! »

- علیک سلام سرکار خانم آقازاده.

«من دارم آب می شم می رم تو زمین اون وقت این یکی سلام می کنه... خل و چل!!! اصلاً نکنه اتفاقی نیفتاده و همش یه کابوس بوده! آره دیگه

حتماً همین طوره وگرنه بهنام انقدر عادی رفتار نمی کرد!!! »

با کشیده شدن بازوم از افکارم بیرون اومدم. منو نشوند روی تختی که سمت چپ اتاقش بود.

- آستینت رو بزن بالا!

- چی؟

- می گم آستینت رو بزن بالا!

- براي چي؟!

207

- مي خوام فشارت رو بگيرم.

- براي چي؟

- احساس مي کنم هنوز حالت خوب نيست... مي خوام ببينم اگه فشارت خيلي پايينه يه سرم بهت بزوم.

دوباره عين بچه خنگا گفتم:

- براي چي بايد حالم بد باشه؟

مي خواستم غير مستقيم از زير زبونش بکشم بيرون که ديشب چه خبر بوده.

بهنام:

- فکر نمي کنم احتياج به گرفتن فشارت باشه... شايد بهتر باشه يه سرم بزني و يه آرام بخش هم توي

سرمت تزريق بشه... يه آرامبخش

خفيف.

- نه نه... نمي خواد من خوبم.

- خيلي خب باشه... پس لااقل بگو چي شده که با اين حالت زدي بيرون؟!

- مي خوام حقيقت رو بدونم.

- اگه بگي راجع به چي مي خواي بدوني خوشحال مي شم کمکت کنم.

- خودت مي دوني چي مي خوام!

- من دکترم علم غيب ندارم.

- بسه ديگه خودت رو نزن به اون راه.

دستش رو کرد تو جيبش با لحن بي تفاوتي گفت:

- منظورت راجع به ديشبه؟!

سرم رو تکون دادم.

- مگه خودت نمي دوني چي شد... فکر کردم همه چيز يادت اومد... گرچه نمي تونم باور کنم با اون همه مشروبي که خوردی يادت بياد چه

اتفاقي افتاده!!!

سرم رو انداختم پايين.

- يه چيزايي يادم اومده ولي ذهنم رو جايي که... رو جايي که تو منو... تو اتاقت...

- خب فهميدم چي مي خواي بگي... ادامه ي حرفت رو بزن.

«اي جونت بالا بياد... مي ميری يه ذره تيزتر عمل کنی؟!»

- ذهنم همون جا قفل کرده... ديگه چيزي يادم نمياد!

- چون ديگه اتفاقي بينمون نيفتاد. من از اتاق خارج شدم.

- يعني ديشب به غير از... يعني فقط...

208

فصل هجدهم:

با کلافگي دستي تو موهاش کشيد و گفت:

- ما ديشب فقط همدیگه رو بوسيديم. گرچه اونم کم نبود ولي... واقعاً متأسفم... با کارايي که تو مي کردی نتونستم بيش تر از اين جلوي خودم

رو بگيرم.

حق با اون بود همش تقصير خودم بود. حتي خجالت مي کشيدم عذرخواهي کنم. گريه ام شدت گرفت. دلم مي خواست داد بزنم. از روی تخت

اومدم پايين و خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت.

- کجا با اين قيافه؟ بمون. حالت که بهتر شد مي خوام باهات حرف بزنم.

با صدای لرزون گفتم:

- بگو مي شنوم.

- الان تو وضعيت مناسبی نيستی.

- پس بذار براي بعد... البته آگه بعدي وجود داشته باشه.

- منظورت از اين حرف چي بود؟!

- ...

- ستايش با توام... مي گم منظورت چي بود؟

- من ديگه نمي خوام تو اين بازي با تو باشم... خودم تنهائي اين بازي رو ادامه مي دم.

- يعني چه طوري؟

- مي رم خودم رو يه جا گم و گور مي كنم.

- نه بابا... ديگه چي؟

بازوم رو با شدت از دستش بيرون كشيدم.

- اصلاً به خودم مربوطه كه مي خوام چي كار كنم.

خواستم برم كه اين دفعه با شدت بيشتري بازوم رو كشيد.

- ولم كن.

- وايسا حرفام رو بشنو بعد هر غلطي كه دلت خواست بكن.

مي دونستم نمي تونم خودم رو از دستش خلاص كنم براي همين هم بي حركت موندم كه لااقل فشار

دستاش دور بازوم كم بشه. يه كم اضطراب

تو چشماتش نمايان بود.

- بازي ما ديگه زيادي بچگونه شده... مي خوام از اين حالت درش بيارم.

گنگ و متعجب نگاهش كردم.

209

«منظورش چي بود؟! چه طوري مي خواست از اين حالت درش بياره؟!»

- تو تا ابد نمي توني فرار كني و خودت رو از ديد شاهين پنهان كني... مخصوصاً با كاري كه كرديم...

منظورم پيغام دزديده شدنته... احتمالاً

بیشتر تحریک شده باهات باشه... پس بنابراین تو هر وقت برگردی سر خونه و زندگیت اون میاد سر وقت.

- خب؟!!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- یه پیشنهاد دارم... زیادی بزرگونه اس... انتظار ندارم جوابت مثبت باشه ولی اگه جوابت منفي بود وقتي رفتي خونه وسایلت رو جمع مي کني و

برمي گردی تهران... چون من ديگه نمي خوام اين بازي اين طوري ادامه داشته باشه.

«از طرفه رفتن متنفرم!!!»

- مقدمه چيني بسه... حرفت رو بزن... پیشنهادت چیه؟

- ازدواج!

«حتما داره شوخي مي کنه... آره بابا شوخيه!»

پوزخندي زد و گفتم:

- برو سر اصل مطلب... حال خوب نيست بهنام.

- من اصل مطلب رو گفتم.

قیافه ام رنگ خشم به خودش گرفت. ولی انقدر تعجب کرده بودم که خشم در حال حاضر احساس اصليم نبود.

- يعني چي؟!!

- بذار کامل بگم. با من ازدواج مي کنی؟!!

زدم زیر خنده... اول آروم بود اما بعد کم کم بلند شد. از خنده هام کلافه شد و بازوم رو ول کرد. شروع کردم با خودم به حرف زدن.

- وای خدا چه بامزه... نه نه مسخره... آره مسخره بهتره. آخه این با خودش چي فکر کرده که...

یه دفعه با شدت هولم داد که به دیوار برخورد کردم. خندم به خاطر دردی که تو پشتم پیچید قطع شد. تمام قد بهم چسبید.

«نه مثل این که این واقعاً یه چیزیش شده بود!!!»

خواستم دستش رو که با فشار روی کمرم بود جدا کنم که فشارش رو بیشتر کرد. حالا واقعاً ترسیدم.

- چي کار مي کنی؟!!

- به چي مي خندي؟

- به این که همین دیشب داشتی برای من و میعاد روضه ي خیانت به میلاد رو مي خوندي اون وقت خودت الان همچین پیشنهاد مزخرفي رو بهم

مي دي... تازه دیشب ادعا مي كردي كه بهم چشم نداشتی!

فشار محکمی به کمرم داد و با فشار بیشتری خودش رو بهم چسبوند. کم کم داشتم نفس کم مي آوردم. سرش رو کنار گوشم برد و گفت:

- خیلی احمق... تو اون مدتی که میلاد فوت کرده بود از من حرکت ناشایستی سر زد... اصلاً بهت یه نگاه هم ننذاختم که فکر نکنی حالا که

210

میلاد نیست می خوام سوءاستفاده کنم... اما میعاد خان چي... دم به دقیقه پیشت بود. بی انصاف کارایی که اون باهات کرد رو با حرف من مقایسه

مي کنی؟

«الحق و الانصاف راست مي گفت! »

- نفسم داره بند میاد برو عقب.

مشتی به دیوار زد و رفت عقب.

- تو مگه نمی گی می خوامی از شاهین انتقام میلاد رو بگیری؟

- خب... چرا!!

- پس بیا به جای این قایم موشک بازی یه کار درست حسابی بکنیم. به این فکر کن چقدر می تونه برای شاهین دردناک باشه... عشقش رو تو

بغل یکی دیگه ببینه.

- اما، ازدواج دیگه چیزی نیست که من بتونم از خانوادم پنهان کنم چون اون وقت آگه بفهمن خیلی برام بد می شه... درسته این قضیه برام مهمه

ولي آبروي خانوادم هم به همون اندازه برام مهمه.

- من كي گفتم قرار نيست خانوادت بفهمن؟!

با تعجب گفتم:

- مگه قراره بفهمن!!!?

- بله... شما تشریف مي بري تهران بنده هم خيلي شيك و باكلاس ميام خواستگاريت!

- خودم كم بودم قراره خانوادم هم به اين بازي اضافه بشن؟!

- من مي خوام شاهين باور كنه براي هميشه تو رو از دست داده اونم فقط يه راه داره كه ازداواجنه...

قرار هم نيست بازي خطرناكي بكنيم كه

جون كسي در خطر بيفته.

- اين بازي يه كم زياده رويه.

- گفتم كه بزرگونه اس.

- اما بعدش چي؟

- بعدش بستگي به تو داره! من تصميمم رو گرفتم... مي خوام اگه تو قبول كني با هم زندگي كنيم.

دوباره تعجب تو چهره ام راه پيدا كرد.

- چي داري مي گي؟!

- به روح خود ميلاد قسم حتي تا سه روز بعد از مرگش هم در موردت هيچ نظر خاصي نداشتم... اما

نمي دونم چي شد يه دفعه فكرم رفت

جاهاي ديگه. براي همين هم ازت دوري مي كردم تا نكنه از توي چشمام چيزي بخوني و ناراحت بشي.

از همون روزي كه ديدمت مي دونستم تو

با بقيه ي دخترا فرق داري. از طرفي هم مي دونستم ميلاد دوستت داره پس هيچ خيالي در موردت

نداشتم. بعد از فوت ميلاد هم به هر دري

زدم بي خيال اين انتقام بشي و برگردي تهران اما تو رو حرفت و ايسادي و گفتي مي خوام باهام باشي.

كم كم ديدم وقتي ميعاد بهت نزديك مي

شه حالت بدې پيدا مي كنم. حسادت تموم وجودم رو مي گرفت. حتي گاهي اوقات بدتر از موقعي بود كه عاشق تينا بودم و با شاهين مي

ديدمش؟ ديشب هم كه اومدم خونه شوكت خانم گفت ميعاد اومه حسابي عصبى شدم. شوكت خانم متوجه تغيير حالتش شد و ازم دليل خواست

ولي چيزي نداشتم بهش بگم. چي مي گفتم؟! مي گفتم عاشقت شدم!

«عاشق من؟؟؟!!!»

- ولي شوكت خانم سرد و گرم چشیده اس... ما بگيم "ف" رفته فرحزاد و برگشته. بهم گفت خيلي زودتر از اوني كه فكر مي كردم دلت رو

باختي ولي حالا كه باختي انكارش نكن. با حرف شوكت خانم به خودم اومدم. ياد تينا افتادم كه با دست دست كردن از دست دادمش. دلم نمي

خواست تو رو هم همين طوري از دست بدم. من احساسم رو بهت گفتم... دوست دارم تو همسر آینده ام باشي. در واقع اين پيشنهاد براي من

فقط جنبه ي انتقام گرفتن از شاهين رو نداره. نمي خواستم احساسم رو بهت بگم. با خودم گفتم اول تحريكت مي كنم كه به هواي انتقام از

شاهين راضي بشي باهام ازدواج كني و بعد بهت مي گم چه حسي بهت دارم. خب اگه جوابت منفي بود كه بعد از يه مدت ازت جدا مي شدم و

اگر هم كه جوابت مثبت بود كه يه عمر نوكرت رو مي كردم. ولي فكر كردم اگه از همين اول احساسم رو بهت بگم بهتره. حالا هم هر تصميمي

بگيري بهش احترام مي دارم.

«اين نوع حرف زدن از اين بعیده؟! واقعاً از اين ابراز علاقه ي ناگهاني شوكه شده بودم!!! نكنه تحت تأثير ديشب قرار گرفته؟! ديشب؟! اي

واي... نكنه ديشب اتفاقي افتاده كه اون همچين پيشنهادي داده؟؟؟!!!»

با اضطراب گفتم:

- نكنه ديشب اتفاقي افتاده كه اين پيشنهاد رو دادې؟!!

- نه به خدا... چيزي نشد!

- مطمئن باشم؟

- آگه باور نداري مي توني بري دکتر خودت رو نشون بدي!

با لحنی که توش یه کم خجالت موج می زد گفتم:

- یعنی می خوای بگی دوربینات...

پرید وسط حرفم:

- من دوربینا رو خیلی وقته جمع کردم. قسم می خورم دیشب به جز چند تا بوسه اتفاق دیگه ای بینمون نیفتاده.

بعد از شنیدن این حرفاش دلم یه کم قرص شد و تونستم فکرم رو روی پیشنهاد ازدواجی که بهم داده بود معطوف کنم.

«پیشنهاد بدي نبود. این طوری واقعاً شاهین حالش گرفته می شد! منو باش... دو ساعته داره بهم ابراز احساسات می کنه اون وقت من همچنان به

فکر انتقامم! حالا چی کار کنم؟! حق با اون بود... این واقعاً از قایم موشک بازی بهتر بود. شر شاهین برای همیشه از سرم کم می شد! اما از کجا

معلوم سیاوش اونو بپذیره؟! »

- حالا داری این همه برنامه ریزی می کنی از کجا می دونی سیاوش با ازدواج ما موافقت می کنه؟

- می کنه! از چیزایی که از داداشت می دونم آدمی نیست که مجبورت کنه با هر کسی که خودش می گه ازدواج کنی و از اون جایی که منم

212

شرایطم خوبه مطمئناً قبول می کنه.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- چه اعتماد به نفسی! حالا از کجا معلوم خانواده ی تو منو به عنوان عروسشون بپذیرن؟

- خانواده ی من باید از خدایشون هم باشه عروسی مثل تو داشته باشن.

بی رودربایستی بگم قند تو دلم آب شد... یعنی انقدر خوبم؟! البته سعی کردم خیلی تو چهره ام تابلو نباشه که کیف کردم.

«فکر کن شاهین قیافه اش چه شکلی بشه وقتی کارت عروسیم به دستش برسه... اونم با کی؟ با دشمنش!
مثلاً روانشناسم ولی حتی نمی تونم

راهنمای خودم باشم چه برسه به دیگران... البته صد در صد آگه می رفتم پیش یه مشاور و اتفاقات اخیر
رو براش تعریف می کردم بهم می گفت

تا همین الان هم زیاد پیش رفتی... خودت رو بکش کنار! ولی من این روزا رسماً مخم رو فرستادم
مرخصی!!! من که آب از سرم گذشت... حالا

چه یه وجب چه صد وجب... اینم روش! »

- باشه قبوله... ازدواج می کنیم.

چشماش از تعجب گرد شد.

بهنام:

- واقعاً؟!!!

«خاک تو سرم... الان فکر می کنه از هولمه که انقدر زود قبول کردم! »

- البته آگه اشکالی نداره تصمیم این که بخوام باهات بمونم یا نه باشه برای بعد از ازدواج!

با این که فکر می کردم بخوره تو ذوقش ولی کلی هم خوشحال شد و اومد منو بغل کرد. از حرکتش
متعجب شده بودم. حالا خوبه گفتم می خوام

به خاطر انتقام زنش بشم وگرنه دیگه چی کار می کرد؟

- بهنام خودت رو کنترل کن!

بالاخره دست از چلوندنم برداشت.

- ببخشید... ذوق زده شدم.

- آره معلومه ولی آگه بازم ادامه می دادی از ذوق زده شدن تو منم ذوق مرگ می شدم!

یهو انگار خوشش اومده باشه نیشش تا بناگوشش باز شد. زدم تو حالش و گفتم:

- البته از بی هوایی منظورم بود.

لب و لوجه اش را جمع کرد و با لحنی بچگانه گفت:

- خیلی بدی... حالا مونده تا قدرت منو ببینی! فقط یه چیزی!

- چي؟

- کسي نبايد در حال حاضر به صوري بودن ازدواج ما پي بیره.

- چرا؟!

213

- براي اين که آگه به گوش شاهين برسه کارمون بي فايده مي شه!

«جون خودت تو که راست مي گي!!!»

- يعني حتي به بهنوش و پريا اينها هم نمي گيم؟!

- نه حتي به اونا هم نبايد بگيم. در ضمن حالا که قبول کردي بايد از همين لحظه نقشه امون رو شروع کنيم.

- کدوم نقشه؟

- تو باغ نيستي ستايش!!! منظورم اينه که هر دومون توجه بيشتري به هم نشون بديم.

- آهان... باشه.

در اتاقش به صدا دراومد.

- بله؟

- آقاي دکتر اجازه هست؟

صداي پريا بود.

- بازي از همين الان شروع شد.

قبل از اين که حرفش رو درک کنم اجازه ي ورود داد.

پريا:

- سلام... پس درست ديده بودم! راستش داشتيم يه بيمار رو جا به جا مي کرديم که احساس کردم ستايش رو ديدم. رنگ و روش خيلي خوب

نبود. تازه يه کم هم تعجب برانگيز بود که اين موقع روز ستايش اين جا باشه براي همين نگران شدم. به محض اين که کارم تموم شد اومدم...

اميدوارم مزاحم نشده باشم!

بهنام:

- نه اين چه حرفيه؟

پريا:

- اما ستايش رنگ و روت خيلي پريده... مطمئني خوبي؟!

- آ... آره... چيزيم نيست.

بهنام:

- خانم خواب ديده براي من اتفاق بدې افتاده براي همين هم اين موقع روز اومده اين جا تا مطمئن بشه حال من خوبه... هنوزم چيزي نخورده!

به وضوح مي شد تعجب رو تو چشماي پريا ديد. گرچه سعي مي کرد خودش رو عادي جلوه بده.

پريا:

- پس كه اين طور!!!

در همين لحظه صداي بلند گو بلند شد. "دکتر نامي به ccu"

214

- ببخشيد من بايد برم. مي تونين تو اتاق بمونين ولي اگه خواستين برين كليد اتاق رو بدين به خانم سرلك. تو خونه مي بينمت.

پريا:

- مياي بريم يه چيزي بخوريم... منم هنوز ناهار نخوردم.

- پس کارت چي مي شه؟

- شيفتم تموم شده.

- باشه بريم.

- پس صبر كن برم لباسام رو عوض كنم بيايم.

خودم پیشنهاد پیتزا دادم ولی اصلاً میل نداشتم. هنوز تو شوک جوابیم که به بهنام دادم. چقدر راحت قبول کردم. آخه یکی نیست بهم بگه دختره

ی احمق آگه مهر طلاق بخوره رو پیشونیت دیگه آبرویی برات نمی مونه.

پریا:

- حالا چی خواب دیده بودی که انقدر بهم ریختی؟

«ای بمیری بهنام! آخه این چه دروغی بود که گفتی؟»

- یادم نمیاد.

- وا... یعنی به خاطر خوابی که یادت نمیاد این همه نگران شدی و این همه راه رو اومدی بیمارستان؟!

- خب من فقط یادمه تو اون خواب یه بلایی سر بهنام اومد. همین هم برای این که نگران بشم کافی بود.

- ببینم تو اون خونه همه چی مرتبه؟

- آره... چه طور مگه؟

- چی بگم والا... این روزا بهنام عجیب غریب رفتار می کنه برای همین گفتم شاید اتفاقی افتاده!

«اون که از همون اولش هم عجیب و غریب بود! حیف که باید نقش آدمای نگران رو بازی کنم. وگرنه می گفتم به درک چرا اینارو به من می

گی؟!»

- مگه چه طوری رفتار می کنه؟

- یهو می ره تو فکر... حواسش به کاراش نیست... بیشتر وقتا تو حال خودشه!!! تازه یه اتفاق دیگه هم افتاده که این بیشتر باعث تعجب شده!!!

راستش یه هفته بعد از فوت میلاد بود که پوریا رفته بود سر خاک. وقتی می رسه اون جا می بینه بهنام اون جاست و داره از ته دل گریه می کنه.

از اون طرف طوری که دیده نشه می ره پشت یکی از کاجا گوش وایمیسه. بهنام می گفت میلاد تو رو خدا منو ببخش... به خدا نمی دونم چه طور

شد... تو رو خدا منو ببخش... من نمی خواستم این طوری بشه... ولی بهت قول می دم باهاتش کاری نداشتم باشم.

«ا؟ا... پس براي عاشق شدنش از ميلاد حلاليت هم طلبيده بود!!!»

پريا:

215

- مي خواستم همون روز كه پوريا بهم گفت زنگ بزنم بهت بگم ولي پوريا سفارش كرد كه فعلاً چيزي بهت نگم.

- چقدر هم كه تو گوش كردي!

- خب چي كار كنم... مي خواستم بدونم تو چيزي مي دوني يا نه؟ البته خودم يه حدسايي مي زنم.

«زحمت كشيدى... هر كس ديگه اي هم جاي تو بود دوزاريش مي افتاد بهنام منظورش از اون حرفا چي بوده!»

- راستي از مينا اين خبر نداري؟!

- يعني نمي خواي بدوني من پيش خودم چي فكر كردم؟!

- فكر تو به من چه ربطي داره؟!

- يعني خودت هم حدسي نمي زني؟!

«حالا تا اعتراف نغيره ول نمي كنه... پريا كه از اين عادت نداشت!!!»

- ول كن پريا جان... حوصله ندارم. نگفتي از مينا اين خبر نداري؟

- مامانش حالش بهتره ولي باباش نه... سر كار كه نمي ره بعضي وقتا هم مي ره آپارتمان شخصيه ميلاد.

چند قطره اشك از چشمام اومد.

- حق دارن بيچاره ها.

- گريه نكن ديگه ستايش!

انگار با اين حرف بهم دستور داد بيشتر گريه كن. با شدت بيشتري گريه كردم. اومد كنارم و بغلم كرد.

تو اتاقم نشسته بودم و در سكوت به حلقه ي ميلاد خيره شده بودم.

نمي دونم کاري که مي کنم درسته يا نه ولي نمي خوام به هيچ وجه از گناه شاهين بگذرم. به نظرم مجازات شدن توسط قانون براش خيلي کمه...

بايد بلايي بدتر از زنداني شدن سرش بياد... بايد درک کنه چه بلايي سر من آورده... بايد بفهمه از دست دادن عشق يعني چي.

صداي جينغ و دادي که از پايين اومد باعث شد مثل برق از اتاق بزنم بيرون. با تعجب و ترس به بهنوش که بالا و پايين مي پرید و به گردن بهنام

آویزون شده بود نگاه مي کردم. انقدر با جينغ جينغ حرف مي زد که اصلاً نمي فهميدم چي مي گه فقط فهميده بودم ناراحت نيست. تا منو ديد اومد

به طرف من. حالا نوبت من بود که بهم آویزون بشه.

- بهنوش... چي کار مي کنی... گردنم کنده شد!!! خيس تف شدم... چته تو؟! مگه ضريح گير آوردی... نکن بابا بدم مياد!!!

بهنوش:

- خيلي بدجنسين يعني من حالا بايد خبردار بشم!؟

بهنام:

- اي بابا... سوزنت گير کرده ول کنم نيستی آ! من که گفتم اولين نفر به تو گفتم.

نگاه گنگم رو به بهنام دوختم تا بفهمم جريان از چه قراره.

216

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- ببخشيد ديگه نمي شد به بهنوش نگم!

يکم ازش دلخور شدم... آخه من هنوز از کاري که مي خواستم انجام بدم مطمئن نبودم ولي حالا تو عمل انجام شده قرار گرفتم.

بهنوش:

- چته خانم؟! حالا چرا اخمات رفته تو هم؟! نکنه انتظار داشتی کسی خبردار نشه!؟

نگاهي چپ چپي به بهنام انداختم و گفتم:

- من از بهنام خواسته بودم تا چهلم میلاد به هیچ کس حرفی نزنه ولی...!

بهنوش:

- اووو... این که دیگه ناراحت شدن نداره... خب من به کسی نمی گم.

- بهنوش جان یه ضرب المثل هست که می گه وقتی راز از بین دو نفر بگذره دیگه راز نیست!

با حرفام کاملاً حال بهنام گرفته شد. بهنوش هم فهمید حال هر دومون گرفته شد.

بهنوش:

- تو رو خدا دلخور نشو ستایش... بهنام منو می شناسه که وقتی یه مهمونی در کار باشه باید از یه ماه جلوتر حاضر بشم برای همین هم بهم

گفت. من از همین الان باید فکر کنم برای بله برون و نامزدی چی بپوشم... تازه آگه بخوام تو خواستگاری حضور داشته باشم هم باید یه لباس

مناسب جور کنم. حالا کی می ری تهران که همراه خانواده مزاحم بشیم؟

«دور و برم پره از آدمای خُل و چل... من می گم نره این می گه بدوش... می گم می خوام چهلم میلاد تموم شه بعد اون وقت می پرسه کی می

ری تهران بیایم خواستگاری!!!»

قبل از این که جوابی به این سؤالش بدم بهنام با صدایی ناراحت و عصبی گفت:

- بسه دیگه بهنوش برای امشب به اندازه ی کافی خراب کاری کردی!

بهنوش همون نیمچه لبخندی که ته لبش بود رو سریع جمع و جور کرد و سرش رو پایین انداخت، عذرخواهی کرد.

احساس کردم شاید یه کم زیاده روی کردم ولی نمی تونستم در مقابل این رفتار عجولانه ی بهنام بهتر از این برخورد کنم. ببخشیدی، گفتم و به

اتاق خودم رفتم. می دونستم بهنام حسابی بهنوش رو دعوا می کنه.

پنجره ی اتاقم رو باز کرده بودم و به بیرون خیره شده بودم اما حواسم جای دیگه بود.

«خدایا چرا من این روزا انقدر کارای نسنجیده انجام می دم؟؟؟! هر روز صبح که از خواب بلند می شم از خودم می پرسم امروز دیگه قراره چه

دسته گلي به آب بدم؟! آخه خدا اين چه نوني بود كه گذاشتي تو كاسه ي من؟! اين چه امتحاني بود؟ من تو امتحان باختم... راه اشتباه رو انتخاب كردم... با اين كه مي دونستم راهي كه بهنام در پيش گرفته اشتباهه اما خواستم همراهيش كنم!!! اما اين آخري ديگه بازي نيست... شوخي نيست... نمي شه به راحتی از زيرش شونه خالي كرد!!! از همه ي اينها بگذريم اون منو دوست داره... با ازدواج به هم نزديك تر مي شيم و احتمالاً اون با اين نزديك شدن بيشتر به من وابسته مي شه!!! اگه منم و لاش كنم برم، چه فرقي با تينا براش دارم؟! طبق معمول غرور مسخرم اجازه نمي

217

ده از تصميمم برگردم! »

نفس بلندي كشيدم. يه كم به بهنام فكر كردم. به اين كه چه جور پسريه. قدش از ميلاد کوتاه تر بود. از نظر هيكلي ميلاد ورزيده تر بود. اخلاقم كه ديگه گفتن نداره... من نمي دونم اين بداخلاق چه طوري مي خواد نقش يه عاشق دل باخته رو برام بازي كنه... آه حواسم كجاست... من قراره نقش بازي كنم نه اون... اون كه مي گه دوستم داره!!! موقعيت اجتماعيش از ميلاد بهتر بود. هم معروف تر هم مهم تر. راجع به پدر و مادرش چيز زيادي نمي دونستم اما مي شد حدس زد همچين پسري يه خانواده ي متمدن داره... از اون خانواده ها كه سياوش با يه جلسه نشستن باهاشون عاشقشون مي شه. يه چيز خيلي جذاب داشت... اونم چشماش بود... چشماي طوسيش توجه هر كسي رو به خودش جلب مي كرد. از طرفي به خاطر كينه اي بودنش مي ترسيدم... فكر كن يه روز از دست سياوش عصباني بشه... بعد براي اين كه اذيتش كنه منو تو خونه زنداني مي كنه...

نه بابا... فکر نکنم در این حدم بی رحم باشه.

«خدا جون نوکرتم به خدا... قول می دم پسر مردم رو سر کار نذارم و بهش جدي فکر کنم... تو هم بی زحمت راه درست رو نشونم بده که رسماً

دارم کم میارم.»

فصل نوزدهم:

- بهنام چقدر اینا رو می گی؟! فهمیدم بابا!!!

بهنام:

- خب چی کار کنم نگرانتم... تو خیلی وقته رانندگی نکردی!

- تو به دو ماه می گی خیلی وقت؟

بهنوش:

- داداش من همینه همه چی رو بزرگ می کنه.

بعد یه نگاهی به شوکت خانم انداخت و ادامه داد:

- با این یک کیلو اسفندی که از اون وقت تا حالا شوکت خانم ریخته تو آتیش کل بلاها رو دور کرد.

شوکت خانم اخم با مزه ای کرد و گفت:

- من همش دو پر اسفند ریختم تو آتیش!

- خب دیگه من برم. می خوام واسه ظهر تهران باشم.

بهنام:

218

- ستایش دیگه سفارش نکنم ها...

- بله می دونم. سرعت نمی رم... با موبایل حرف نمی زنم... اگه احساس کردم ذهنم مشغول شده می زنم

کنار تا آروم بشم... و الی آخر!... ببین

همه رو از حفظم!

بهنام:

- من که نگفتم حفظشون کن... بهشون عمل کن!

بهوش:

- اي بابا ستايش جان برو ديگه... وايسادي دلبري مي کنی؟ همين الان از زور خواب مي افتم اين وسط!!!

بهنام:

- کسي التماس نکرده بود اين وقت صبح بيدار بشي که حالا غر مي زني!

بهوش:

- فکر کردي خيلي زرنگي؟! مي خواستي بيدار نشم تا يه خداحافظي عشقولانه داشته باشي؟!
بهنام به شوکت خانم و آقا جواد اشاره کرد و گفت:

- بسه وروجک!

- خب ديگه... اين دفعه واقعاً مي گم... من رفتم.

وقتي سوار شدم با بهنام که داشت با نگراني و غم نگاهم مي کرد چشم تو چشم شدم. طاقت اون چشماش رو نداشتم... بر عکس چشماي ميلاد

که نمي شد چيزي ازش فهميد کاملاً مي شد از تو چشماي بهنام همه چي رو خوند.

چشماش فریاد مي زد دوستم داره. دوست داشتني که هر بار خودم رو گول مي زدم و با خودم مي گفتم حتماً يه هوسه که خيلي زود مي گذره...

اما خودم هم ته قلبم به حرف خودم پوزخند مي زدم.

جاده خلوت بود. البته تعجب هم نداشتم... وسط هفته بود. با اين که تمام سعيم رو مي کردم ذهنم رو آزاد نگه دارم تا حواسم به رانندگيم باشه

ولي بازم نمي شد. خاطرات اين دو ماه همش توي ذهنم رژه مي رفت. عاشق شدن شاهين... عاشق شدن ميلاد... و در آخر عاشق شدن بهنام.

مينا کلي بهم تبریک گفت... بدون اين که گله اي بکنه... اما ميعاد... تا دلش خواست تیکه پروند. هم به من هم به بهنام.

اگه قبلاً دستش برام رو نشده بود خيلي از حرفاش ناراحت مي شدم... در لحظه ي اول هم ناراحت شدم
اما بعد از اين كه ياد كاراش افتادم تو
دلم يه "به تو چه" نثارش كردم.

مي خواستم مژده رو اذيت كنم براي همين زنگ زدم و خودم رو از جلوي آيفون كنار كشيدم. مي خواستم
اداي اين دوره گردا رو در بيارم و
ازش بخوام كمكم كنه. آخه خيلي دل نازك بود. معمولاً به سینه ي هيچ كس دست رد نمي زد.
- خانم خونه نيستن كاري داشتين؟
با صداي مژده برگشتم. دست به كمر و ايساده بود منو نگاه مي كرد. كاوه با ديدنم به طرفم دويد.

219

كاوه:

- عمه جون!

با تمام وجود كاوه رو بغل گرفتم. واي خدا چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.
مژده:

- كدوم عمه مامان جون... عمه ديگه ما رو آدم حساب نمي كنه.

كاوه رو گذاشتم زمين و رفتم طرف مژده. قيافه اش خيلي دلخور بود. آروم گونه اش رو بوسيدم و گفتم:

- عروس گلم چه طوره؟

با همون قيافه ي دلخور گفت:

- مگه برات مهمه؟

اخم كمرنگي كردم و گفتم:

- معلومه كه مهمه... مگه من به غير از شماها كس ديگه اي رو هم دارم؟

مژده:

- براي اين كه انقدر برات مهم بوديم دو ماهه هيچ خبري ازت نيست!؟

- مژده من كه اگه هر روز هم زنگ نمي زدم يه روز در ميون زنگ مي زدم... نمي زدم؟

- كي گفت زنگ بزني؟ نبايد يه سر مي اومدي تهران؟ به اين داداش عتيقه ات مي گفتم بيا بريم كه قبول نمي كرد و مي گفت انقدر نمي ريم تا

خودش دلتنگ بشه و بياي! شما هم كه انگار نه انگار! ظاهرآ خيلي هم بهت خوش گذشته! هيكلت رو فرم اومده... اضافه وزنت رو گذاشتي زمين!

لبخند كمرگي به روش زدم. اگه مي دونست تو اين دو ماه بهم چي گذشته احتمالاً اين رو بهم نمي گفت.

مژده:

- حالا چرا دم در منتظري؟ كليد رو در بيار بريم تو ديگه!

مژده يه كم از چايش خورد و گفت:

- راستي چرا تلفن قطع شده بود!؟

براي اين كه بهونه اي براي جواب ندادن به تلفن ويلا بيارم گفته بودم تلفن قطع شده.

- نمي دونم!

- نرفتي دنبال دليلش!؟

- نه بابا... لزومي نداشت!

- راستي از امير خبري نداري؟

از سؤالش متعجب شدم.

220

- نه چه طور!؟

- يه چيزايي راجع بهش شنيدم!

- از كي؟

- لاله دوستم رو يادته كه روانپزشكي خونده بود؟

سرم رو به نشانه مثبت تڪون دادم.

- همين يه ماه پيش ديدمش. ازم در مورد نامزدي تو و امير پرسيد. وقتي بهش گفتم به هم زدين گفت خيالم راحت شد. گفتم چه طور مگه؟!

گفت مي دونه كه امير تحت درمانه. پرسيدم مگه مريضه؟ گفت منظورش بيماري رواني بود.

با تعجب گفتم:

- بيماري رواني؟! اونم امير؟! حتماً اشتباه مي كنه!

- منم اول همين رو گفتم ولي اون گفت مطمئنه. گفت جديداً به همه ي اطرافيانش آسيب مي زنه حتي به خودش! اما ظاهراً از تيمارستان فرار

كرده... هيچ كس نتونسته پيداش كنه!

با چشماي گرد شده گفتم:

- چي مي گي؟! يعني كارش به تيمارستان كشيده؟!

- لاله مي گفت خانوادش مي ترسيدن توي خونه نگهش دارن.

- يعني انقدر اوضاعش وخيم بوده؟!

- لاله كه اين طور مي گفت! تازه گفت آگه دارو هاش رو مصرف نكنه حالش بدتر هم مي شه. خيلي نگرانن!

ياد رفتاراي امير افتادم. گاهي اون قدر عصبي مي شد كه واقعاً مجبور مي شدم ازش دوري كنم. بعضي از عصبانيت هاش بي جا بود و واقعاً منو

ناراحت مي كرد ولي اون موقع انقدر دوستش داشتم كه اصلاً اهميتي نشون نمي دادم.

- حالا چي ازش خبري نداري؟

- نه! برات مهمه؟

- واه!! معلومه كه نه!

يه حس بدې تو وجودم شكل گرفت. يه اضطراب كه دليلش برام ناشناخته بود.

مژده:

- چت شد تو، يهو؟ رفتي تو لک!

- نمي دونم چرا يه دفعه حس بدې پيدا کردم.

مژده:

- چرا؟

- نمي دونم... شايد به خاطر حرفاييه که در مورد امير زدي!

221

- يعني تو فکر مي کنی مياد سراغ ما؟

نگاهي به مژده انداختم. يه کم رنگش پريده بود.

- بي خيال بابا... بهش فکر نکن. اون اگه مي خواست کاري با خانواده ي ما داشته باشه اون دو ماهي که من اون جا تنها بودم مي اومد سراغم.

«از کجا معلوم که نيامده باشه؟! من که ويلا نبودم... پس يعني ممکنه اومده باشه؟!»

يه دفعه مژده از جاش بلند شد و همون طور که به طرف تلفن مي رفت گفت:

- يادم رفت به سياوش زنگ بزنم بگم اومدي.

شيطونيم گل کرد.

- نمي خواد زنگ بزني... بذار شب سورپرايز بشه!

- تو که مي دوني اون از غافلگير شدن خوشش نمياد.

- نه بابا جديداً اخلاقتش عوض شده!

- خب حالا که چي بشه؟ اصلاً اگه بدونه اين جايي زودتر مياد خونه و مي تونيم با هم بريم بيرون.

- من نقشه ي ديگه اي دارم!

پشت ميز اپن آشپزخونه قايم شدم.

مژده:

- سلام... خسته نباشيد.

سياوش:

- سلام! چرا گرفته به نظر ميائي؟!

مژده:

- فقط به نظر نميام... واقعاً حالم گرفته اس!

خيلي دلم مي خواست قيافه شون رو ببينم ولي نمي شد. از اون پشت نمي تونستم سرڪ بکشم.

سياوش:

- چيزي شده مژده جان؟

مژده:

- چه طوري بگم... نمي دونم مي تونم اين خبر رو بهت بدم... يا نه؟!

سياوش:

- مژده چي شده؟ ديگه كم كم داري نگرانم مي كني ها!

مژده:

222

- خب... چيزه... تو از ستايش خبر داري؟

صداي افتادن چيزي اومد. به نظر مي اومد كيف از دست سياوش افتاده باشه.

سياوش:

- نه. امروز زنگ نزده... منم وقت نكردم.

صداش مي لرزيد. الهي قريون داداش ساده ام برم.

سياوش:

- چرا ساكتي مژده؟ د؟ حرف بزن ديوونه ام كردي!

مژده:

- آخه چه طوري بگم... بهتره خودش بهت بگه!

با اين حرف از پشت ميز بلند شدم با صدای بلند گفتم:

- من او مدم!

با صدای داد من، سیاوش تکون آشکاري خورد.

من و مژده که تا اون موقع خودمون رو کنترل کرده بوديم زديم زير خنده. هر دومون دلمون رو گرفته بوديم و خم شده بوديم که با صدای

فرياد سیاوش هر دومون خشکمون زد.

سیاوش:

- بسه!

هر دو راست شدیم و سعی کردیم کل لبخندمون رو جمع کنیم. من اشکي که از زور خنده راه افتاده بود رو پاک کردم.

سیاوش با فرياد ادامه داد:

- اين چه مسخره بازي بود در آوردین؟ مژده واقعاً که... تو دو تا بچه داري ولي هنوز خودت بچه اي!

مژده سرش رو انداخت پايين و لب پايينش رو گاز گرفت. سیاوش با همون عصبانيت برگشت طرف من و گفت:

- بعد از دو ماه برگشتي به جاي اين که مثل آدم بيای جلو سلام کنی اين دلک بازي ها رو درمياری؟

واقعاً انتظارش رو نداشتم انقدر ناراحت بشه. نه من نه مژده جيک نمی زدیم. خونه تو سکوت عجيبی فرو رفته بود. سیاوش بي هيچ حرف ديگه

اي رفت بالا.

مژده:

- دلت خنک شد؟! همين رو مي خواستي؟

- من چه مي دونستم اين قدر شاکي مي شه! اصلاً واقعاً چرا اين طوري کرد؟!!

- داشت سکنه مي کرد اون وقت مي گي چرا شاکي شد؟

- ا?... خب شوخي کردیم!

- آخه این شوخي بود؟ تو هم با این نقشه کشیدنت!

- اصلاً من بد... تو چرا به حرفم گوش کردی؟

- خر شدم دیگه!

- نشدی، بودی!

صدای پای سیاوش باعث شد دوباره هر دومون ساکت بشیم و سرمون رو به زیر بندازیم. اومد وسط سالن ایستاد. من و مژده هنوز همون جاهای قبلی خودمون بودیم. زیر چشمی داشتم نگاهش می کردم. دستاش رو زده بود به کمرش و با اخم یه نگاهی به مژده انداخت و بعد نگاهش رو به

من چرخید که سریع نگاهم رو انداختم زیر. و دوباره سکوت.

یه دفعه سیاوش زد زیر خنده. من و مژده همدیگه رو با تعجب نگاه کردیم. اول فکر کردم شاید یه خنده ی عصبی باشه... اما نه! اون داشت از

ته دلش می خندید!!! دستش رو گذاشته بود رو دلش و می خندید... درست مثل من و مژده... نه، نه... خیلی شدیدتر از ما!!! ما فقط با بهت بهش

خیره شده بودیم و هنوز هم صدامون در نمی اومد. سیاوش سرش رو بلند کرد و دوباره به ما نگاه کرد و با شدت بیشتری شروع به خندیدن کرد.

«داداشم الان روده بر می شه!!!»

بالاخره بعد از ده دقیقه که خوب خنده هاش رو کرد میون خنده گفت:

- شما دو تا جوجه... می خواین منو سر کار بذارین؟! ولی خدایی عجب جذبه ای دارم خودم خبر نداشتم ها!!! ببینم ستایش تو خودت رو خیس

نکردی؟

تازه دوزاریم افتاد، رفتیم سر کار. حسابی لجم گرفته بود. ما واقعاً داشتیم سخته می کردیم. از تو آشپزخونه اومدم بیرون و دویدم به طرفش...

اونم شروع کرد به دويدن. مژده هم منو همراهي کرد. بالاخره گيرش انداختيم و شروع کرديم به زدنش.
سياوش:

- ا?... ا?... نامردا چند نفر به يه نفر؟! مژده حواست به کارت باشه ها... من تو رو بعداً تنها گير ميارم!
مژده:

- ساکت شو... بي ادب!

كاوه:

- مامان چرا بابام رو مي زنين؟!!

به كاوه كه داشت با تعجب به ما نگاه مي كرد گفتم:

- كار بد کرده عمه جون... بايد تنبيه شه!

بهنام ديروز اومده بود تهران. قرار بود امروز خانوادش رو در جريان بذاره. منم تو اين سه روز فكرام رو کرده بودم و روي تصميمم مصمم شدم.

قرار بود منم يه چيزايي به مژده بگم كه از جريان مثلاً عاشقي ما خبر داشته باشه. رفتم پايين. مژده داشت پياز داغ غذا رو آماده مي كرد. الان

224

وقت مناسبی نبود اما می ترسیدم دير بشه. تازه كلي هم بايد وقت مي داشتيم و مقدمه چيني مي كردم.
مژده:

- ستايش حالا كه اومدي اين لپه رو پاك كن.

از كاري كه متنفر بودم پاك كردن حبوبات و برنج بود. اما از اون جايي كه فعلاً كارم پيشش گير بود، لبخندي از سر اجبار زدم و سيني رو گرفتم. با تعجب بهم خيره شد و گفت:

- من هر وقت بهت نخود و لوبيا اينامی دادم كلي اخم و تخم مي كردي و غر مي زدي!!! آفتاب از كدوم طرف دراومده امروز كدبانو شدي?!!

اخم کردم و گفتم:

- و ااا کدبانو بودن فقط به نخود و لوبیا پاک کردنه؟

- اینم حرفیه ها... راست می گی!

دوباره برگشت سمت گاز. منم مشغول کارم شدم. البته چه جور کار کردنی؟! حواسم بیشتر به این بود که چه طوری سر حرف رو باز کنم. به

سینی خیره بودم و لپه ها رو این ور و اون ور می کردم ولی اصلاً حواسم به کار نبود. با ضربه ای که روی شونه ام خورد حواسم جمع شد.

- بله؟؟؟

مژده:

- بلا!!! این چه طرز لپه پاک کردنه؟

یه نگاه به سینی انداختم و دوباره به مژده نگاه کردم.

- چشمه؟!!

- آگه داداش جونت این غذا رو بخوره که کلی غر به جون من می زنه!!!

با گیجی گفتم:

- آخه چرا؟!!

سینی رو کشید طرف خودش و یه کم دولا شد. دست برد تو سینی. قسمتی که مثلاً لپه های پاک شده رو ریخته بودم، دو-سه بار زیر و رو کرد.

یه سنگ درآورد و گذاشت کف دستش.

مژده:

- تو این قسمت رو پاک کرده بودی مثلاً؟! حالا خوبه چهار چشمی زل زدی به سینی... می شه بگی چه طوری چشمات همچین سنگ بزرگی رو

ندیدی؟!!

«خاک تو سرت ستایش باز سه کردی!!!»

مژده:

- پاشو... پاشو برو يه سر به كيانا و كاوه بزن من خودم اينارو پاك مي كنم. اين جارو تورو خدا... ده دقیقه اس زل زده به اين سيني اون وقت

حتي يه اشغال هم نگرفته!!!

225

بدون حرف از آشپزخونه رفتم بيرون. الان كه نشد بگم.

در همين لحظه گوشيم زنگ خورد. شماره ي بهنام بود.

- الو.

بهنام:

- سلام ستايش... خوبي؟

- خوب ممنون.

- چه خبر؟

- من هنوز به مزده هم نگفتم... تو چي كار كردي؟

- به بابا اينا گفتم.

با تعجب و تند تند شروع كردم به حرف زدن:

- به اين سرعت؟! به همين راحتی؟! اونا چي گفتن؟ حتماً ناراحت شدن... نه؟! ديدي گفتم... تو قبول

نكردي! ه؟ ي بهت گفتم بايد حساب شده

عمل كنيم تو ه؟ ي گفتم، نه تو چيزي كم داري نه من! بفرما حالا كه همه چي خراب شد مي خواي چي

كار كني؟! اصلاً...

- ستايش نفس بگير عزيز من... اونا قبول كردن!

با صداي خيلي بلند گفتم:

- شوخي مي كني؟!!

بهنام:

- نه به خدا... اون قدر بهنوش ازت تعريف كرد كه مامانم اينا نديد قبولت دارن.

«منو باش... چي فکر کردم، چي شد!!!»

مژده:

- ستايش چيزي شده؟!

نگاهي به مژده انداختم که کفگیر به دست اومده بود بالا. خندم گرفت.

- نه!

مژده:

- پس چرا داد مي زدي؟

- من؟! نه! كي؟! آها... چند لحظه پيش رو مي گي؟! (به گوشي اشاره کردم) يه خبري شنيدم... برام جالب بود.

مژده:

- خبر؟ چه خبري؟!

- اوووم... خب... اوووم... خب حالا برو ميام بهت مي گم.

226

صداي خنده ي بهنام از پشت تلفن عصبيم کرده بود.

مژده:

- مطمئني خوبي؟!

- آره به خدا... برو ديگه!

سرش رو تکون داد و رفت.

با حرص گفتم:

- مي شه بگي چرا مي خندي؟

بهنام:

- به اين که تو هول شدي!

- مي شه بگي اين كجاش انقدر خنده داره كه جناب عالي روده بر شدي؟!

- فكر كنم قيافه ات ديدني شده باشه!

با حرص بيشتري گفتم:

- بهنام اگه دستم بهت برسه حسابت رو مي رسم... منو مسخره مي كني؟

بهنام:

- اوه اوه... فعلاً خشونت رو بذار کنار... كلي نقشه داريم! راستي... تا يادم نرفته بهت بگم لازم نيست تو و مژده خانم چيزي به سياوش بگيد...

پدرم امروز عصر مي ره دفترش!

شوکه شدم. انتظار نداشتم.

- گفتي امروز؟!

- آره.

- واي خدا... حالا چي مي شه؟

- از چي مي ترسي تو؟! داداشت كه گير نيست... مطمئناً اگه بفهمه تو، توسط بهنوش با من آشنا شدي چيزي نمي گه... يعني من و بهنوش طوري

تعريف كرديم كه انگار ما يه عشق پاك بينمون به وجود اومده. (با خنده) شايد باورت نشه... ولي بعد از پايان قصه مامانم گريه اش گرفته بود!!!

- اما زود نيست كه بابات مي خواد بره دفتر... اي كاش يه ذره ديگه بگذره!

- اگه بيشتتر بگذره از هيجان ماجرا كم مي شه!

«انگار داره يه فيلم پليسي مي بينه!!!»

- پس حالا كه قراره همين امروز سياوش همه چيز رو بشنوه منم چيزي به مژده نمي گم!

- تو بايد به اون بگي.

- چرا؟

- چون اون بايد داداشت رو راضي كنه تا ما زودتر به هم برسيم... البته اگه دلت مي خواد زودتر اين بازي انتقام تموم شه!

- باشه... پس من برم يه راهي پيدا كنم كه بهش بگم.

- موفق باشي پس من فعلاً مي رم. خداحافظ

- مژده جونم وقت داري با هم حرف بزنيم.

مژده با تعجب نگام كرد.

«حق داره بيچاره... آخه انقدر تابلو بازي از من بعیده!!!»

مژده:

- پس حدسم درست بود... گيج بازياي امروزت بي دليل نبوده!!! خب من سر تا پا گوشم!

- اوووم... چه طوري بگم؟

زد زير خنده.

- واه... ديوونه شدي؟؟؟ چرا الكي مي خندي؟

- الكي نيست... ياد روزي افتادم كه مي خواستم بهت بگم عاشق داداشت شدم!!! حالا تو بگو... عاشق

كي شدي كه داري مثل آفتاب پرست رنگ

عوض مي كني؟!!

لحنش شوخ بود اما من از همين استفاده كردم و گفتم:

- توضيحش زياده، حوصله داري بشنوي؟

خندش بند اومد.

مژده:

- توضيح چي زياده؟!!

- اين كه چه طوري عاشق شدم ديگه!

يه دفعه جدي شد و گفت:

- ستایش من شوخي کردما!

- ولي من كاملاً جدي مي گم!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

گوش مي كنم!!!

شروع کردم داستاني رو كه با بهنام و بهنوش برنامه اش رو ريخته بوديم، تعريف كردم.

- يه روز داشتم واسه خودم لب ساحل قدم مي زدم كه يه دفعه سرم گيچ رفت. مي دوني كه بعضي وقتا دچار افت فشار مي شم. ولي اين دفعه

خيلي شديدتر بود. تصميم گرفتم برگردم خونه اما قبل از رسيدن به ويلا غش كردم. وقتي هم بيدار شدم ديدم تو يه خونه ي شيك و مجلل

228

هستم و يه دختر ناز و خوشگل بالاي سرمه. واسم تعريف كرد كه منو كجا پيدا کرده و از اون جايي كه چيزي راجع به من نمي دونسته و مي

ترسيده تو بیمارستان برام مشكلي پيش بياد منو برده بود خونه ي برادرش. برادرش يه پزشك معروفه. خلاصه من از اون روز به بعد با اون

دختر كه اسمش بهنوش بود و اون جا دانشجو بود رفت و آمد پيدا كردم. داداشش هم تو يكي از بهترين بیمارستاني شمال مشغوله. تا اين كه اونا

واسه تولدم يه برنامه ي توپ چيدن كه اصلاً انتظارش رو نداشتم و واقعاً سورپرايز شدم.

با يادآوری روز تولدم و عقد موقتم با ميلاد بغض گرفت ولي الان وقت گريه كردن نبود. براي همين بغض رو قورت دادم و بعد از كشيدن يه

نفس عميق ادامه دادم.

- بعد از اون تولد من با دوستاي اونا هم آشنايي پيدا كردم و رفت و آمد باهاشون بيشتتر شد. تا اين كه يه روز كه همه با هم رفته بوديم کنار

دريا. تو كه مي دوني من عاشق اينم كه تنهايي تو ساحل قدم بزنم براي همين هم ازشون جدا شدم. بعد از چند دقيقه روي سنگي نشستم و

صدای بهنام... داداش بهنوش رو می گم... منو به خودم آورد. خلاصه برات بگم... نشست کنارم و گفت نسبت بهم یه احساسی پیدا کرده. گفت

که عاشقم شده. از تو چه پنهون منم نسبت بهش بی علاقه نبودم. خلاصه... قرار شد تو اولین فرصت بیاد خواستگاریم. الانم زنگ زده بود که بگه

اون به خانوادش همه چی رو گفته و اونا هم قبول کردن. فقط می مونیم ما.

«حالا من نمی دونم بهنام و بهنوش چه طوری این داستان رو تعریف کردن که مامان بهنام به گریه افتاده!!!»

مژده ریز نگام کرد.

- به به... خوشم باشه!!! تو رفتی شمال تنها باشی یا دوستای جدید پیدا کنی... یا شاید هم یه شوهر خوب!؟

- مژده به خدا من، دست از پا خطا نکردم.

توی دلم به دروغ شاخ داری که گفتم پوزخند زدم.

مژده:

- نه تو رو خدا بیا خطا کن! حالا این شازده چند سالشه؟

- سی.

- یه آدم سی ساله دکتر معروفیه!؟

ناخودآگاه جمله ای که ریحانه تو جواب همین سؤال داد تو ذهنم تداعی شد. عین جمله اش رو بیان کردم.

- از بس که خر خون بود... جهشی که خونده... سال اول کنکور قبول شده... بدون کنکور رفته سر کلاس فوق نشسته... واحداش هم زیاد زیاد

برمی داشت... خب زود تموم کرده دیگه!

مژده یه ابروش رو داد بالا و گفت:

- بابا باریکلا... چه اطلاعات دقیقی!!! حالا این بچه زرنگ قیافه اش چه شکلیه؟ اصلاً یه کم ازش بگو!

قیافه ی بهنام رو آوردم جلوی چشمم.

- قد حدود صد و هفتاد و پنج. پوست گندمی. هیکل نیمه ورزشی و اما... مهمترین چیزی که منو جذب خودش کرد... چشمای طوسیش بود که

آدم دلش مي خواد هميشه نگاهش كنه! واي مژده بايد خونه شون رو مي ديدي... بزرگ و شيك. پر از وسايل قيمتي. درست عين اين كاخ هاي

229

سلطنتي. وقتي تو خونه شون قدم مي زدي حس ملکه بودن بهت دست مي داد. حالا اينارو ول كن برگرديم سر خودش. شيك پوش و خوش لباس. البته همه ي لباساش مارك دار و گرون قيمته. از بوي عطرش هر چي بگم كمه. هميشه بوي عطرش تو خونه بود... حتي وقتي براي مدتي زيادي خونه نبود.

مژده:

- ه?ه?ه?ي... صبر كنم ببينم... اين مورد آخري رو تو از كجا مي دوني؟

«واي... سوتي دادم... اونم چه سوتي بزرگي!!! بهترين راه كوچه ي علي چيه!»

- كدوم مورد؟

- همين عطر رو مي گم! ورپريده تو مگه بيست و چهار ساعته خونه ي يارو بودي كه از اينم خبر داري!

با خونسردي گفتم:

- آهان اون رو مي گي! خب وقتي مي رفتم پيش بهنوش اين رو متوجه شدم.

- خاك به سرم... ستايش تو كه انقدر هيز نبودي!!! بگو ببينم مارك شورتش چي بود!

- مژده!!! واقعاً كه!!! خاك تو سرت! بي ادب بي نزاکت!

- اينارو ول كن... اطلاعات دقيق بده كه وقتي خواستم با سياوش صحبت كنم كم نيारم.

- حالا كي گفت تو بري باهش صحبت كني؟

دستش رو زد پشت دستش و گفت:

- خاك عالم... نكنه خودت مي خوي بري پيشش به عشقت اعتراف كني!؟

قري به سر و گردنم دادم و گفتم:

- نخیر. امروز بابای بهنام می ره دفتر تا باهاش صحبت کنه.

- جدی؟! باید خانواده ی باحالی داشته باشه!

فصل بیستم:

هنوز شوکه بودم. باور نمی کردم سیاوش انقدر از آقای نامی خوشش اومده باشه. یعنی واقعاً امروز بهنام میاد خواستگاریم؟ سیاوش تو این چند

روز انقدر از فهم و کمالات پدر بهنام صحبت کرده بود که هم منو کلافه کرده بود هم مزده رو.

من هنوز تو فکر میلاد بودم ولی امشب باید به کسی از سر اجبار جواب مثبت می دادم. گرچه وقتی به دلایل خودم فکر می کردم با این موضوع

کنار می اومدم. می دونستم بهترین راه برای عذاب دادن شاهین همینه. همچنان عذاب وجدان داشتم. برای اینکه بهنام از ته دل منو دوست

داشت و من فقط به خاطر انتقام از شاهین داشتم زنش می شدم. یه دفعه در اتاقم باز شد.

مزده:

- ا...؟! تو هنوز حاضر نشدی؟! این جا رو تو رو خدا... چرا موهات رو خشک نکردی؟ چرا وایسادی بر بر منو نگاه می کنی ستایش؟ یه ربع به

230

ساعت شیشه... خانواده ی آقای نامی تا شیش میان!

- حالا تو چرا انقدر نگرانی؟

- من؟! داداش گلت منو فرستاد بالا.

خندید و گفت:

- باور کن آگه تو این خواستگاری نظر تو هم عوض بشه و بخوای جواب رد بدی سیاوش از طرف تو جواب مثبت می ده! ای بابا ستایش بلند شو

دیگه!

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم.

- آه... حالا انگار قراره من از اون اول پایین باشم.

- اون رسم که می گفتن دختر باید تو اتاق بمونه تا یکی صداش کنه گذشت.

صدای سیاوش از پایین پله ها شنیده شد.

- کجا موندی مژده؟ شیرینی ها رو تو دیس نچیدی که!

مژده:

- بفرما... دیدی چقدر هوله. (با صدای بلندتر) اومدم.

حوصله سشوار کشیدن نداشتم ولی ظاهراً چاره ای نبود. نگاهی به لباسم کردم که سیاوش با کلی وسواس راجع بهش نظر داده بود. یه کت و

دامن ماکسی آبی نفتی. یقه ی کت کمی باز بود و زیرش یه تاپ ساتن همرنگ لباس داشت. روی آستین ها گلدوزی ساده ای داشت... لباسم رو

تنم کردم و آرایش مختصری کردم تا اون قدر بی روح نباشم. کفشای پاشنه هفت سانتی مشکی رنگم رو پام کردم. چون یقه ی کت خیلی باز

نبود ترجیح دادم موهام رو با کلیبس بالای سرم جمع کنم.

از صبح سیاوش صد بار تکرار کرده بود که وقتی مهمونا اومدن باید برای استقبال از شون دم در باشم. نمی خواستم ناراحتش کنم برای همین هم

برای آخرین بار توی آینه رو نگاه کردم و از اتاقم خارج شدم.

در همین لحظه صدای زنگ به صدا دراومد. به موقع رسیدم سیاوش داشت می رفت که در ورودی ساختمان رو باز کنه که تا چشمش به من

خورد بهم اشاره کرد قدم هام رو تندتر کنم. سریع خودم رو کنار دست سیاوش رسوندم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. حالا دیگه نمی دونم به اون منحنی کج و کوله روی لبم می شد گفت لبخند یا نه!

بالاخره در باز شد. قبل از این که به در ورودی نزدیک بشن همه رو یه بار از نظر گذروندم تا ببینم خانواده ی بهنام چه کسانی هستن. یه مرد با

موهای جو گندمی... قدی بلند... یه کم هم شکم داشت... شیک پوشیش تحسین برانگیز بود. یه خانم که موهای قهوه ای رنگش از روسری

بيرون بود. و بهنوش و در آخر... عاشق دل باخته... بهنام.

سياوش:

- آقاي مهندس... خيلي خوش آمدین.

منم بايد سلام مي کردم ولي بايد کمي توش خجالت باشه... ناسلامتي عروسم مثلاً! سرم رو انداختم پايين و خيلي کوچولو ناز چاشني صدام کردم

231

و سلام کردم.

با خوش رويي جواب سلام رو دادن. برام جالب بود که مامان بهنام منو عروس گلم خطاب کرد.

«کجاش جالب بود خره... خب قرار بود عروسم بشي ديگه!»

دور هم نشستيم. سياوش و آقاي نامي حسابي گرم صحبت هاي معمولي بودن. انگار نه انگار خواستگاريه! مادر بهنام که خودش رو دم در فرشته

معرفي کرد تک سرفه اي کرد و سينه اش رو صاف کرد. با اين کار انگار تازه آقاي نامي گوشي دستش اومد که براي چي اومده اين جا!!!

آقاي نامي:

- خب... به قول شاعر از هر چه بگذريم سخن عشق خوش تر است!

فکر کنم زيادي به حاشيه پرداختيم سياوش خان. اگه اجازه بديد کم کم بريم سراغ اصل مطلب اين دو تا جوون؟

«بابا دستخوش بهنام!!! چه طوري نقش بازي کردي که بابات باور کرده؟! »

سياوش:

- خواهش مي کنم... اجازه ي بنده هم دست شماست!

«اي واي... داداش ما رو باش... شده شريك دزد... قافله رو ول کرده به امون خدا!!! به جان خودم الان اگه محلش نمي کردم مي گفتم بابا ديگه

مذاکره نمي خواد چي مهمتر از اين که اين دو تا همو مي خوان... دست همو بگيرن برن سر خونه و زندگيشون ديگه!»

آقاي نامي با خوش رويي به من لېخند زد و گفتم:

- دخترم من دو روز تمام با برادرت صحبت کردم. تمام نظر و عقیده هايي که مربوط به ما و خانواده مي شد رو با هم در ميون گذاشتيم. وقتي

مي گم حرفامون رو زدیم يعني راجع به همه چي صحبت کردیم. مهریه...جاي زندگي شما... عروسي. خدا رو شکر نه ايشون مشكلي ديد نه بنده.

«بگم خدا چي کارت کنه بهنام. معلوم نيست چي گفتم که اين اينا انقدر مصمم هستن زودتر زنت بشم!»

- تو اين دو روز هم که از صحبت هاي ما مي گذره فکر کنم هم من هم ايشون به اندازه ي کافي تحقيقاتمون رو انجام داديم. حالا فقط شما مي

موني و بهنام. اولين موضوعي رو هم که بايد در موردش تصميم بگيريد محل زندگيتونه. شايد هم قبلاً حرفتون رو با هم زده باشين ولي بايد ما

رو هم در جريان بذاريد. من در مورد کار بهنام براي برادرت توضيح دادم و اون هم خيلي منطقي قبول کرد که در حال حاضر کار توي

بیمارستان شمال براي بهنام يه امتياز محسوب مي شه. خب به هر حال اون جا فقط دو تا جراح قلب داره که يکيش هم بهنام منه. خلاصه اين همه

حرف زدم که فقط بهت بگم برادرت براي شمال رفتن مشكلي نداره فقط مي مونه تصميم شما.

بعد سکوت کرد. نگاهش بين من و بهنام در حرکت بود. موندم چرا خود سیاوش اين حرفا رو بهم نزده بود! من نگاهي به بهنام انداختم و دوباره

سرم رو انداختم پايين. اونم ساکت بود.

آقاي نامي:

- سیاوش جان ببخشيد که من به جاي شما همه چيز رو گفتم!

سیاوش:

- اين چه حرفيه شما بزرگتر اين مجلس هستيد. وظيفه ي من بود سکوت کنم.

آقاي نامي:

- خب پس اگه اجازه بدې ازت مي خوام بذاري دو دقيقه اين دو تا برن با هم حرف بزنن. فکر كنم خودشون هم به اين فكر نكردن كجا زندگي كنن.

سياوش:

- حتماً... چرا كه نه! ستايش جان برين تو اتاق خودت.

«ا؟وا چرا اتاقم؟! جا قحطه تو خونه به اين بزرگي؟! حيف... حيف كه ازم بزرگتري و به گردنم حق پدري داري و گرنه...»

از جام بلند شدم و به طرف پله ها راه افتادم. بهنام هم دنبالم راه افتاد. بدون هيچ حرفي كنار هم رو تخت نشسته بوديم. زير چشمي نگاهش كردم. كلافه به نظر مي رسيد.

«مثل اين كه قرار نيست سكوت بشكنه. خودم بايد دست به كار بشم!»

- چيزي شده؟

انگار با صدام از عمق دريا بيرون كشيدمش. يه كم گيج نگاه كرد.

بهنام:

- چيزي گفتي؟

- گفتم چيزي شده؟ سرحال به نظر نميائي؟

- داشتم به مراسم خواستگاري صوريم فكر مي كردم كه چه زود جور شد! كنايه اش رو نادیده گرفتم.

- بهتره راجع به چيزي صحبت كنيم كه به خاطرش اومديم تو اتاق.

بدون اين كه بهم نگاه كنه گفت:

- اگر اين ازدواج واقعي بود نظرت رو مي پرسيدم ولي حالا كه همه چيز از نظرتو صوريه نمي تونم كارم رو ول كنم. همون طور كه بابام گفت

داداشت رو راضي کرده كه باهام بيابي شمال... ازت مي خوام قبول كني.

«چه بهتر... این طوري تو چشم هم نیستیم! تازه من قرار بود سر انتقام از شاهین با بهنام ازدواج کنم آگه تهران می موندم که اون منو نمی دید تا

چشمش در بیاد! »

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- منم مشکلی ندارم.

از جام بلند شدم.

- خب دیگه فکر کنم تصمیم گرفته شد. بهتره بریم.

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و مقابلم ایستاد.

233

بهنام:

- می دونم ازم خوشت نمیاد ولی تابلو داری رفتار می کنی... رفتارات خیلی مصنوعیه... زن داداشت خیلی زرنگه و از اول هم زیر چشمی حواسش

بهت بود... لو می ریم ها!

مچم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- بهتر از این نمی تونم رفتار کنم.

- خیلی خُب... پس آگه داداشت مخالفت کرد تعجب نکن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نترس... نمی دونم بابات چی گفته که انقدر با رضات داره قبول می کنه زنت بشم!

سرش رو با کلافگی تکون داد و از اتاق خارج شد. منم پشتش رفتم. حالا دیگه فقط رفتار من نبود که تصنعی بود. بلکه اونم رفتارش تغییر کرده

بود.

آقای نامی:

- چه زود اومدین!!!

بهنام- خب بابا جان ما كه قبلاً تقريباً همه ي حرفامون رو زده بوديم حرف زيادي براي گفتن نداشتيم... فقط مسئله ي محل زندگي بود كه در موردش بايد تصميم قطعي مي گرفتيم.

آقاي نامي:

- چه ربطي داره بابا جون!!! (رو به فرشته خانم) فرشته خانم يادته روز خواستگاري؟ انقدر تو اتاق مونديم تا بالاخره اومدن دنبالمون!

فرشته خانم لبش رو گاز گرفت و سرخ شد. خيلي آروم گفت:

- زشته فرهاد جان.

«ا?... پس اسم پدرشوهرم هم فرهاد بود! حالا واقعاً انقدر مهربونه يا داره فيلم بازي مي كنه؟! پاك قاطي كردي ستايش... نسبت به همه بدبين

شدي!!!»

صداي سياوش منو از فكر خودم آورد بيرون.

سياوش:

- خب ستايش جان... حالا نتيجه ي مذاكراتتون به كجا رسيد؟

«همچين مي گه مذاكره انگار داشتيم راجع به قضيه مملكتي تصميم مي گرفتيم!!!»

همون طور كه سرم پايين بود و با انگشتام بازي مي كردم گفتم:

- اگه تو هم موافق باشي منم موافقم شمال زندگي كنيم.

«خيلي بي استعدادي ستايش... اين طوري نقش عاشق رو بازي مي كني... انقدر بي حس و حال؟! حتماً الان مادر و پدر بهنام با خودشون فكر مي

كنن اين دختر كجاش عاشق پسر ماست؟! جدا چم شده بود؟! مگه خودم همين رو نمي خواستم؟!»

234

آقاي نامي:

- دخترم در مورد تصمیمت مطمئنی؟ کسی مجبورت نمی‌کنه قبول کنی ها! آگه دوست داری بهنام می‌تونه تو یکی از بیمارستان های تهران کار کنه!

«حق داره بدبخت شک کنه خب... این طوری که من جواب دادم مطمئن شد به زور دارم ازدواج می‌کنم!!!»

لبخندی زدم و تا جایی که تونستم سعی کردم واقعی جلوه کنه.

- نه آقای نامی... (نگاهی به بهنام کردم) من در مورد تصمیم مطمئنم!
آقای نامی:

- خب پس با این وجود می‌مونه بحث مهریه و عروسی. سیاوش جان با اون چیزایی که تو دفتر در موردش صحبت کردیم که مشکلی نداری؟

هنوز همون نظر رو داری؟ نمی‌خوای بیشترش کنی؟
سیاوش:

- نه آقای نامی... مشکلی نیست زیاد هم هست!
آقای نامی:

- خب پس با اجازه من بگم.

- النکاح و السنّتی و... دوشیزه ی مکرّمه... خانم ستایش آفازاده... بنده وکیلّم شما رو به مهریه هزار و سیصد و شصت و پنج سکنه تمام... یک

دست آینه و شمعدان... یک جلد کلام الله مجید... به عقد دائم آقای بهنام نامی در بیاورم.
مژده:

- عروس رفته گل بچینه!

صدای دستا برام مثل پتک بود توی سرم. پشیمون بودم... خیلی پشیمون بودم آخه بهنام چه گناهی کرده بود که من این طوری بازیش دادم.

درسته که اون می‌دونست من بهش هیچ علاقه ای ندارم ولی بازم احساس گناه می‌کنم. هنوز هم باورم نمی‌شد لباس سفید عروس رو تنم کردم

و سر سفره ي عقد نشستيم. تصميمم از دل و جون نبود فقط از روي بدجنسي بود.
دستي روي شونه ام خورد. برگشتم. مژده بود.
مژده:

- دختر بار سومه... جواب بده ديگه!
«ا؟... عاقد كي بار دوم رو خوند كه شد بار سوم؟!»
صداي عاقد دوباره تو گوشم پيچيد.
- دوشيزه خانم وكيلم؟
نفس عميقي كشيدم و گفتم:

235

- با اجازه ي برادرم، بله!
قرآن رو بستم و گذاشتمش روي رحل. صداي دست و كل داشت رو اعصابم پاتيناژ مي رفت.
بهنوش:
- خب... خب... نوبتي هم باشه نوبت عسله!
«آه... من زياد عسل دوست ندارم... چه برسه به اين كه مجبور بودم جلوي اين همه آدم انگشتم رو بكنم
تو شش يكي و اون يكي هم متقابلا
همون كارو بكنه.»
بهنوش ظرف عسل رو داد دست بهنام و زير گوش من گفت:
- دست داداشم رو گاز نگيري ها!
«من به چه فكريم اين به چه فكريه!!!»
تا به خودم اومدم انگشت بهنام رو ديدم كه گرفته طرفم و منتظره من بخورم.
بهنام:
- بخور ديگه الان مي ريزه!

- چرا انقدر زياد؟

بهنام:

- ديدم خودت كه شيرين نيستي شايد به زور اين عسل شيرين تر بشي!

آروم دستش رو جلو آورد. نمي خواستم دستش رو م؟ ك بزنم براي همين فقط دندونام رو كشيدم روي انگشتش. ولي برعكس من اون دست منو

با تف طواف داد. من دستم رو با دستمال پاك كردم تا سر فرصت برم بشورمش ولي اون باقي مونده ي عسل روي انگشتش رو خورد.

«عسل نخورده ي بدبخت!!! از يه ذره عسل نمي گذره!!!»

با اين كه حالم گرفته بود ولي بازم نتونستم در مقابل اون همه آهنگ شاد مقاومت كنم و نرقصم. برامم مهم نبود هم رقصم كي باشه... گاهي

بهنام گاهي سياوش... گاهي مژده...

با همه ي اين حرفا بالاخره مجلس تموم شد. از اون جايي كه قرار بود فردا بريم شمال و خانوادمون مي خواستن تنهامون بذارن سياوش اينجا

رفتن خونه ي پدري مژده.

به محض ورود به خونه اول كفشام رو درآوردم... واقعاً پام درد مي كرد. مي دونستم نبايد جلوي بهنام رژه برم. گناه داشت بدبخت. خب بالاخره

آدم بود ديگه. براي همين اتاق سياوش اينارو بهش نشون دادم و خودم هم سريع به اتاقم رفتم.

اين لباس با اين همه فنر، داشت ديوونه ام مي كرد. ديگه حتي يه لحظه حاضر نبودم تحملش كنم. دست بردم پشتم تا زيبش رو باز كنم. دستم

به سختي به زيب مي رسيد ولي هر كاري مي كردم پايين نمي اومد. به يه چيزي گير كرده بود.

- آه... كلافه شدم. باز شو ديگه لعنتي!

دستم رو با شتاب آوردم پايين. اصلاً نفهميدم چه طوري دستم خورد به گلدون كريستال ميز آرايش و افتاد و شكست. هنوز از شكستن گلدون

بهت زده بودم که بهنام بدون در زدن وارد شد.

بهنام:

- چي شده؟ خوبي؟

سرم رو تڪون دادم. نگاهش روي تڪه هاي شيشه موند.

- دستم خورد!

كتش رو درآورده بود. كراواتش رو هم همين طور. يكي دو تا دڪمه از بالاي پيراهنش رو هم باز کرده بود.

بهنام:

- فكر مي كردم انقدر اين لباس كلافه ات کرده كه پات نرسیده درش مياري!!!

- خيلي دلم مي خواد از شرش خلاص شم ولي باز نمي شه!

سعي كرد لبخندي كه داشت روي لبش مي نشست رو جمع و جور كنه.

«وااا اينم خُله ها... مگه جوک گفتم واسش؟!»

بهنام:

- خب مي خواي كمكت كنم.

«آها... پس بگو اون لبخند به خاطر چي بود!!! اصلاً تقصير خودمه... يكي نيست بگه چه دليلي داشت

جلوش اينو بگي؟!»

- نه نمي خواد... يه جوري باهاش كنار ميام.

چشماش هنوز مي خنديد ولي روي لبش خبري نبود.

بهنام:

- نمي توني با همين بخوابي كه!

- مهم نيست... بالاخره يه جوري بازش مي كنم.

بهنام:

- فعلاً از جات حركت نكن من برم جارو برقي بيارم خرده شيشه ها رو جمع كنم بعد راجع بهش بحث

مي كنيم!

جاي جارو رو بهش گفتم. در عرض پنج دقيقه اتاق رو جارو كرد.

«خودمونيما... چه شوهر كدبانويي گيرم افتاده... خيلي وارده!!!»

بهنام:

- خب حالا بيا اينجا تا بازش كنم.

ناخودآگاه يه قدم عقب رفتم و گفتم:

- نمي خواد خودم مي تونم.

- اگه قرار بود بتوني تو اين يه ربعي كه با خودت درگيري بازش مي كردي... بيا اينجا.

237

- نه نه... تو برو بهنام. ولش كن. فردا بازش مي كنيم.

زهرخندي روي لبش نشست و گفت:

- من اگه بخوام باهات باشم برام كاري نداره در عرض دو دقيقه آرومت مي كنم ولي همچين قصدي ندارم. پس نگران نباش.

جلو اومد و منو برگردوند. شروع كرد به ور رفتن با زيپ. اما بي فايده بود.

بهنام:

- يه نخ گير كرده وسط زيپ.

- نخ؟ نخ از كجا؟

- من از كجا بدونم. مگه من خياطش بودم. اين طوري تمرکز ندارم. بيا بشين رو تخت.

فكر كنم يه ده دقيقه اي بود كه همچنان داشت زيپ رو مي كشيد. داغي دستاش كه به پشتم برخورد مي كرد حالم رو دگرگون كرده بود. اونم

حالش بهتر از من نبود. نبايد مي داشتم اين كار رو بكنه... مطمئنم خيلي داره اذيت مي شه. من كه هيچ ميلي به رابطه برقرار كردن باهات ندارم

حالي به حالي شدم چه برسه به اون بدبخت. از تو آينه مي ديدمش كه به شدت عرق كرده و رنگ پريده شده بود. خيلي كلافه بود. تكون هايي

که به زیپ می داد شدید بود. شاید آگه زیپ مخفی نبود به این همه درس نمی افتادیم. بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن باز شد... ولی چه

باز شدنی... همچنین زیپو محکم کشید که تا پایین اومد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو بذارم بالای لباس تا نیافته. صدای

نفسهای رو می شنیدم. حرارتش رو احساس می کردم. شایدم خودم داغ بودم.

«تو رو خدا بهنام برو بیرون... چرا من قدرت اینو ندارم با صدای بلند از اتاق بیرونش کنم؟!»

با حس سر انگشتاش روی پشتم چشمم رو بستم. از پشت گردنم تا جایی که زیپ باز بود کشیده شدن. بهنام:

- چرا بی حرکتی ستایش؟ نمی خوامی از اتاق بیرون کنی؟

«می خوام ولی نمی تونم... چه طور بهش بگم نمی تونم؟! من چم شده؟!»

دستش روی بازو هام قرار گرفت. منو کشید عقب. همچنان چشمم بسته بود و لباسم رو نگه داشته بودم.

«بهنام من زبونم باز نمی شه... ولی تو این کارو نکن! چه انتظاری دارم ازش... می خوام شب عروسی به عروسی کاری نداشته باشه!!!»

داغی لباس رو روی گردنم احساس کردم. تمام وجودم بی حس شده بود. طوری که دیگه دستام توان نگه داشتن لباسم رو نداشت. اما می

دونستم نباید بیافته چون آگه می افتاد از تو آینه می تونست ببینه.

صداش تو گوشم پیچید.

بهنام:

- یه کاری کن ستایش... بذار بفهمم چی کار کنم؟

«یعنی از من اجازه می خواست؟ نه... معلومه که اجازه نداری! یکی تخم کفتر به من برسونه زبون باز کنم!»

دستم رو گذاشتم روی دستش که روی شکمم بود. به زور زبون باز کردم.

- بهنام؟

- جانم؟

- نمي گم هرگز اين اتفاق نمي افته ولي... ولي امشب نه!

«من چي گفتم؟! يعني چي امشب نه... مگه شباي ديگه اجازه داشت؟»

دستش رو از دورم باز کرد. به طرفش برگشتم. تو چشماش اشک بود. يه بار پلکاش رو روي هم گذاشت و گفت:

- هر چي تو بخوای خانمي!

از جا بلند شد. يه دفعه با صدای شکستن شیشه از جا پریدم. همین غافلگیر شدن باعث شد دستم رو از روي لباسم بردارم و لباسم هم چون

دکله بود از تنم افتاد. خدا رو شکر بهنام اون موقع انقدر تو شوک صدای شیشه بود که اصلاً منو ندید.

سريع از اتاق خارج شد. منم مثل فشنگ لباسم رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. بهنام تازه داشت در ورودی رو می بست. خورده شیشه کف

اتاق پر بود.

- کی بود؟

بهنام:

- تقریباً سریع رفتم پایین ولي کسی رو ندیدم!

- يعني کار کی بوده؟

شونه ای بالا انداخت:

- نمي دونم!

با ترس گفتم:

- می گم بهنام ممکنه کار شاهین باشه؟

- نه فکر نمي کنم... اون به همین راحتی ها نمي تونه سرهنگ رو دور بزنه!

- خب ما که دشمني به غير از اون نداريم!

- نترس عزیزم. هر کي بوده اگه مي خواست بلايي سرمون بياره که با شکستن شیشه حضورش رو اعلام نمي کرد.

آب دهنم رو قوت دادم و گفتم:

- يعني چه بلايي؟

- بي خيال خانم. برو بخواب منم اين شیشه ها رو جمع مي کنم. خدا سوميش رو به خير کنه!

- سومي؟ مگه قراره اتفاق ديگه اي هم بيافته؟

- منظورم سومين شکستني بود! مگه نشنيدني مي گن تا سه نشه بازي نشه؟! ستايش برو بخواب به هيچي هم فکر نکن. قرار نيست اتفاقي بيافته!

سرم رو تگون دادم و رفتم تو اتاق. اما تا درو بستم ترس همه ي وجودم رو فرا گرفت.

«چته دختر شجاع... بگير بخواب ديگه! نشنيدني چي گفتم؟! گفتم اگه مي خواست بلايي سرمون بياره شیشه رو نمي شکست! آره ديگه... مثلاً

239

وقتي خوابيديم مي اومد سراغمون و... »

سرم رو با شدت تگون دادم تا از اين افکار مسخره خلاص شم. بدون اين که به لباس عروس کف اتاق توجهي کنم نشستم روي تخت. بالشتم رو

توي بغلم گرفتم. با صداي در اتاق جيغ کشيدم. سريع در باز شد. بهنام بود. نفس راحتی کشيدم.

بهنام:

- چيه؟ چه خبرته؟

اومد کنارم نشست.

بهنام:

- چرا انقدر عرق كردي؟ خوبي؟!

با لکنت گفتم::

خو... خوبم... ف... فقط... مي... ترسم!

لبخندي زد و گفت:

- پس خوب نيستي!

آروم موهام رو نوازش كرد.

بهنام:

- مي رم برات آب بيارم. بخوري آروم تر مي شي.

خواست بلند بشه كه دستش رو گرفت و گفتم:

- آب نمي خوام... فقط... اگه مي شه... اين جا بخواب!

«خاك تو سر ترسوت كنن ستايش!»

بهنام:

- عزيزم هر دومون كه اينجا، جا نمي شيم!

- پس مي ريم تو اتاق سياوش اين!

رفتيم اتاق اونا. منو خوابوند. دوباره خواست بلند بشه كه دوباره دستش رو گرفت:

- ديگه كجا؟

بهنام:

- تو لباست رو عوض كردي من كه هنوز عوض نكردم! بذار برم لباسم رو عوض كنم ميام!

سرم رو تگون دادم و دستش رو ول كردم. نمي دونم چرا انقدر ترسيده بودم! فكر مي كردم با كلي بلا كه تو شمال سرم اومده دل شير پيدا

كردم ولي حالا...

«آخه تو شمال قضيه فرق مي كرد. همه چيز جلوي چشم بود و انتظار هر چيز رو مي كشيدم ولي آخه شكستن شيشه تو اين وقت شب واسم

240

خيلي عجيبه!!! آي كه اگه كسي كه اين غلط رو كرده پيدا كنم حسابي حالش رو مي گيرم! چي كار مي كني مثلاً؟! تهديدش مي كني كه اگه يه

دفعه ديگه از اين کارا بکنه به مامانش مي گي؟ اي خدا آخه چرا ما خانما رو انقدر ظريف آفريدي که گاهي از يه سوسک هم ضعيف تریم! »

اول بهنام يه طرف خوابيده بود و منم يه طرف ديگه. اما من به هر صدائي که مي شنيدم واکنش نشون مي دادم. آخر بهنام گفت:

- يه پيشنهاد بدم بد برداشت نمي کني؟

- چي؟

- بيا سرت رو بذار روي سينه ي من. اين طوري فقط صدائي قلب منو مي شنوي!

گرچه داشت از موقعيت سوءاستفاده مي کرد ولي منم بدم نيومد. آروم به سمتش رفتم و سرم رو گذاشتم رو سينه اش. صدائي ضربان قلبش منو

ياد شبابي انداخت که سر روي سينه ي ميلاد مي داشتم.

فصل بيست و يکم:

با اضطراب از جا پریدم. با صدائي من بهنام هم از خواب پرید.

بهنام:

- چي شده ستايش؟ خواب ديدي؟!

به بهنام نگاه کردم. خوابم رو براي خودم يادآوري کردم.

«ميلاد با يه لباس شيک اومده بود خونه ي بهنام. با يه دسته گل خيلي قشنگ. به جاي اين که ناراحت باشه خيلي خوشحال بود. دسته گل رو داد

به بهنام و بهش بابت ازدواج تبریک گفت. اما من غمگين بودم. ميلاد اومد طرفم. از بهنام اجازه گرفت که دستم رو بگيره. بهنام هم اجازه داد.

دستم رو گرفت و بهم گفت بهنام خيلي دوستت داره ستايش. قدر عشقتش رو بدون. من بهش گفتم ولي من فقط به خاطر درآوردن لچ شاهين

باهاش ازدواج کردم. اون گفت مي دونم. ولي اون عاشقانه و صادقانه دوستت داره... اون لياقت عشقت رو داره. دوستت داشته باش! خوابم بد

نبود... پس چرا مي لرزيدم؟! از چي انقدر ترسيده بودم؟! »

بهنام همچنان نگران داشت منو صدا مي كرد. يه بار ديگه صداي ميلاد توي گوشم پيچيد «صادقانه دوستت داره... لياقت عشقت رو داره...

دوستش داشته باش! »

بهنام:

- ستايش تو رو خدا حرف بزن... آخه براي چي گريه مي كني؟

بي ربط به سوال هاي پشت سر هم بهنام گفتم:

- بهنام تو منو از ته دل دوست داري؟!

بهنام:

- خيلي بيشتري از اوني كه فكرش رو بكني!

نمي دونم چرا ولي خودم رو انداختم تو بغلش. اونم كم نداشت و شروع كرد به نوازش كردن و دلداري دادنم. همون طور كه تو بغلش بودم

241

دراز كشيد و دوباره همون طور كه سرم روي سينه اش بود و نوازشم مي كرد خوابم برد.

لاي چشمام رو باز كردم. تازه متوجه شدم سرم رو بالشت نيست. يه كم فكر كردم و تازه يادم اومد ديشب چه اتفاقي افتاد. داشت منو نوازش مي

كرد. سرم رو بلند كردم و بهش لبخند زدم.

بهنام:

- صبح بخير... چه عجب بالاخره سركار بيدار شدي!

- بهتره زود صبحانه بخوريم راه بياقتيم.

يه دفعه زد زير خنده.

- و!!! چرا مي خندي؟!

- براي اين كه الان بايد ناهار بخوريم نه صبحونه!

- مگه ساعت چنده؟

- دوازده و ده دقیقه.

- اي واي! چرا بيدارم نکردي؟

- مگه من دلم مياد بيدارت کنم؟ مي دونستي خيلي ناز مي خوابي؟

- بهنام! الان وقت اين حرفاس؟

- شب که اجازه دلبري ندارم لااقل الان تلاشم رو مي کنم!

خواستم بلند بشم که دوباره دستم رو گرفت کشيد افتادم تو بغلش.

- چي کار داري مي کنی؟

- فکر نمي کنی لااقل به عنوان اين که نقش بالشتت رو بازي کردم لازم باشه ازم يه تشکر بکنی؟

بلند شدم با مشت زدم رو سينه اش و با غيظ گفتم:

- خيلي بدجنسي... حالا حتماً بايد به روم بياري؟

خنديد گفتم:

- خب وقتي خودت با زبون خوش تشکر نمي کنی مجبور مي شم به زور ازت تشکر بگيرم ديگه!

روم رو بگردوندم و گفتم:

- خب حالا... انگار چي کار کرده؟!

بلند شد منو از پشت کشيد تو بغلش.

- زود باش تشکر کن عروسک من.

«من نمي دونم اين تيکه ها رو از کجاش در مياره؟! »

242

- خب بابا... ممنون.

- همين؟!

- مگه چيز ديگه اي هم مونده؟

- تو از سیاوش هم همین طوري تشکر مي کنی؟

- خب سیاوش داداشمه چه ربطی به رابطه ام با تو داره؟

- به همسری که قبولم نداری لااقل اجالتاً به برادری قبولم کن!

- من برادر جدید نمی خوام! حالا چی می خوای که این همه گیر دادی؟

- یه بوس کوچولو!

گونه اش رو آورد جلو. لبخندی زدم و آروم گونه اش رو بوسیدم.

بهنام:

- مرسی... برای کل روز انرژی گرفتم.

- خب دیگه بذار بلند شم.

بهنام:

- نه نه صبر کن... یه چیز دیگه مونده!

- دیگه چی؟!

چهره اش تو هم شد.

«اینم دو دقیقه خوب و خوشه دو دقیقه بعد یهو سیماش قاطی می کنه!»

- می دونم الان وقتش نیست ولی برام مهمه که می پرسم... (با مکث) دیشب تو خواب مدام میلاد رو

صدا می کردی! داشتی خواب اونو می

دیدي؟

«نه خواب عمه ام رو می دیدم واسه رد گم کنی اسم میلاد رو آوردم!»

با یادآوری خواب دیشب دوباره اخمام رفت تو هم.

بهنام:

- پس حدسم درست بود. می تونی بهم بگی بهت چی گفت که اون طوري گریه می کردی؟

- فکر نمی کنم برای تو چندان اهمیتی داشته باشه!

- اشتباه مي كني... اتفاقاً بالعكس خيلي هم برام مهمه! اگه همون ديشب رو به راه بودي ازت همون موقع مي پرسيدم.

- چرا برات مهمه؟!

- اتفاقاتي كه اخيراً افتاده اهميت اين موضوع رو برام بالا برده!

با گيجي گفتم:

243

- يعني چي؟!

- تو اول خوابت رو تعريف كن منم برات مي گم جريان از چه قراره!

اول نمي خواستم بگم ولي بعدش پشيمون شدم. كل خواب رو براش تعريف كردم. بعد از تموم شدن حرفام رفت اون طرف تخت نشست و

كمي خم شد و آرنجش رو به زانو هاش تكيه داد. دستش رو برد لاي مو هاش. خيلي كلافه به نظر مي رسيد!

«فكر مي كردم با شنيدن اين خواب خوشحال بشه خب به هر حال ميلاد به نفع اون حرف زده بود! شايد هم داشت فيلم بازي مي كرد!»

سكوت كرده بودم و منتظر بودم حرفي بزنه. راستش انقدر از حالتش شوكه شده بودم كه نمي تونستم حرفي بزنم! حالا ديگه مطمئن شده بودم

مي خواد راجع به يه مسئله ي مهم باهام حرف بزنه. بعد از ده دقيقه بالاخره به حرف اومد.

بهنام:

- بعد از مرگش چندين بار به خوابم اومد. من به خواب و اين جور چيزا اعتقادي نداشتم براي همين دفعه اول رو اصلاً جدي نگرفتم. گرچه

انقدر واقعي به نظر مي اومد كه بدجور منو ريخته بود به هم. دفعه اول دقيقاً دو روز بعد از مرگش بود. اومد تو خوابم و گفت كشته شدنش هيچ

ربطي به شاهين نداره. ازش پرسيدم پس كار كيه؟ گفت من نمي شناختمش تو هم نمي شناسيش فقط از ستايش مراقبت كن! جونش در خطره!

یادته؟ مدام بهت می گفتم یه حس می بهم می گه شاهین هیچ ربطی به این قضیه نداره؟ این حس از همون خواب شروع شده بود. دفعه ی دوم

درست زمانی بود که تو با میعاد گرم گرفته بودی. اومد به خوابم و بهم گفت به میعاد بگم اگه واقعاً تو رو می خواد یا پیش بذاره نه این که به

بهونه ی آروم کردنت ازت استفاده کنه. یه هفته ای از خواب گذشت و بالاخره اون شب تحمل تموم شد و اومدم بالا و با میعاد بحثم شد. دفعه

سوم شبی بود که تو مست کرده بودی و اون اتفاقاً بینمون افتاد. خیلی ازم دلخور بود. بهم گفت که از وسط ماجرای این انتقام الکی بیرون

بکشمت. ازش پرسیدم چه طوری؟ گفت تو دوستش داری بهش پیشنهاد ازدواج بده! گفتم آخه اون هنوز تو رو دوست داره! گفت دیر یا زود

باید منو فراموش کنه... تو کمکش کن زودتر این اتفاق بیافته. دفعه ی آخر شبی بود که بابام رفته بود پیش داداشت و اون قبول کرده بود بیایم

خواستگاریت. من اون شب حس خوبی نداشتم. احساس می کردم دارم به میلاد خیانت می کنم. برای همین تصمیم گرفتم به بابام اینا بگم

پشیمون شدم و قصد ازدواج ندارم. همون شب بود که میلاد اومد به خوابم و بهم گفت با ازدواج کردن با تو خیلی چیزا روشن می شه. گفت کسی

که اون رو کشته سراغ من میاد. ازم خواست باهات ازدواج کنم تا به وسیله ی این ازدواج هم که شده قاتلش پیدا بشه. گفت این حرفا رو به

خاطر خودش نمی زنه بلکه می خواد تو در امان باشی. گفت شاید این تنها راهی باشه که سریع بتونیم دشمن ستایش رو پیدا کنیم. و بازم ازم

خواست ازت مراقبت کنم.

- دشمن من؟؟! یعنی کسی که اون رو کشته با من دشمنی داره؟!!

- نمی دونم! منم از حرفاش سر در نیاوردم. اگه حرفاش حقیقت داشته باشه طرف سراغ من میاد!

«چقدر ریلکس!!! انگار نه انگار داره راجع به جون خودش حرف می زنه!!!»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بهنام تو که منو سر کار نداشتی؟ گذاشتی؟!!

- مگه ديوونه ام سر همچين موضوعي باهات شوخي كنم!

244

- آخه تو خيلي راحت در مورد اين موضوع حرف مي زني!!!

لبخند كمرنگي زد و گفت:

- نترس خانمي!

- اصلاً چرا اين كارو كردي؟ چرا الان داري اين حرفا رو به من مي گي؟

- اگه زودتر مي گفتم باهام ازدواج مي كردي؟

- نه... معلومه كه نه! به جاي اين سعي مي كردم از همه دوري كنم تا جون كسي رو به خطر نندازم!

- بس كن ستايش. پاشو يه دوش بگير. اول مي ريم ناهار مي خوريم و بعد هم برمي گرديم شمال!

- يعني طرف توي شمال منتظر مونه؟

- با اتفاقي كه ديشب افتاد بايد بگم فكر نمي كنم فقط تو شمال دنبالمون باشه!

زير لب زمزمه كردم:

- يعني كيه؟

- هر كي باشه مهم نيست... قرار نيست اتفاقي براي ما بيافته.

از شدت ترس اشكم دراومده بود. از طرفي هم فكر اين كه مردن ميلاد تقصير من باشه داشت ديوونه ام مي كرد.

«ولي اگه طرف دشمن من بود پس چرا به اطرافيانم صدمه مي زد؟! اما اينارو ميلاد تو خواب گفته...
ممکنه حقيقت نداشته باشه! نه... يه حسي

دروم فریاد مي زنه حقيقته! يعني تمام كارابي كه براي اذيت كردن شاهين كردم به خاطر هيچ و پوچ بود؟ بيچاره رو چقدر عذاب داديم... خدا

ما رو ببخشه!»

از حموم كه اومدم بيرون يه فكري به سرم زد. اگه اتفاقات اخير به خيال ما زير سر شاهين باشه و شكستن شيشه هم كار اون باشه... با اين وجود

الان نبايد شمال باشه. شايد پريا مي تونست كمكم كنه. خودم رو انداختم روي تخت و شماره پريا رو گرفتم.

پريا:

- سلام عروس خانم!

- سلام. چه طوري بي معرفت؟

- خيلي رو داري به خدا!!! من بي معرفتم يا تو كه بي خبر عاشق مي شي و بي برنامه عروسي مي گيري!؟

- خب من كه دعوتتون كردم براي چي نيامدين؟ باور كن خيلي ناراحت شدم!

- خوبه خوبه... الكي نگو! ديشب عشق و حالات رو كردي تازه الان ياد ما افتادي؟

«آره واقعا چه عشق و حالي!!!»

- تقصير منه صبح روز اول زندگي مشتركم ياد دوستانم افتادم!

«خودم تو دلم به خودم مي گفتم سلام گرگ بي طمع نيست!»

- خيلي خودت رو عذاب نده... وقتي اومدين اين جا يه مهموني توپ مي گيرين شايد افتخار داديم تو اون مهموني شركت كنيم.

245

- خواهش مي كنم مجلس ما رو منور بگردانيد!

- خواهش مي كنم خواهش نكن... اين طوري تو رودر بايستي مي مونم!

- لوس بي مزه!... راستي چه خبر؟

- سلامتي... شهر در امن و امان است!

- من به شهر چي كار دارم؟ قضيه پرونده ي ميلاد رو مي گم!

- ا?... دختر آخه اولين روز زندگي مشترك اين چه سؤاليه كه مي پرسى؟

- چه ربطي داره؟ هر چيزي جاي خود!

- بله... و الان هم جاي پرسيدن اين سؤال نبود.

- پريا اذيت نڪن ديگه... يه سوال مي خواي جواب بدي ها!
- هيچي بابا! تقريباً به طور كامل شڪشون نسبت به شاهين برطرف شد.
- ياد ميلاد بغض توي گلوم انداخت.
- مگه چيزي پيدا كردن؟
- مگه بهنام هنوز بهت نگفته؟
- چي رو بايد بهم مي گفته؟!
- نتايج پزشكي قانوني نشون داده قاتل چپ دست بوده در صورتي كه شاهين راست دسته. از طرفي هم زمان قتل بعد از وقتي بوده كه شاهين از اون جا اومده بيرون.
- با چشماي گرد شده گفتم:
- اينا رو تازه بعد از يه ماه فهميدن؟!
- نه از همون اول فهميدن!
- چشمام گردتر شد:
- خب پس چرا من از چيزي خبر نداشتم؟!
- بهنام از مون خواست بهت چيزي نگيم.
- چرا؟!
- ديگه چراش رو برو از خودش بپرس!
- خب پس الان چرا گفتي؟
- ناراحتي حرفم رو پس مي گيرم!
- پريا لوس نشو حرفات حقيقت داشت يا نه؟
- بله حقيقت داشت. اگه الانم بهت گفتم براي اين بود كه فكر كردم به انداره ي كافي بي خبر موندي!

- اصلاً براي چي من بايد بي خبر مي موندم؟

- گفتم که برو از خودش بپرس!

از پريا سريع خداحافظي کردم و از اتاق رفتم بيرون.

بهنام:

- اومدي عزيزم؟

حسابي از حرفايي که پريا زده بود شوکه شده بودم. با حرص گفتم:

- مي شه بگي چرا من نبايد از شواهد به دست اومده از قتل ميلاد خبر نداشته باشم؟!

لبخندش محو شد:

- پس بالاخره پريا بهت گفت؟

- مهم نيست كي بهم گفته... مهم اينه چرا با اين که حال منو مي ديدي بهم حرفي نزدي؟ با اين که مي

دونستي هدف من از همکاري با تو فقط

انتقام از شاهين بود! با اين که مي دونستي من فقط براي انتقام از شاهين زنت شدم! چرا گذاشتي تو آتیش

انتقام بسوزم؟ يعني انقدر به دست

آوردن من برات مهم بود که حاضر شدي يک ماه تمام بهم دروغ بگي؟

- آروم باش ستايش! من براي کارم دليل دارم!

- حتماً هم دليلش انتقام مسخره ات از شاهين بود؟

- آگه انتقام گرفتن انقدر مسخره اس پس چرا خودت براي انتقام دست به هر کاري زدي؟!

«براي سؤالش جواب مناسبي نداشتم!»

- انتقام من به خاطر کشته شدن عشقم بود نه براي...

پريد وسط حرفم:

- به هر حال دليل من انتقام نبوده! هر کاري که تا الان انجام شده با اطلاع شاهين بوده.

با تعجب گفتم:

- يعني چي؟!

- ما مي دونستيم اگه تو بفهمي قتل کار شاهين نيست براي پيدا کردن قاتل يه عکس العملي نشون مي دي و با توجه به اتفاقاتي که افتاده بود مي

دونستيم کسي که ميلاد رو کشته احتمالاً با تو يه رابطه اي داره.

- چه طور مگه؟ چه اتفاقاتي افتاده بود؟!

- تمامی افرادی که به تو نظر داشتن به يه طريقي اذيت شدن. اوليش تيرداد بود. شاهين رو هم تلفني تهديد کرده بود. بهش گفته بود ديگه

نبايد خونه ي تو بياد. درست همون شب هم که طرف به شاهين زنگ زده بود من تو رو دزديدم. براي همين شاهين واقعاً فکر مي کرد بلایي سر

تو اومده. خطي که شخص باهاش تماس گرفته يه خط دزدي بوده براي همين هم نتونست اطلاعاتي در مورد شخص تماس گیرنده پيدا کنه.

بلافاصله قضيه تلفن رو به ميلاد مي گه. فرداش هم من رفتم پيشش و بهش گفتم تو پيش مني. ميلاد اول فکر کرد تلفن هم کار من بوده اما بعد

247

فهميد اين قضيه به من ربطي نداره. براي همين هم چون مي دونست پيش من جات امن تره بهت گفتم به خاطر شاهين نمي تونه تو رو با خودش

خونه شون ببره.

طرف فکر مي کرد غيب شدن تو کار شاهينه براي همين هم شروع کردن به بلا آوردن سر شاهين. ماشينش رو داغون کرد. اسلحه اش رو

دزديد و براش کلي درسر درست کرد. يکي دو بار هم زنگ زده بود خونه شون و مرضيه خانم رو تهديد کرده بود. وقتي هم ميلاد ديد قضيه

داره بيخ پيدا مي کنه شاهين رو در جريان سالم و سلامت بودن تو گذاشت. همون شبی که قضيه ازدواجش رو به شاهين گفتم در مورد سلامتيت

هم بهش خبر داد.

- پس تو خبر داشتی اون با شاهين قرار داره؟

- قرار بود جلوي تو وانمود کنم خبر ندارم. اون شب با این که مي دونستم ميلاد با شاهين قرار داره بازم دل نگران بودم. براي همين هم وقتي

اصرار کردي بریم باشگاه قبول کردم. وقتي ميلاد اومد به خوابم با تيرداد بيشتتر صحبت کردم و بهم اطمینان داد که هيچ دستبردي تو شواهد

نشده و همه چي عين حقيقت بوده. از اون جايي که ميلاد تو خواب هشدار جونت رو بهم داده بود ترسيدم بلایي سرت بياد. رفتم سراغ شاهين و

همه چيز رو بهش گفتم. فکر مي کردم به خاطر پنهان کردن تو برام يه درسري درست کنه ولي برخلاف انتظارم بهم گفت تو خونه ي خودم

نگهت دارم و حتي بيشتتر از قبل مراقبت باشم. ما فکر مي کردیم شايد کار افراد تينا باشه اما وقتي شاهين بيشتتر تحقيق کرد يه مظنون ديگه هم

پيدا کرد. با حمله به ميعاد ظن ما به يقين تبديل شد که کار افراد تينا نيست.

- شاهين به كي مظنون شده بود؟

- نامزد قبلت!

- امير؟!

سرش رو تکون داد:

- آره. مخصوصاً بعد از اين که فهميد بيماري روانيش طغيان کرده و با وضعيت بحراني از تيمارستان فرار کرده تقريباً شکش به يقين تبديل شد.

شاهين با دکتورش صحبت کرد اونم بهش گفته بود همچين آدمايي هر کاري از دستشون بر مياد. گاهي بيشتتر از حد معمول از خودشون هوش

به خرج مي دن تا بتونن به هدفشون برسن. دکتري گفته بود جدا شدن از تو باعث شده بود بيماريش دوباره تحريک بشه.

- دوباره؟ يعني اون قبلاً بيمار بوده؟!

- آره. مگه تو نمي دونستي؟!

- نه... خانوادش حرفي به من نزده بودن!

- خلاصه با اين اوصاف بايد دنبال راهي مي گشتيم که امير رو تو دام بندازيم. به يه طعمه احتياج داشتيم. طعمه اي که با نزديک شدن به تو اونو

تحريك ڪنه. شاهين مي خواست خودش طعمه بشه ولي مي دونست تا وقتي كه تو حقيقت رو ندوني اونو پس مي زني براي همين هم من طعمه شدم.

احساس مي كردم اتاق داره دور سرم مي چرخه. «منظورش چيه كه مي گه طعمه اس؟! »
- يعني چي تو طعمه شدي؟ چه طوري خودت رو طعمه قرار دادی؟

248

- با ازدواج باهات... نمي گم علاقه اي بهت نداشتم ولي قصد نداشتم به اين زودي باهات ازدواج كنم چون مي دونستم حالا حالاها ميلاد رو فراموش نمي ڪني. به هر حال اين نقشه اي بود كه شاهين كشيده بود و خواب ميلاد مهر تأييد رو براي من زد. قرار شد من براي تحريك تو از شاهين استفاده كنم تو هم انقدر از شاهين كينه به دل گرفته بودي كه قبول كردي. ديگه پاهام قدرت و زخم رو نداشتم. خودم رو انداختم روي مبل. اومد كنارم نشست.

- اما از كجا معلوم اون گير بيافته؟!
- شاهين تمام مدت دنبالمونه.
- تمام مدت؟! اون كه الان شماله!
- نه تهرانه... ديشب يكي كه به صورتش ماسك زده، مي زنه به شيشه ماشين و ازش آدرس مي پرسه شاهين هم مي گه آقا شرمنده من اين جاها رو نمي شناسم. طرف مي گه يه مشكلي هست كه فكر مي كنم شما بتونين رفعش كنين. شاهين مي گه چه مشكلي مي گه اگه ممكنه از ماشين پياده بشين بهتون بگم. شاهين هم به حرف يارو از ماشين پياده مي شه و يارو هم به سرعت يه دستمال مي ذاره دم دهن شاهين و بي هوشش مي ڪنه. صبح با زنگ اون از خواب بيدار شدم. مي خواست ببينه ما حالمون خوبه يا نه؟
«خاك تو سر خنگش ڪنن! »

- يعني الان هم پايينه؟

- آره. الان بهش زنگ مي زnm بياد بالا.

ديگه صداي بهنام رو نمي شنيدم. به هيچ وجه نمي تونستم باور كنم اميري كه من يه روز قرار بود باهاش برم زير يه سقف همچين آدمي باشه...

باورم نمي شد ميلاد به خاطر من كشته شده... باورم نمي شد كه به همين راحتی گول حرفاي بهنام رو خورده باشم... خير سرم روانشناس بودم...

آخه اين چه درس خوندي بود كه هيچ وقت به كارم نيامد؟

«واي خدا حالا بهنام چي مي شه. يعني جون اونم در خطره؟! اي كاش مي تونستم يه جوري فرار كنم... اين طوري لافل بهنام و شاهين در امان مي

موندن! ولي آخه كجا برم؟! من كه جايي رو ندارم!»

با صداي شاهين كه سلام كرد از افكارم بيرون اومدم. رنگ و روش خوب نبود. به جاي جواب سلام از جام بلند شدم و گفتم:

- شماها چه طور تونستين منو بازي بدين؟ براي چي موضوعي رو كه به من مربوط مي شد، بهم نگفتين؟ شما با اين كار به شعور من توهين

كردين! بايد اين مسئله رو به من مي گفتين و اجازه مي دادين خودم تصميم بگيرم. نه اين كه...

شاهين پريد وسط حرفم:

- تو با تصميم عجولانه اي كه در مورد انتقام از من گرفتي ثابت كردي كه نمي شه بهت اعتماد كرد! بهت مي گفتيم كه چي بشه؟ كه با يه تصميم

احمقانه همه چي رو خراب كني؟

- من بهت اجازه نمي دم با من اين طوري حرف بزني!

- بسه ستايش... چرا نمي فهمي؟ همه مون داريم فدا مي شيم تا تو چيزيت نشه!

- من ازتون كمك نخواستم پس لطفاً سر من منت نذار!

249

- من به خاطر تو اين كار رو نكردم كه حالا سرت منت بذارم من براي پيدا كردن قاتل ميلاد اين برنامه رو چيدم.

- عمه ي من بود دو ثانيه پيش گفت ما همه داريم فدا مي شيم تا تو چيزيت نشه!؟

«حالا خوبه عمه نداشتم كه سر هر مسئله ي كوچيكي پاشو وسط مي كشيدم!»

- اوني كه نمي خواد بلایي سر تو بياد من نيستم بهنام وگرنه خيلي راحت مي تونستيم خودت رو طعمه قرار بدیم!

بهنام:

- بسه ديگه شاهين. جون ستايش براي همه مون مهمه.

شاهين:

- آخه جاي تشكر بهمون مي پره!

- اگه تو زودتر در مورد تهديد هاي تلفني بهم گفته بودي ممكن بود الان ميلاد زنده باشه.

پوزخندي زد گفت:

- شايد اگه بودي بهت مي گفتم ولي (به بهنام اشاره كرد) داشتين براي انتقام نقشه مي چيدين!

دوباره نشستم روي مبل. سرم رو گرفتم بين دستام.

- ميلاد فقط به خاطر من مرد.

شاهين:

- مقصر خودشه كه جريان تلفن ها رو بهت نگفت. شايد اگه گفته بود و تو حدس مي زدي كار امير باشه و مي تونستيم از ميلاد محافظت كنيم.

اما حالا ديگه كار از كار گذشته. اگه مي خواي مؤثر واقع بشي كمك كن تا گيرش بندازيم.

- آخه چرا انقدر دير به من گفتين؟ اگه بلایي سر بهنام يا كس ديگه بياد چي؟ (به شاهين نگاه كردم) اون حتي خانواده ي تو رو هم تهديد كرده!

- اگه الان هم مي شد بهت نمي گفتيم اما اوضاع خطرناك شده بايد تو هم خبردار مي شدي تا حواست رو بيشتر جمع كني. قرار بود امروز پريا

بهت زنگ بزنه و يه اشاره به اتفاقات دور و برت بكنه. من و بهنام هم خودمون رو آماده كرده بوديم تا همه چيز رو برات بگيم.

- حالا مطمئنين اميره؟

شاهين:

- تقريباً آره. يه صداي ضبط شده از ش دارم كه براي دكترش گذاشتم اون تأييد كرد.

- الان داري منم گوش كنم؟

گوشيش رو از تو جيبش درآورد و يه كم بهش ور رفت. بعد از يه دقيقه صدايي پخش شد.

- ببين آقا پليسه بهتره عشقم رو بهم برگردوني وگرنه اين دفعه به جاي ماشينت خونه ات رو داغون مي كنم!

اشك توي چشمام جمع شد. خودش بود!

شاهين:

- خودش بود درسته؟

250

سرم رو تڪون دادم و گفتم:

- حالا چي مي شه؟

- بهتره زودتر برگرديم شمال. من اين جا دست تنهام. اما اون جا حمايت تيرداد و پوريا و بقيه دوستانم رو هم داريم بهتر مي تونيم اوضاع رو

دست بگيريم.

- فكر مي كنين اون مياد؟

- آگه بخواد تهديدش رو عملي كنه كه به نظر من مي كنه... آره مياد!

بهنام:

- پس بهتره زودتر راه بيافتيم.

شاهين:

- من خيلي خسته ام. با اين حال نمي تونم رانندگي كنم... بهتره من يه كم استراحت كنم بعد بريم.

بهنام:

- تو تا نزدیکای صبح بی هوش بودی و بعد از اون هم با این که هنوز بر اثر اون مواد گیج بودی خوابیدی. کارت با یکی دو ساعت که راه نمی

افته. امیر یا هر کس دیگه که دیشب اینجا بوده تو رو دیده... دیگه چه دلیلی داره خودت رو پنهان کنی. خب با ما بیا دیگه. می تونی عقب

بخوابی!

شاهین:

- ماشین چي می شه... اونو که نمی تونم ول کنم. از یکی دوستان امانت گرفتم.

- من یه پیشنهاد دارم. شما دو تا با یه ماشین بیاین منم می شینم پشت یکی از ماشینا.

شاهین:

- دیگه چي؟ تو یه ماشین تنهات بذاریم؟

- اون آگه می خواست به من آسیب بزنه تا الان صد دفعه این کار رو کرده بود پس هدفش من نیستم!

بهنام:

- به هر حال ریسکش بالاس! می شه یه کار دیگه کرد. تو و شاهین با هم باشین منم با ماشین خودم میام.

- این خطری که ازش حرف می زنین برای تو بیشتره ها!

شاهین:

- همه مون به یه اندازه جونمون در خطره. من با پیشنهاد بهنام موافقم.

با این که خیلی نگران بهنام بودم مجبور شدم به حرف شاهین و بهنام گوش کنم.

فصل بیست و یک:

251

شاهین عقب خوابیده بود. منم مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. انگار منتظر بودم یهو امیر ظاهر بشه. دلهره ی عجیبی توی دلم داشتم. نگران

خودم نبودم... بیشتر نگرانیم بابت بهنام بود که خودش رو طعمه کرده بود.

«آخه چه دليلي داشت من نگران بهنام باشم؟! خب اون انسانه... حق زندگي داره... دوست ندارم اين حق به خاطر من ازش گرفته بشه! يعني تنها

دليلش انسان بودنشه؟ يعني تو هيچ حسي به كسي كه حاضره جونش رو فدا كنه تا تو باشي نداري؟! نمي دونم... نمي دونم بهش چه حسي دارم! »

براي بار آخر تو آينه نگاه كردم. يه پيراهن دكلته ي تنگ و کوتاه طوسي. خيلي ساده بود. فقط روي كمرش يه كمر بند نقره اي داشت. براي اين

كه خيلي کوتاه بود جوراب شلواري پام كردم. سر خود لباس، هيچ كت يا جليقه اي نداشت ولي خودم يه كت کوتاه كه بهش مي خورد خريده

بودم. بهنوش موهام رو برام سشوار كشيده بود و حالت داده بود. آرايش صورتم رو خودم كردم. خيلي رو چشمام كار نكرده بودم. فقط يه خط

چشم نازك و ريمل و سايه ي تيره ي كشيده پشت پلكام. هميشه با لباس هاي رنگ تيره رژ قرمز استفاده مي كردم. كمی برق لب زدم روي رژ

تا بهتر به نظر بياد. همون سرويس طلايي كه ميلاد بهم داده بود رو، گردنم انداختم. دوست داشتم يه جوري به اهل اين مهموني بفهمونم من

هنوزم ياد ميلاد هستم.

رفتم دم اتاق بهنام و در زدم. بعد از اجازه ي ورود داخل شدم. داشت با كراواتش جلوي آينه ور مي رفت. نگاهي به سر تا پاي من انداخت منم

اونو برانداز كردم. كت و شلوار نوك مدادي با پيراهن طوسي سير. شيك شده بود. لبخندي زد و اومد نزديكم.

بهنام:

- مثل هميشه شيك و ساده!

- همچين مي گي مثل هميشه انگار تو چند تا مهموني با من بودي!

- لازم نيست حتماً تو مهموني ببينمت... لباس پوشيدن عاديته هم عاليه!

- اوه اوه بسه... من طاقت اين همه بار هندونه رو ندارم!

خندید و دستم رو گرفت و بوسید. توی دلم یه جوری شد... چه طوری بگم؟! یه طور قلقلک دوست داشتنی!

بهنام:

- راستی بهنوش می گه کراوات بزنی ولی به نظرم اصلاً جالب نیست برای امشب کراوات بزنم.

- منم موافقم.

رفتم جلوش ایستادم و گره کراوات رو باز کردم و درش آوردم. دو تا دکمه از بالا رو باز کردم. حالات متفکر به خودم گرفتم در حالی که دستم

زیر چونه ام بود با انگشتم به لپم ضربه می زدم، بهش چشم دوختم. احساس می کردم یه چیزی کمه.

چشمم به زنجیر طلایی سفیدی که گوشه ی آینه ی اتاقش آویزون شده بود افتاد. رفتم برش داشتم.

- یه کم دولا شو.

خم شد. گردبند رو براش بستم و یقه اش رو درست کردم. دوباره نگاهش کردم.

سری تکون دادم و گفتم:

252

- الان بهتر شد.

وقتی خواستم دستم رو بیارم پایین به سینه اش برخورد کرد. احساس کردم یه چیز سفت زیر لباسشه. برای مطمئن شدن دوباره دست کشیدم.

اشتباه نکرده بودم واقعاً همین طور بود.

متعجب گفتم:

- چی زیر تنته؟!!

دو تا دکمه از وسط رو باز کرد. با دستش به اون چیزی که تنش بود ضربه زد.

بهنام:

- تو چی فکر می کنی؟

رفتم جلوتر و بهش ضربه زدم. همون طور که گفتم سفت بود.

- نمي دونم!

- ضد گلوله اس. شاهين داد محض احتياط!

دوباره ترس وجودم رو فرا گرفت. انقدر سر گرم درست كردن خودم شده بودم كه يادم رفته بود تو اين مهموني خطر حضور امير وجود داره.

سرم رو انداختم پايين. اشك تو چشمام حلقه زد. بهنام آروم سرم رو بالا گرفت.

- بهنام اي كاش اين مهموني رو نمي گرفتيم.

- نترس... خونه دوربين گذاري شده و تيرداد هم با افراد پليس بيرون رو كنترل مي كنه. شاهين هم كه خودش حضور داره.

- امير به خاطر بيماريش خيلي خطرناكه... هر كاري ازش بر مياد! مي فهمي؟

سرم رو گذاشت رو سينه اش. در حالي كه دستش روي كمرم بالا و پايين مي شد گفت:

- نگران نباش... نمي دارم اتفاقي برات بيافته!

سرم رو برداشتم تو چشماش نگاه كردم. چقدر اين چشم هارو دوست داشتم. دستم رو گذاشتم روي صورتش و گفتم:

- من نگران خودم نيستم. بيشتر نگران توام!

لبخندي زد و دستم رو از روي صورتش برداشت و كف دستم رو بوسيد.

- من كه جليقه تنمه خانم نگران چي هستي؟

با بغض گفتم:

- خب مگه تنها جاي آسيب پذيره آدم قلبشه؟

- مي خواي يه كلاه خود هم بذارم سرم يا سر تا پازره ي فولادي ببوشم؟

ضربه ي آرومي به بازوش زدم و گفتم:

- اصلاً تو درك مي كني چه موقعيتي در انتظارمونه؟

- خيلي خوب!

با کلافگی گفتم:

- بهنام به خدا من حس خوبی به این مهمونی ندارم!

- پس برای همین انقدر خوشگل کردی؟

خودم رو ازش جدا کردم و روم رو برگردوندم:

- آه... من چی می گم تو چی می گی؟!

دوباره منو برگردوند سمت خود و گفت:

- من می گم لبابت زیادی قرمزه... رژت رو کم رنگش کن!

سرم رو برگردوندم و گفتم:

- من باهاش مشکلی ندارم.

منو چسبوند به دیوار سرم رو چرخوند سمت خودش. به خاطر کفشای پاشنه ده سانتیم تقریباً هم قدش شده بودم. صورتش رو بهم نزدیک

کرد.

بهنام:

- پاکش نمی کنی نه؟؟

دوباره سرم رو به طرف دیگه برگردوندم و گفتم:

- نه... تو هم نمی تونی مجبورم کنی!

لباش رو به گوشم چسبوند و صداش زمزمه وار به گوشم خورد.

بهنام:

- پس مجبور می شم خودم این کار رو کنم... فقط بعدش ازم گله نکن!

خیلی آروم لاله ی گوشم رو گاز گرفت. نفس های گرمش طلسم کرده بود. شروع کرد به بوسیدن زیر گلوم. ناخودآگاه سرم رو به طرف عقب

خم کردم. بعد چند ثانیه سرش رو بلند کرد. یه دستش پشت گردنم قرار گرفت و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. دوباره صداش تو گوشم

پیچید.

با شیطننت گفتم:

- مثل این که خیلی هم بدت نمیاد به روش خودم رژت رو پاک کنم؟!!

با این حرف انگار منو به خودم آورد. دستم رو گذاشتم روی سینه اش و کمی هولش دادم اما اون از جاش تکون نخورد.

بهنام:

- دیگه دیر شده تو این راه رو انتخاب کردی!

قبل از این که بتونم جواب دیگه ای بهش بدم لباس روی لبم قرار گرفت. یه کم سعی کردم از خودم دورش کنم ولی بی فایده بود برای همین

هم آروم گرفتم. یه دفعه تمام وجودم غرق لذت شد. لذتی که با بوسیدن میلاد به دست می آوردم. لذتی که فقط از روی هوس نبود.

254

کمی بعد به آرومی لبش رو از لبم جدا کرد ولی همچنان بهم چسبیده بود. تو چشمش نگاه کردم. با انگشتم قطره اشکی که از چشمش پایین

اومده بود رو پاک کردم. ناخودآگاه انگشتم به سمت لبش رفت. نوک انگشتم رو بوسید. دستم رو دورش حلقه کردم. با تمام قدرت منو به

خودش فشار می داد. احساس می کردم استخوانام داره خرد می شه ولی برام مهم نبود.

«این چه آرامشی بود که من تو آغوشش به دست می آوردم؟! چرا هر وقت بغلم می کرد مسخ می شدم؟! یه حسی داره درونم فریاد می زنه

ستایش تو عاشقش شدی انکار نکن!»

دوباره تو چشماي قشنگش نگاه کردم.

«نه... دیگه نمی خوام این حس رو انکار کنم! تو این دو هفته ای که از ازدواجمون می گذره انقدر وقت داشتم که در مورد حس مطمئن بشم! آگه

دوستش داری پس معطل نکن! بهش بگو! نه من نمی تونم... الان آمادگیش رو ندارم! اما ممکنه تا وقتی که آمادگی پیدا می کنی دیر بشه...

درست مثل میلاد که تو آخر هم بهش نگفتی چقدر دوستش داری! »

با صدای لرزون گفتم:

- بهنام!

- جان دلم؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم!

- منم دوستت دارم خانمم!

دوباره با تمام وجود منو به آغوش کشید. نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم حالا خوبه خط چشم و ریلم
ضد آب بود وگرنه معلوم نبود چه قیافه

ای پیدا کنم.

بهنام:

- ای کاش این مهمونی امشب نبود تا بتونم همین طور تو بغلم نگهت دارم.

از تو بغلت بیرون اومدم. آروم اشکام رو پاک کرد. یه دفعه نگاهم به لبش افتاد که به خاطر رژ من قرمز
شده بود. زدم زیر خنده. متعجب بهم

نگاه می کرد.

بهنام:

- چت شد یهو؟!

میون خنده گفتم:

- قیافه ات دیدنی شده بهنام!

- چه طور؟!

کشیدمش جلوی آینه.

- خودت ببین!

به خودش نگاهي انداخت. سرش رو تڪون داد و گفت:

- من كه چيزي نفهميدم!

آروم زدم پس گردنش و گفتم:

- يه ذره بيشتتر دقت كن!

دستش رو برد طرف يقه ي لباسش و يه كم بهش ور رفت.

بهنام:

- به نظر من كه همه چيز عاليه!

دستم رو زدم به كمرم و گفتم:

- آره مخصوصاً لباي قرمزت!

انگار تازه متوجه موضوع شد. يه نگاه تو آينه انداخت و يه دفعه مثل توپ تركيد. منم دوباره زدم زير خنده. وقتي خنده ام بند اومد گفتم:

- اي كاش بهت نمي گفتم همين طوري مي رفتي پايين ضايع مي شدي!

ابروش رفت بالا و گفت:

- هر دومون ضايع مي شديم! خر كه نيستن مي فهمن از لباي كي رنگ گرفته!

خجالت كشيدم و سرم رو انداختم پايين.

بهنام:

- الهي قربون خجالتي شدنت برم.

زدم نوک بينيش و گفتم:

- نمي خواد قربون من بري زودتر لبت رو پاك كن الان مهمونا پيداشون مي شه.

منو كشيد طرف خودش:

- تو پاكش كن.

خودم رو ازش جدا كردم و گفتم:

- آقاي دڪٽر الان مهموناتون ميان!

دوباره خودش رو بهم چسبوند و گفت:

- برام مهم نيست. لحظه هاي با تو بودن رو به هر چيزي ترجيح مي دم!

دست انداختم دور گردنش و همون طور كه دستم رو آروم روي موهاي پشت گردنش حركت مي دادم با
كمي عشوه گفتم:

- اما مي دوني من نظرم چيه عزيزم؟

- چيه؟

سرم رو بردم زير گوشش و اول بوسيدمش بعد با شيطنت گفتم:

256

- من مهموني و خوش گذروني رو ترجيح مي دم!

بعد زدم زير خنده.

دستش رو برد پشت گردنم و گفت:

- ستايش كاري نكن جدي جدي بي خيال مهموني بشم و همين جا نگهت دارم!

حالت چهره ام رو عوض كردم و گفتم:

- اوه اوه ترسيدم! فكر كردي كي هستي؟ از بهنوش جونم مي خوام بياد كمكم كنه!

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- مي خواي امتحان كنيم ببيني كاري از دست بهنوش بر مياد يا نه؟

بازم داشت صورتش رو نزديك صورتم مي كرد. منم دوباره داشتم مسخ اون چشماش مي شدم. اما نه...
الان شيطنت رو بيشتر دوست داشتم.

فقط يه ميلي مونده بود لبش به لبم بخوره كه سرم رو به عقب خم كردم و نتونست ببوستم.

بهنام:

- نكن ستايش... بيا جلو! بذار حالا كه مي تونم ببوسمت... مي ترسم اين فرصت ازم گرفته بشه!

با این حرفش یه دنیا غصه ریخت تو دلم. تو چشمات نگاه کردم. با گذاشتن لبم رو لبش غافلگیرش کردم.
اونم با من همراهی کرد. یه دفعه در

اتاق باز شد. سریع از هم جدا شدیم. بهنوش بود.

بهنوش:

- ای وای خدا مرگم بده... ببخشید!

سریع سرش رو انداخت پایین منم همین طور. خیلی خجالت کشیدم.

«از چی خجالت کشیدی؟! خلاف که نکردی!»

بهنام لب به دندون گرفت که خندش رو جمع کنه اما چشماتش می خندید.

بهنام:

- خدا ببخشه... چی شده؟

بهنوش:

- پوریا اینا اومدن... اومدم که بهت بگم. به خدا نمی دونستم ستایش هم پیشته وگرنه در نزده وارد نمی
شدم!

بهنام:

- خب حالا ما مگه حرفی زدیم! برو الان ما هم میایم.

بهنوش دوباره عذرخواهی کرد و سریع از اتاق خارج شد.

- وای بهنام خیلی بد شد!

- چرا؟! چون داشتی شوهرت رو می بوسیدی؟!!

257

من می رم پایین تو هم هر وقت آرام تر شدی بیا... خیلی طولش نده.

رفت به سمت در اتاق.

- ا؟ صبر کن! لبِت رو پاک کن!

یه دستمال از تو جیبش درآورد و کشید به لبش.

بهنام:

- پاك شد؟

- آره.

بهنام:

- بيا اینجا ببینم!

فکر کردم دوباره می خواد بیوستم گفتم:

- بهنام پوریا اینا اومدن... زشته باید بریم پایین!

بهنام:

- دیوونه می خوام دور لبت رو تمیز کنم!

«چقدر من منحرف شدم!»

جلوش ایستادم. آرام دور لبم رو تمیز کرد و با هم از اتاق خارج شدیم. شاهین هم اومده بود. کم کم بقیه مهمونا هم پیداشون شد. اما آخرین

مهمون خیلی متعجبم کرد! میعاد!!!

«میعاد اینجا چی کار می کنه؟!»

رفتم کنار بهنام. باید می فهمیدم اینجا بودن میعاد به چه دلیله؟ یکی از دوستاش داشت باهاش فک می زد.

«ای وای بسه دیگه چقدر حرف می زنین!»

بعد از ده دقیقه بالاخره یارو رضایت داد. «چه عجب! علف زیر پام سبز شد!»

- بهنام... میعاد این جا چی کار می کنه؟

- اومده ببینه قاتل داداشش کیه!

- همچین حرف می زنی انگار اطمینان داری اون امشب میاد!

- آگه یه چیزی بگم قاطی نمی کنی؟

با نگرانی گفتم:

- تو دوباره چي رو از من پنهان كردي؟

يه دفعه شاهين سر رسيد.

شاهين:

258

- همه چي مرتبه ديگه؟

بهنام:

- من هنوز بهش نگفتم!

شاهين:

- بهنام تو كه نمي تونستي بگي مي گفتم خودم بهش مي گفتم خب! بايد آمادگي پيدا مي كرد!

با حرص گفتم:

- مي شه بگين اين دفعه ديگه چي رو پنهان كردين؟

بهنام:

- امير به شاهين زنگ زده... گفته كه امشب حتماً اين مهموني رو بهم مي ريزه!

دهنم باز موند. «يعني يه جورايي جون همه در خطر بود!»

شاهين:

- جاي نگراني نيست ستايش... همه چيز تحت كنترل!

- بس كنين ديگه! شما دو تا هيچي نمي فهمين! براي نجات دادن من جون اين همه آدم رو به خطر

انداختين!

بهنام:

- هدف اون فقط منم نه...

پریدم وسط حرفش:

- ساکت شو بهنام! مي دونين اگه امشب کوچک ترين بلايي سر يه کدوم از اينا بيداد من هيچ وقت خودم رو نمي بخشم؟! فقط اميدوارم نقشه

هاتون به اندازه ي کافي دقيق و مؤثر باشه!

اينو گفتم و از کنارشون رد شدم. کم کم صدای موزیک بلندتر شد. بهنام به اصرار دوستاش رفته بود وسط ولي کسي نتونست منو بلند کنه.

شاهين و ميعاد و پوريا هم چهار چشمي مراقب اطراف بودن. چشمم به وسط بود ولي در واقع فکرم جاي ديگه بود. يه دفعه موزیک قطع شد.

يکي از دوستاي بهنام که اسمش سامان بود و مي دونستم اونم مثل بهنام دکتره خاموشش کرده بود.

بهنام:

- چرا خاموش کردي سامان!؟

سامان:

- بابا اين طوري که نمي شه عروس خانم که اصل کاريه نشسته يه کنار تو هم که عين خيالت نيست... برو بيارش بابا!

بهنام:

- به زن من چي کار داري تو؟ نمي خواد برقصه ديگه!

سامان چشماش رو ريز کرد و گفت:

259

- بهنام نکنه قبل از اين که ما بيايم تهديش کردي که حق نداره برقصه!

بهنام دستاش رو برد بالا و گفت:

- به جان مادرم من بي تقصيرم!

سامان:

- خب پس به اين نتيجه مي رسيم عروس خانم خجالت مي کشن! اين طوري نيست عروس خانم!؟

- تازه اول شبهه آقا سامان کلي وقت واسه رقصيدن دارم. شما راحت باشين!

سامان:

- پس حدسم درست بود! خودم الان درستش مي کنم!
دوباره برگشت سمت ضبط و يه کم بهش ور رفت. فکر کنم داشت آهنگ عوض مي کرد.

سامان:

- بهنام برو دست زنت رو بگیر بلند کن... پريا خانم شما هم بي زحمت چراغا رو خاموش کنين همين رقص نور كافيه!

بهنام:

- چه خوابي ديدي برامون سامان؟

سامان:

- تو اول كاري رو كه گفتم بكن مي فهمي!
بهنام به طرفم اومد و دستم رو گرفت و بلندم كرد. بعد چند ثانيه صداي موسيقي ملايمي فضاي خونه رو پر كرد. همه سامان رو تشويق كردن.
تازه منو بهنام فهميديم اون از مون مي خواست تانكو برقصيم. برقا هم خاموش شد.

بهنام:

- بس كن سامان... تازه اول شبهه... آخه كي اول مهموني همچين آهنگي مي ذاره؟!

سامان:

- مي خوام يخ خانمت وا بشه! د؟ بجنين ديگه... بچه ها منتظر يه آهنگ توپن!

«عجب غلطي كردم همون موقع بلند نشدم!»

بهنام نفس پر صدائي كشيد و منو به خودش نزديك كرد و زير گوشم گفت:

- متأسفم مي بيني كه مجبوريم. فقط ناز نكن كه الان اصلاً وقتش نيست... با خاموش بودن چراغا ديد شاهين اينجا كم مي شه پس بايد زودتر تمومش كنيم.

با اين حرفش اضطرابم بيشتتر شد. يه دستم تو دستش بود و دست ديگه ام روي شونه اش. دست ديگه ي اون هم روي كمر من بود. با آهنگ به

چپ و راست تکون مي خورديم. کم کم داشتم تو بغلش آروم مي گرفتم اما... اما صدای فریاد بهنام گفتن شاهین باعث شد از هم جدا بشیم.

فریاد بعدی شاهین تو صدای گلوله گم شد. بهنام چند قدمی عقب رفت. سریع برقاً روشن شد. به روی سینه ام که از خون خیس شده بود نگاهی

260

انداختم. جرأت نداشتم سرم رو بالا بیارم. نمی دونستم کجای بهنام تیر خورده. اون جلیقه تنش بود پس تیر به سینه اش برخورد نکرده. در

حالی که نفسم از شدت ترسم می لرزید سرم رو بالا آوردم. نفس راحتی کشیدم. تیر به بازوی بهنام خورده بود.

پریا و سامان، بهنام رو به گوشه دیوار بردن و همون جا نشوندنش. به امیر نگاه کردم.

«وای خدای من! اون واقعاً امیر بود؟! کو اون امیری که خوش تیپیش زبان زد همه ی دخترها بود؟! یعنی اون به خاطر من به این روز در اومده

بود؟! چرا؟ اون که اول خودش پسم زد! من دیگه چقدر خرم... کارای آدم روانی که رو حساب و کتاب نیست!»

امیر:

- چه طوری عشقم؟

اون روزی که حلقه اش رو بهش پس دادم و بهش کشیده زدم رو به یاد آوردم. بار دیگه صداش تو گوشم پیچید: «من نمی دارم مال کسی بشی!»

نفهمیدم چی شد ولی صدای یه شلیک دیگه از افکارم بیرون اومد. امیر اسلحه رو به طرف شاهین گرفته بود. اصلاً نفهمیدم چی شد که اسلحه رو

به سمت شاهین نشونه رفت! جای گلوله روی دیوار پشت سر شاهین بود. نمی دونم دستش خطا رفت یا از قصد به خودش نزد؟ ولی به هر حال

خوشحال بودم سالمه!

امیر:

- سعي نکن قهرمان بازي در بياري شاهين خان! دوست عزيزت ميلاد هم به همين دليل مرد... چون فکر مي کرد خيلي قهرمانه... فکر مي کرد

خيلي از من سره. فکر مي کرد بدون اسلحه نمي تونم بکشمش ولي من... با چاقو تيكه تيكش کردم.

تمام وجودم آتيش گرفته بود... قلبم تير کشيد. «ميلاد... ميلادم... من باعث مرگت شدم... منو ببخش!»
دوباره به سمت بهنام نگاهي کردم. بهنوش کنارش نشستته بود و گريه مي کرد. پريا شالي که رو شونش انداخته بود رو گوله کرده بود و محکم

گذاشته بود روي زخمش. حالا ديگه شال فيروزه اي رنگش قرمز شده بود.

سامان:

- محکم تر فشار بده پريا!

پريا:

- اون همين طوريش هم درد داره آخه!

سامان:

- بايد جلوي خونريزش رو بگيريم.

امير:

- زحمت نکشين... امشب همه مي ميرن.

سامان بي توجه به حرف امير دستش رو گذاشت رو دست پريا و بيشر فشار داد. بهنام از فشار درد دندوناش رو به هم فشار داد ولي صداش در

نيامد.

امير:

261

- خيلي نگرانسي عشقم!؟

«يه زماني عشقم گفتناش گل از گل مې شکفت ولي الان...»

مي دونستم بايد تا وقتي كه تيرداد اينار وارء عمل بشن آروم نكش دارم. پس حرفي نزم. چنء قءمي به ستم اوء. شاهين كه پشتش ايستاء

بوء شروع كرء به من اشاره كرءن. يه كم كه ءقت كرءم متوجه شءم از م مي خوار حواسش رو ٱرت كنم.

«اينم از من چه چيزايي مي خوار ها!!! آخه چي كارش كنم؟! بهتره يه كم باهاش راه بيام! آره... اين طوري شايد اعءماءش جلب شه!»

خيلي سعي كرءم توي صءام نفرت نباشه. ولي نءونستم جلوي لرضش رو بگيرم.

- امير كجا بوءي تو اين مءء؟

پوزخءئي زء و گفت:

- ءرست بعل گوشء! سايه به سايه ات!

بغضم رو قورء ءاءم تا بءونم حرف بزئم.

- پس چرا نيامءي ٱيشم؟

- حالا كه ٱيشتم!

بازم توجهم به اشاره هاي شاهين جلب شء. از م مي خواست سعي كنم اسلحش رو بگيرم. چشمام رو بستم. تنها راهش نزءيكي بيشر بهش بوء.

ءو قءم به طرفش برءاشتم. ءوباره تو چشماش نگاه كرءم.

- تو مي ءونستي تو اين مءء چه بلاهايي سر من اوءه؟

- از ءك ءكش باخبرم! البته از بعضي هاش ءير خبرءار شءم ولي بالاخره باخبر شءم.

- خب پس چرا سكوء كرءي؟!!

- خواستم از همشون يه جا انءقام بگيرم... فكر كنم الان موقعيء مناسبي باشه! نظر تو چيه؟

خيلي سءءء ءونستم جلوي هق هقم رو بگيرم. ولي اخءيار اشكام رو نءاشتم. چشمام رو بستم و سرم رو ءكون ءاءم:

- خوبه... فقط قبلش مي شه ازء يه خواهشي كنم؟

يه قءم ءيگه به طرفم اوءء و گفت:

- البته عشقم... تو فقط جون بخواه!

دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

- می شه چند دقیقه اسلحت رو بهم بدي؟

اخم کرد و گفت:

- براي چي مي خواي؟

دستم رو تکون دادم و گفتم:

- يه کاري دارم... خواهش مي کنم... مگه به من اعتماد نداري؟

262

- اگه اينو بهت بدم تو در عوض بهم چي مي دي؟

با آرامش گفتم:

- تو چي مي خواي؟

- يه بوسه... هيچ وقت نداشتي ببوسمت... مي گفتي همه چي باشه براي بعد از ازدواج!

به شاهين نگاه کردم. با سر بهم اشاره کرد قبول کنم.

«من موندم اين احمق در مورد من چي فکر کرده واقعاً!»

امير منتظر جواب من نمود. نزديکم شد و چونه ام رو گرفت بالا. همين طور داشت نزديکم مي شد که

يه آخ گفت و از حرکت ايستاد و بعد از

چند ثانيه هم رو زمين افتاد.

فصل بيست و دوم:

با افتادنش منم نفس حبس شدم رو خارج کردم. «ولي اين چش شد يهو؟! من که صدای شليکي نشنيدم!!!»

»

شاهين او مد بالاي سرش و يه شيء کپسول مانند که يه سوزن خيلي ظريف سرش داشت از توي گردن

امير بيرون کشيد. شروع کرد به گشتن

جيباش. بعد از چند ثانيه يه دستگاہ کوچک سياه رنگ از جيب امير در آورد. بعد سريع شماره اي رو با

تلفنش گرفت. بعد از چند لحظه گفت:

- الو تيرداد... دستگاه رو پيدا كردم. يکي از بچه ها رو بفرست اين جا.
هنوز به شاهين خيره شده بودم که بفهمم جريان از چه قراره؟ شاهين رو کرد به جمع.

شاهين:

- چرا ماتتون برده؟ دخترا برين لباساتون رو عوض کنين... زود باشين! پوريا اين نوشيدني ها رو جمع کن!

دخترا انگار تازه با حرف شاهين به خودشون اومدن. سريع به محل تعويض لباس رفتن. پوريا هم خيلي زود شيشه هاي شراب و مشروب رو با کمک بقيه پسرا جمع و جور کرد.

حالا فقط من و پوريا و بهنوش لباسامون رو عوض نکرده بوديم. کسي هم باهامون کاري نداشت چون مي دونستن حال خوبي نداريم. در خونه باز

شد. تيرداد با دو سه نفر اومد تو. شاهين بعد يه سلام و عليک سر سري دستگاه رو به يکي از اون مرادا داد.

شاهين:

- ببين خودشه؟

مرد نفس راحتی کشيد و گفت:

- خدا رو شکر... آره خودشه!

«چي خودشه؟! اصلا اون دستگاه چي بود؟!»

بعد يه دکمه رو فشار داد و گفت:

- بايد برم مطمئن بشم از کار افتاده.

263

اينو گفت و رفت. يکي دو تا سرباز به امير دستبند زدن و کشون کشون بردنش بيرون.

- مگه نمرده؟ پس چرا ديگه دستبند مي زنين؟!

شاهين:

- نمرده فقط بي هوشه!

- اينجا چه خبره؟ اون دستگاه كه به اون اقا دادې چي بود؟

شاهين:

- كنترل بمب.

با صدای جیغ مانندی گفتم:

- چي؟؟؟!!!

تیرداد:

- هيس... اگه همه بفهمن اين جا غوغا مي شه!

شاهين:

- پس فكر كردي چرا ازت خواستم حواسش رو پرت كني؟ چون مي خواستم هر طور شده بي هوشش
كنم تا كنترل رو ازش كش برم!

تازه حواسم جمع شد بهنامي هم وجود داره. رفتم كنارش. چشماش باز بود... لباس مي خنديد ولي
مشخص بود خيلي درد داره. خيلي دلم براش

سوخت اما نمي خواستم با ناراحتيم اونم بيشتتر ناراحت كنم. لبخند شيطوني زدم و گفتم:

- يادم باشه بعد از اين كه مرخص شدي حسابي از خجالتت در بيايم تا ديگه دروغ نكي!

صداش كمي مي لرزيد:

- مگه چه دروغي گفتم؟

- قول دادې هيچ اتفاقي نمي افته!

- خب حالا هم اتفاقي نيافته!

- ا?...! نمي دونستم انقدر قهرماني كه تير خوردن رو اتفاق نمي دوني!

لبخندي زد و گفت:

- خب از اين به بعد بدون... من فقط به يه كم انرژي احتياج دارم كه اگه بهم بدې خوب خوب مي شم.

چپ چپ نگاهش كردم. سامان خنديد و گفت:

- اوه اوه... بهنام من جاي تو باشم حالا حالاها تو بیمارستان مي مونم!

بهنام:

- تو ديگه حرف نزن كه همه چي زير سر توه... اگه اصرار نكرده بودي چراغا خاموش بشه اين طوري نمي شد.

تيرداد:

264

- اورژانس اومد.

پوريا:

- پري برو لباسات رو عوض كن باهش برو.

بهنوش:

- منم ميام.

پوريا:

- اجازه بدین پریا باهشون بره... شاید کمکی ازش بر بیاد. من... شما و ستایش رو می برم.

شاهین:

- ستایش باید بمونه. باید با ما بیاد کلانتری!

یه بار دیگه دسته گل رز تو دستم رو بو کردم. واقعاً عالی بود. روح آدم تازه می شد. حیف این گلا که قرار بود بره بالای سر بهنام! ای وای نه...

چرا حیف لیاقت بیشتر از اینا رو داره!

«آه آه چه حال به هم زن شدم جدیداً!»

در زدم و وارد شدم. لبه ی تخت نشسته بود. فکر نمی کردم یه روزی به این شدت دلم برای بهنام تنگ بشه. فقط سه روز بود که به خاطر کارای

دادگاه و این جور مسائل رفته بودم تهران و ندیده بودمش ولی احساس می کردم خیلی وقته ندیدمش.
دوست داشتم بپریم بغلش کنم... ولی دلم
می خواست اذیتش کنم.

بهنام:

- به به ببین کی اومده؟

- ملکه ی عذابت!

- آگه همه ی ملکه های عذاب به همین خوشگلی باشن با سر خودم رو می ندازم تو جهنم.

- خوبه خوبه... زبون نریز! فایده نداره!

- اون گلای خوشگل برای کیه؟

با بدجنسی گفتم:

- برای پری آوردم. طفلک تو این چند روز خیلی زحمت کشیدی... حالا رفتنی بهش می دم.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد:

- پس یعنی اینا برای من نیستن؟

بدون توجه به سؤالش از کنارش رد شدم و گل رو گذاشتم رو میز بغل تختش.

- کی می گه تو حالت بده؟ تو که از منم سر حال تری!!!

265

- چیه می ترسی خوب باشم زورت نرسه اذیت کنی؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- چه خوب باشی چه بد تو مشت منی!

رفت در اتاق رو قفل کرد. یه چرخي دورم زد و پشتم ایستاد. آرام دستش دورم حلقه شد منو کشید تو
بغلش. شالم رو از سرم برداشت.

کیلیبس موهام رو باز کرد و سرش رو بین موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید.

بهنام:

- مي خواي بهت ثابت كنم كي تو مشت كيه؟

لحنش عوض شده بود. منم داشتم تو بغلش داغ مي شدم. دستش رو باز كردم و برگشتم به طرفش.
چشماش رنگ شيطنت گرفته بود. هنوزم

دلم مي خواست اذيتش كنم. با لحن بي تفاوتي گفتم:

- من بايد برم كلي كار دارم!

خواستم رد بشم كه با دستي كه سالم بود منو گرفت و گفت:

- كجا با اين عجله؟

ديگه واقعاً داشتم كنترل رو از دست مي دادم. ولي نه... هنوز وقتش نبود.

- اوووم... شاهين پيشنهاد داد با ايليا بريم گردش... منم قبول كردم. مي خوام برم وسايل پيك نيك رو جمع كنم. مياد دنبالم.

انقدر اينارو جدي گفتم كه خودم هم داشت باورم مي شد. رنگ نگاهش عادي شد. از اين كه تونسته بودم تحت تاثير حرفام قرارش بدم

خوشحال شدم. سريع گونه اش رو بوسيدم و گفتم:

- امروز كه احتمالاً تا بريم ناهار بخوريم و برگرديم ديگه نمي رسم بيام ببينمت اگه مرخص نشدي فردا ميام.

موهام رو بستم و شالم رو سرم كردم. كيفم رو هم برداشتم. هنوز داشت مبهوت نگام مي كرد. خيلي خودم رو كنترل كردم نخندم. قفل در رو

باز كردم. يه لبخند ديگه نثار چهره ي گرفته اش كردم و دستگيره رو كشيديم پايين. تا در باز شد شاهين و پرستو رو پشت در ديدم. شاهين با

يه لبخند عريض بهم سلام كرد. اما من با ديدنش لبخندم جمع شد. با پرستو رو بوسي كردم.

«اي بميري شاهين كه طبق معمول عين جن ظاهر شدي! نقشه ام رو خراب كرد... آه...»

پرستو:

- مثل اين كه بد موقع مزاحم شديم؟

بهنام:

- سلام پرستو خانم... خواهش مي کنم بفرماييد! ستايش داشت مي رفت.

پرستو:

- کجا؟ من به هواي تو اومدم!

بهنام نگاهی به شاهین انداخت و گفت:

266

- مي خواست بره پیک نیک!

شاهین با چشماي گرد شده گفت:

- ستايش؟! تو اين موقعيت؟! بره پیک نیک؟! (خندید و سر تکون داد) امکان نداره! تو اين سه روزي که تهران بودیم همش بي تابي مي کرد

بياد شمال حالا مي خواد بره؟! سر کاري بهنام جان!

«زهرمار و بهنام جان... تا ديروز به خون هم تشنه بودن ها حالا واسه من بهنام جان، بهنام جان راه انداخته! شیطونه مي گه از اتاق پرتش کنم

بيرون خروس بي محل رو!»

احساس کردم با اين حرف تو دل بهنام قند آب شد.

بهنام:

- چرا دم در و ايسادين بيان تو ديگه!

يه کم با هم صحبت کردیم. يه دفعه شاهین گفت:

- راستي بذارين يه خبر داغ بهتون بدم.

بهنام دستش رو زد به هم و گفت:

- من مي ميرم واسه خبر داغ!

پرستو و شاهین نگاهی به هم انداختن. شاهین يه لبخند قشنگ به پرستو زد و گفت:

- من ديشب از پرستو خواستگاري کردم و همون ديشب هم جواب بله رو ازش گرفتم!

«...؟ پس که این طور! تازه دارم دلیل ناراحتی های پرستو رو از پیدا شدن یه بچه تو زندگی شاهین می فهمم! اما ایلیا چی؟! شاهین که گفته بود

می خوام پیش خودم نگهش دارم؟! »

بهنام:

- مبارك باشه... پس یه عروسی افتادیم؟

شاهین:

- ایشا... آگه خدا بخواد!

- چرا خدا نخواد؟ چی بهتر از این؟!

پرستو رو بغل کردم و بهش تیریک گفتم.

شاهین:

- بچه ها می شه چند دقیقه منو بهنام رو با هم تنها بذارین؟

«خوبه والا... سایه هم رو با تیر می زدن اون وقت الان می خواستن با هم تنهایی صحبت کنن!!! »

من و پرستو با هم رفتیم بیرون.

پرستو:

267

- قضیه پیک نیک چی بود؟

- هیچی بابا می خواستم بهنام رو اذیت کنم برای همین هم گفتم قراره امروز شاهین، ایلیا رو ببره بیرون و به من هم پیشنهاد داده باهاش برم.

- آهان... پس برای همین با دیدن ما حالت گرفته شد؟

- آره تقریباً! راستی تو می دونی شاهین با بهنام چی کار داشت؟

- قرار بود راجع به ایلیا باهاش حرف بزنه.

- در مورد ایلیا؟!

- آره... راستش يه چند باري ايليا رو از نزديک ديدم. واقعاً خيلي دوست داشتنيه... قبول کردم که اون رو هم نگه داريم.

دستش رو گرفتم:

- عزيزم... خيلي کار خوبي کردي! راستي چرا انقدر بي خبر؟

پرستو:

- همچين مي گي بي خبر انگار براي خودت شيپور دست گرفتي!

- آره خب اينم حرفيه! تعريف کن ببينم چه طوري شد که شاهين اومد خواستگاريت؟ اصلاً چي شد که تو عاشق شدي؟!

پاشو انداخت رو پاش و گفت:

- راستش داستانش مفصله... اميدوارم ازم ناراحت نشي!... اون روزي که از تهران اومدم رو يادته؟ ميلاد گفت حدس بزنم نامزد كي هستي؟

وقتي نگاه شاهين رو ديدم فهميدم بهت يه احساسي داره! جداً داغون شدم. چون خيلي وقت بود که به شاهين علاقه داشتم ولي هميشه سعي مي

کردم عادي برخورد کنم. چون هميشه پوريا تاکيد مي کرد شاهين و ميلاد براي من و پريا مثل برادر مي مونن. اون شب که شاهين مست کرده

بود و اومده بود خونه تون رو يادته؟ خيلي حرصم گرفت. به خاطر تو مست کرده بود! منم عصبي شدم و به ميلاد زنگ زدم. تحريکش کردم که

خودش رو برسونه اون جا. آخه مي ترسيدم تو دلت به حالش بسوزه و بهش جواب مثبت بدی. وقتي اون شب با پريا اومدين خونه و پري بهم

گفت تو ميلاد رو اروم کردی مطمئن شدم يه چيزي بينتون هست. اما اين سرخوشي فقط تا فردي اون روز دووم آورد. وقتي بچه ي شاهين رو

ديدم احساس خيلي بدی بهم دست داد. بعدشم که خودت مي دوني... خيلي زود کارام رو کردم و برگشتم تهران. برگشتن من به شمال با

دزديده شدن تو مصادف شد. خيلي حرص داشت. من براي ديدن شاهين اومده بودم ولي اون همش تو فکر تو بود. يه شب پريا شيفت بود.

پوريا هم تو اداره کار پيش اومده بود و خونه نبود. شاهين اومد خونه مون. خيلي داغون بود. اون شب کنترلم رو از دست دادم و هر چقدر

تونستم سرش داد و بیداد کردم. بهش گفتم دختر ولت کرده رفته اون وقت تو برای نبودنش این طوری داری خودت رو اذیت می کنی؟ خلاصه تو همین داد و بیدادی که راه انداخته بودم حقیقت دلم رو هم بهش گفتم. اون شب بهم گفت که دیگه حسی بهت نداره چون می دونه مال اون نمی شی. برام قضیه تلفن های مشکوکی که بهش می شد رو تعریف کرد. بهم گفت واسه اینکه که انقدر نگرانته. حالا درکش می کردم و منم یه جورایی نگران شده بودم.

اون شب که میلاد بهش گفته بود با تو عقد کرده با روی باز بهش تبریک گفته بود. فقط چون با من قرار داشت خیلی پیش میلاد نمود. لب ساحل داشتیم قدم می زدیم که تیرداد اون خبر رو بهش داد.

268

قطره های اشکم رو از روی صورتم پاک کردم. نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- و بالاخره برای این یکی تعطیلات که برگشتم بهم گفت با پوریا صحبت کرده. بالاخره دیروز که از تهران برگشت به پوریا زنگ زد و دیشب با خانوادش اومدن خواستگاری. اون قدر خوشحال بودم که در دم قبول کردم.

- پرستو بریم؟

جلو پای شاهین بلند شدیم.

- بازم بهتون تبریک می گم... امیدوارم خوشبخت بشین.

شاهین:

- ممنون. راستی بهنام تو اتاق منتظر تونه.

«آره خب... می خواد تلافی دروغی که بهش گفتم و در بیاره!»

در اتاق نیمه باز بود. رفتم تو. پشت پنجره ایستاده بود. با صدای بسته شدن در به سمت برگشت. اومد و در رو قفل کرد.

بهنام:

- که می خواستی با شاهین بری پیک نیک دیگه... نه؟!!

- اوووووم... نمی دونم چرا یادش نیومد... خودش گفت!

چسبوندم به دیوار. دستي روی گونه ام کشید.

بهنام:

- دلت واقعاً برام تنگ شده بود؟

- عمراً... برای تو؟ نه هرگز... من بیشتر دلم برای آب و...

قبل از این که جمله ام رو تموم کنم لباش رو لیم قرار گرفت. همون طور که می بوسیدم شالم رو از دور گردنم باز کرد و گردنم رو هم بوسید.

داشت دکمه های مانتوم رو باز می کرد که دستش رو گرفتم.

- بهنام اینجا جاش نیست!

بهنام:

- کی گفته؟ اتاق خصوصیه هر کاری دلم می خواد می کنم! در ضمن دروغ گفتم باید تاوانش رو هم بدی!

خندیدم و خودم رو به دستش سپردم.

این بازی با انتقام شروع شد و در نهایت هر کسی عاشق شد و رفت سر خونه و زندگی خودش. عاشق هایی که هیچ کس فکرش رو نمی کرد با

هم جور بشن! کی باورش می شه؟ سه سال مثل برق و باد گذشت! کنار بهنام و تازه واردی که تازه دو ماه بود بهمون اضافه شده بود بهترین

زندگی رو داشتم.

درسته که اون چند ماه درست مثل یه کابوس برای همه بود ولی اتفاقی خوب این چند سال همه چی رو جبران کرده بود.

پرستو مادرانه از ایلیا مراقبت می کرد. ایلیا هم حالا حسابی شیطون شده بود و با خواهر کوچولوش الناز بازی می کرد. منو خاله صدا می کرد و

بهنام رو عمو... قرار شد کوچولوی ما هم شاهین و پرستو رو همین طوری صدا کنه. پوریا دو ماه بعد از ازدواج پرستو از بهنوش خواستگاری کرد. حالا هم بهنوش سه ماهه بارداره.

پریا با سامان ازدواج کرده بود. گرچه سامان خیلی منت کشی کرد تا پریا از ناز کردن دست برداشت. کی فکرش رو می کرد اینا عاشق هم

باشن؟!

سرهنگ حسینی بازنشسته شده بود... حالا مدام پیش مرضیه خانم بود. تو این سه سال روی مهربون سرهنگ رو هم دیدم. سرهنگ و مرضیه

خانم هم ایلیا رو پذیرفتن. گرچه یک سالی شاهین نازشون رو می کشید. ولی بالاخره حل شد. با مینا ارتباط خیلی بیشتر شده بود. به خونه شون رفت و آمد داشتیم. اما خانوادش منو فقط و فقط به عنوان دوست مینا می شناختن نه به عنوان

کسی که برای یه مدت خیلی کوتاه عروسشون بوده. در واقع اونا هیچ وقت از حقیقت باخبر نشدن.

میعاد رفته بود خارج از کشور. ولی نمی دونم کدوم کشور. تا حالا چند بار وقتی تو جمع بودیم از زبون این و اون شنیده بودم ولی انقدر برام بی

اهمیت بود که هیچ وقت یادم نموند. تیرداد هم دیگه شمال نموند. خیلی زود برگشت.

تینا اعدام شد. گرچه اصلاً بهم خوبی نکرد ولی دلم براش سوخت. چون کسی بهش خوبی نکرده بود که خوبی کردن رو یاد بگیره. امیر هم چون

بیمار بود اعدام نشد. اول بیماریش درمان شد و بعد به حبس ابد محکوم شد.

دستی رو کلمه ی ناکام روی سنگش کشیدم. با صدای بهنام سرم رو بلند کردم.

بهنام:

- به نظر من که میلاد با همون چند روز زندگیش با تو کامش رو از دنیا گرفت.

لبخند تلخی زد. فاتحه ی دیگه ای برای میلاد خوندم. سرم رو بلند کردم و چشمم به میلاد کوچولوی خودم افتاد.

- بپوشونش بهنام... پتوش کنار رفته!

- نترس بابا... بچه ي من شیر مردیه واسه خودش!

- اگه سرما بخوره مي کشمت!

- اي بابا! اصلاً بيا بگیرش.. نمي ارزه به قيمت جونم تموم بشه!

ميلاد رو گرفتم تو بغلم و آروم پيشونيش رو بوسيدم.

- بهنام به نظرت وقتي بزرگ بشه چي کاره مي شه؟

- تو چي دوست داري؟

- فرقي نمي کنه ولي دوست دارم حتماً حرکات رزمي رو ياد بگیره! دوست دارم اخلاقي مثل ميلاد پيدا کنه... ميلادي که به خاطر اون اسم بچه مون رو ميلاد گذاشتيم!

آروم دستاي کوچولوي ميلاد رو بوسيد. يه بوسه ي کوتاه هم روي لبم گذاشت. لبخندي زد و گفت:

- مطمئنم همين طور مي شه!

براي آخرين بار فاتحه اي براي ميلاد خوندم.

احساس مي کردم داره نگاهم مي کنه!

احساس مي کردم از اين که اين زندگي رو انتخاب کردم خوشحاله!

ممنونم ميلاد... تو هم در خوشبختي من نقش داشتی...

پايان